

رمان مرزی از جنس تاریکی | nika\_em و sogol\_tisratil



رمان: مرزی از جنس تاریکی

ژانر: ترسناک، هیجانی، معمایی و تخیلی

نام نویسندگان:

Sogol\_tisratil و nika\_em

مقدمه:

تاری کے فاصلہ ی چندان دوری با ما ندارد!

ماهمیشه با هم هستیم و درحالی که سعی میکنیم خودرا از دوزخ بیرون بکشیم...!

حال، من در خواب عمیقی هستم...

انتخاب با من است...!؟

درمیان تاریکی غرق شده ام و سرنوشت به من پوزخند میزند....

به نام او که ذهن بشر را کنجکاو آفرید.

فصل اول: شروع یک کابوس....

(ترمه)

موبایل رو توی دستم جابه جا کردم و ولومش رو زیاد کردم. به جاهای حساس رمان

نزدیک شده بودم که صفحه گوشیم سفید شد و شروع کرد به لرزیدن. رو صفحه

گوشی اسم "تمنا" و عکسی که از خودش بود و با نیش باز به دوربین خیره شده بود

خودنمایی میکرد. زیرلب گفتم:

خروس بی محل!

و دایره سبز رو به سمت دایره قرمز مشیدم. همینطور که هندزفری هام تو گوشم بود

، جواب دادم: چرا تو این قدر نحسی؟

صدای خندش تو هندزفری پیچید:

توهم که همش درحال تیکه انداختنی! یعنی تا فرصت گیرت اومد تیکه بنداز! خوب؟

خندم گرفت:

روش فکر میکنم! خب حالا غرض از مزاحمت؟

تمنا\_ چیه؟ باز داشتی رمان میخوندی؟ خوشحالم که تونستم باعث شم اعصاب تو خط  
خطی کنم. راستی من که مزاحم نیستم! مراحمم! میخواستم بگم بیا تو حیاط

\_ حوصله ندارم پیام

تمنا\_ بابا امیر یه چیز باحال پیدا کرده

\_ چه چیزی؟

تمنا\_ بیا خودت ببین

\_ به خدا اگه چیز مهمی و به درد بخور نباشه.. اسخواناتو خورد میکنم!

تمنا خندید و تماس رو قطع کرد. پوفی کشیدم. به لباسم نگاهی انداختم. یه شلوار  
راحتی و یه تیشرت سیاه تنم بود که رو با رنگ قرمز نوشته بود:

No music....No life

لباسام خوب بود و در ضمن من که باتمنا و امیر راحت بودم! چه فرقی داشت که چه با  
کلاس جلوشون لباس پوشیده باشم و چه بی کلاس!

هندزفری رو از مایل کندم و موبایل رو توی جیبم گذاشتم. از رو تخت بلند شدم و در  
اتاق رو باز کردم و رفتم تو هال. بابا مثل همیشه روی مبل، جلوی تلویزیون دراز کشیده  
بود و مامان هم با عشقش (آشپز خونه) سرگرم بود.

\_ بابا؟ من میرم تو حیاط...

بابا\_ برو. به دوستات هم سلام برسون

\_ باشه

کفشامو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین. به پارکینگ رسیدم. پارکینگ رو رد کردم تا به حیاط رسیدم. تمنا و امیر در حالی که به گوشی توی دست امیر نیگا میکردند، وسط حیاط ایستاده بودند. البته پشتشون به من بود. نزدیکشون شدم. اون قدر غرق خوندن مطلبی بودن که متوجه حضور من نشدند. با لبخند مرموزی جفت دستامو ناگهانی گذاشتم رو شونه ی امیر و تمنا و گفتم:

سلام! چطورین؟

تمنا و امیر ترسیدن و گوشی از دست امیر افتاد. امیر علی با چهره ی خشمگین نیگام کرد.

\_ میدونی وقتی چهره ی عصبانیتو میبینم یاد چی میفتم؟

تمنا زود فهمید و زد زیر خنده. کلا همیشه تیکه هارو زود میگرفت! برعکس امیر!

امیر در حالی که گیج شده بود گفت:

یاد چی میفتی؟

\_ اممم... فکر کنم فقط به یک پرچم قرمز نیاز داشته باشی!

امیر خواست دنبال کنه و تا جا داره بزنتم ولی وقتی دید موبایل نازعینش (نازنین) رو زمینه بی خیالم شد و با استرس زیاد موبایلشو از رو زمین برداشت. وقتی داشت برسیش میکرد تهدیدم میکرد که اگه موبایل نازعینش چیزی بشه کلمو میکنه یا بدبختم میکنه و یه جمله هایی تو این مایه ها...

امیر علی وقتی دید که موبایلش کاریش نشده نفسی از سر آسودگی کشید.

امیر\_ ترمه! شانس آوردی! تو کلا ادم خوش شانسی هستی...

\_ برو بابا! تو اصلا عرضه نداری نداری بزنی!

امیر\_ میتونی امتحان کنی؟ امتحانش مجانیه!

\_بروبابا! خوب... حالا چی داشتین اون تو میدین که من گفتم "سلام" موبایل از دست امیر افتاد؟ هان؟

امیر با اخم گفت:

تو کلا آدم بسیار منحرفی هستی! مغزت خیلی پلیده... و همینطور بی ادب!

تمنا\_منم با تمام وجود برای اولین بار در تاریخ حرف امیر رو تایید میکنم!

با خنده گفتم:

تو حرف نزن تمنا جان که منحرف بودن رو از تو یاد گرفتم!

تمنا و امیر زدن زیر خنده. تمنا و امیر همسایه های من بودن و همینطور دوستام. اونا

دقیقا چیزی بودن که باید یک دوست باشه..! "فداکار و نیمه مهربون (بله. نیمه

مهربون!) و باحال!"

\_خب حالا نگفتین چی دیدین؟

امیر صفحه ی موبایل رو بهم نشون داد. با تعجب به صفحه خیره شدم...

"تله کینزی توانایی حرکت دادن اجسام توسط انرژی روانی می باشد. تئوری که در

ارتباط با تله کینزی وجود دارد که آن به وسیله میدانهای انرژی یا امواج انرژی روانی

به میزان کافی متراکم شده اند باعث حرکت اجسام می شود. هر کسی به سعی و

تلاش مناسب می تواند نیروی خود را تحت کنترل در آورده و مورد استفاده قرار

دهد. همه افراد بطور ذاتی دارای نیروهای روانی و قدرت تله کینزی می باشد

ما از همه قسمتهای مغز خود استفاده نمی کنیم. انسان به طور متوسط فقط از 8%

نیروی ذهن و مغزش استفاده می کنه. یعنی 92% بدون استفاده مانده است. انسان

میتونه خیلی از کارایی که حتی به فکر من و شما نمیرسه رو هم انجام بده. خودتونو

دست کم نگیرید. هر یک از ما از قسمت خاصی از مغز خود بیشتر استفاده می

کند. برخی دیگر از ریاضیات منطق ورزش نویسندگی هر یک از این فعالیتها از قسمت خاصی از مغز استفاده می کنند. این مسئله در مورد نیروهای روانی نیز صادق است . همه ما هر کدام تا حدی از پتانسیل های روانی خود استفاده می کنیم . برخی از افراد فقط می دانند که چه وقت چیزی در حال وقوع است یا می توانند نتیجه یک حادثه را بهتر از دیگران پیشگویی کنند یا می توانند حس کنند که فردی را که ملاقات می کنند کاراکتر خوب یا بدی دارد. همه اینها نشان دهنده استفاده از نیروهای روانی می باشد هر کسی می تواند با تمرین مناسب تله کینزی را یاد بگیرد . تنها چیزی که مانع پیشرفت شما می شود باور نکردن خودتان است درست مانند بچه ای که می گوید “من نمی توانم ریاضیات را یاد بگیرم اینکار غیر ممکن است”.

\_واو! چه باحاله..

امیر\_ اهوم.. چیز جالبیه... داشتم تو نت دنبال یه چیزی میگشتم این به چشمم خورد.  
یهو امیر به ساعت مچیش نیگا کرد و محکم کوبید به پیشونیش:

اووووه! من باید برم مهمونی با نم...

منو تمنا همزمان گفتیم:

خاک تو سرت.

امیر\_ خو چیکار کنم؟

تمنا\_ بشین درس بخون.

امیر\_ برو باو.

\_خو راست میگه! خیلی کم دیگه از مدرسه ها مونده.. فقط باید این روزا امتحان هارو بدیم و خلاص!

امیر\_ اوکی بچه خر خون. دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

\_دهن منو باز نکنا...

امیر\_ باز بشه میخواد چی بشه؟

تمنا\_ حتما یه چیزی میشه که داره هشدار میده دیه!

امیر\_ تو مته جاخالی خودتو ننداز وسط.

تمنا خواست جواب بده که یهو مامان امیرعلی از پنجره گفت:

امیر علی..! ییا بالا بریم مهمونی... بدو!! ااا!؟ سلام ترمه جان... سلام تمنا

جان... بیخشید ندیدمتون.

با مامانش از همون پایین احوال پرسی کردیم. مامانش از پنجره آویزون شده بود. امیر

هم رفت بالا، خونشون، که بره لباس بیوشه بره مهمونی. ولی خب خدایی برایش

متاسفم! البته باباش هم میرفت... دراصل مهمونی خونه فامیل مامانش بود. منو تمنا هم

از ننه ی امیر خدافسی کردیم و رفتیم خونه هامون. رفتیم تو اتاقم و دروبستم. به مایلیم

که نیگا کردم دیدم امیر تمرین تله کینزی رو توی گروه تلگراممون فرستاده. چیز

جالیه! روی تخت خودمو انداختم. فعلا حوصله نداشتم تمرین کنم.

(امیر علی)

خمیازه ای کشیدم و به جونورهایی که اطرافم بودن خیره شدم. منظورم از جونور

دخترای فامیله!

بله... داشتم میگفتم.... دخترا هر کدوم میخواستن خودشونو تو بغلم جاکنن. اخه پسر

دیگه ای نبود. من تنها پسر فامیل مامانم بودم. ریما(خواهرم) با غرور به من تکیه داده

بود و نگاهی مغرورانه به دخترا میکرد. والا من که از نگاهش چیزی نمیفهمیدم! اگه

میگین که تو این همه با تمنا و ترمه دوست بودی هنوزم نفهمیدی باید بگم که تمنا و

ترمه اصلا دختر نیستن! اونا اصلا شبیه یک دختر رفتار نمیکنن و من تا به حال رفتار

خانمانه ای ازشون ندیدم. حتی یادمه یه بار ترمه و تمنا رفتن موهای بلندشون که تا

کمرشون بود رو رفتن بدون اجازه ی مامان باباشون کوتاه کردن..اونم نه کوتاه کردن معمولی! کوتاه کردن پسر ونه! من واقعا به جای اونا حیفم اومد. اخه موهاشون خیلی پر پشت و خوشگل بود. ولی مگه "گاو" چیزی میفهمه که اینا چیزی بفهمن؟! صدر حمت به گاو...! والا با فکر تمنا و ترمه لبخندی زدم. دخترا فکر کردن من دارم برای اونا لبخند میزنم، با عشوه لبخند ملیحی زدن. به قرآن خودم از کاری که کردم بدم اومد. به قول ترمه خودم کردم که لعنت بر خودم باد! به ساعت مچیم نیگاهی انداختم. اووو هنوز نیم ساعت گذشته بود...

وقتشه که خودمو و ترمه و تمنا رو معرفی کنم.

من امیر ایران نژاد هستم، ترمه رضوی توسی و تمنا رمضان... ما همسن هم هستیم. کلا قبلا مامان باباهامون باهم همسایه بودن. البته ترمه ۹ تیر به دنیا اومده. من ۱ فروردین و تمنا هم ۱۳ فروردین. برای همین ما بهش میگی "نحس" .. من از همشون بزرگترم. وقتی به دنیا میاییم با هم رفیق میشیم تا ۷ سالگی. مامان تمنا در اثر ایست قلبی میمیره! خیلی ناگهانی... اون خیلی جوون و مهربون و خوشگل بود. تمنا هم ضربه ی بدی خورد. منو ترمه همش خونه تمنا اینا چتر بودیم. بابای تمنا هم خیلی زنشو یا همون مامان تمنارو دوست داشت. شاید به خاطر همینه که هنوز زن نگرفته. تقریبا ۱ سال گذشت... یکبار مامان من میرفت غذا درست میکرد براشون و یکبار مامان ترمه. تا اینکه کلا دیگه خود تمنا آشپزی رو یاد گرفت. یه بار تمنا اینا میخواستن برون یه آپارتمان دیگه که تمنا خیلی اصرار و گریه کرد. منو ترمه هم همینطور. الان ما ۱۶ سالمونه... ما اگه امتحان هارو بدیم دیگه میریم دوم دبیرستان. امتحان ها هم که دیگه کم کم شروع میشه...

خلاصه بعد از ۲ ساعت بابام به نم اشاره کرد که دیه بریم. مامانم سرشو تکون داد. بعد از رد و بدل شدن ماچ و ب\*و\*س\*ه های مسخرشون بالاخره از خونه زدیم بیرون و رفتیم تو ماشین نشستیم. بعد مسافت طولانی خونه دایی تا خونه ما، ماشین ایستاد. طبق معمول من باید در پارکینگ و باز میکردم. اخه در پارکینگ کشویی



بود. همینطور که درو باز میکردم با یاد آوری هفته دیگه لبخندی رو لبم اومد. اخه قرار بود منو ترمه و تمنا بریم شهر بازی. ولی فکر کنم دوباره ریما سربارمون میشه... اخه دفعه اول اومده بود. منو ترمه و تمنا بی برو برگشت دست میزاریم رو بازی هایی که ارتفاع میگردن و فوق العاده تند میرن. یعنی همون وحشتناک ترینشون! خلاصه رفتیم شهر بازی. اما چه شهر بازی! ریما هرچی سوار می شد فشارش می افتاد و نزدیک بود غش کنه... هیچی دیگه! شهر بازی تبدیل شد به نگران بازی و همون طوری شد که همیشه میشه... بابا انداخت تقصیر منه بی گ\*ن\*ا\*ه\*ه\*!!! و روزگارم سیاه شد.

بابا ماشینشو توی پارکینگ پارک کرد و همه راه افتادیم به سمت طبقه ی اول یا همون خونمون.

درخونه رو باز کردم با کلید و اول گذاشتم اول مامان و ریما و بابا برن تو. وقتی رفتن تو منم رفتم تو و درو بستم. تا پام رو گذاشتم تو خونه بابام گفت:

بابا\_ امیرعلی بشین درس بخون. امسال اگه پاس نشی باور کن بدبخت میکنم!

\_ اووووف پدر من... بذار اصلا پام برسه به خونه بعد بگو!

مامان همینطور که میرفت تو آشپزخونه، پارازیت داد:

بابات راست میگه دیگه

\_ اه. ولم کنین دیگه.. چشم! میخونم.

مامان از توی آشپزخونه داد زد:

درست صحبت کن. همش تقصیر اون ماسک (موبایل) مزخرفه!

دوست داشتتم سرمو محکم سرمو بکوبم به دیوار! اصلا هرچی میشه خانواده ی من به

این گیر میدن. مثلاً میخوام غذا بخورم میگن:

"ببین چقدر بد غذا میخوره! همش تقصیر اون موبایله"

یا حتی یه بار میخواستم آب بخورم ماما گفت:

"باید دیگه موبایلو ازش بگیریم!"

فکر کنم منو به شکل موبایل میبینن.

(تمنا)

با اعصاب خوردی دفتر فیزیکیمو پرت کردم رو زمین. خودکارمم پرت کردم رو دفتر. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. من درس بخون نبودم! من این کاره نیستم...! الکی بابا بهم امید بسته! چشمامو باز کردم و دنبال موبایلم گشتم. بلافاصله آه از نهادم بلند شد. بابا ازم گوشیمو گرفته بود تا مثلا درس بخونم! "مثلا!" در اتاقمو باز کردم و رفتم تو هال. تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه ترمه رو، رو کلیدهای تلفن پیاده کردم.

صدا ترمه توی بی سیم تلفن پیچید:

الو؟

صدامو با شیطنت کلفت کردم:

منزل رضوی؟

ترمه با بی حوصلگی گفت:

خودتی!

\_بله؟ چی خودمم؟!

ترمه\_خر...

درحالی که شدیداً خورده بود تو ذوقم گفتم:

ا؟ فهمیدی؟

ترمه\_اگه نمیفهمیدم که باید به درد لای جرز میخوردم.

\_الان هم میخوری.

ترمه\_حیف...حیف که حوصله ی کل کل با تورو ندارم.حالا بنال واسه چی مزاحم شدی؟

\_هیچی.میگم که سوال ۱۹یی که خانوم عباسی سوال داده بود جوابش چی میشه؟هرچی فکر کردم نتونستم جوابشو پیداکنم.خیلی سخته لامذهب!توچی؟پیداکردی؟فکرکنم از تو کنکور سوالشو در آورده.خخ.یا این که...  
ترمه وسط حرفم پرید:

اووووو!نفس بکش دلبندم!ماشالله.ماشالله...چه نفسی داری تو!  
خندیدم:

ما اینیم!خو حالا تو جوابشو پیداکردی؟

ترمه\_خودت چی فکر میکنی؟

\_اممم...فکرکنم تو الان پاهاتو دراز کردی جلوی تلویزیون و داری با من حرف میزنی.  
ترمه بیخیال گفت:

آفرین!نکنه منو میبینی؟یا به قول معلمای مهد کودک از توی کانال کولر منو میبینی؟  
\_نه!لازم نیست ببینمت.

ترمه\_حالا خدایی فازت چی بود که به من زنگ زدی؟خودت که میدونستی من هیچی بارم نی.

\_از اول هم نبود.

هردو زرتی زدیم زیر خنده.

\_خب دیگه برو... پول تلفونمون زیاد شد.

ترمه\_ میخواستی زنگ نزن! راستی از امیر سوالتو بپرس. شاید اون بلد باشه.

\_اوکی. تو فکرش بودم

ترمه بدون خدافسی قطع کرد. عجب آدمیه ها! البته بیشتر برایش لقب "حیوان" مناسب تره!

(ترمه)

با تمام زورم سعی کردم چشمامو باز نگه دارم. موقعیت خیلی سختی بود! پاهامو نیشگون میگرفتم تا چشمام بسته نشه! خودکاری که توی دستم بود، کم کم داشت بی حرکت میشد... سرمم داشت میفتاد پایین که داد خانوم عباسی (معلم فیزیک) بلند شد:

رضوی!

تمنا که بغل دستم بود از فرصت سواستفاده کرد و با پاش، زیر میز خیلی محکم زد رو پای من. یهو خوابم پرید و تک تک اجدادم اومدن جلو چشمم. از دردش نفسم بند اومد یه لحظه!

زیر لب با صورت سرخ شده از عصبانیت و درد زمزمه کردم:

دارم برات...!

این جمله رو خیلی تهدید آمیز گفتم ولی تمنا بیخیال یواش خندید.

خانم عباسی با عصبانیت گفت:

مگر من نگفتم که سر کلاس "من" نباید خوابتون بگیره؟ ها؟ زیر لب چی میگی رضوی؟ یعنی این قدر کلاس من خواب آورده؟ ما داریم درس هارو دوره میکنیم تا لااقل چیزی یادتون بمونه!

این قدر دوست داشتیم یکی بزنم تو دهنش تا خفه شه! ولی خب این یک آروزی محال بود.

\_امممم... چیزه... ب... ببخشید...

عباسی\_ ببخشید برای من چه فایده ای داره؟

اوووو! حالا انگار گ\*ن\*ه کبیره کردم. والو! (والا\_ به قول یکی از دوستان) اگه دست خودم بود تا میخورد میزدمش. ولی الان فقط سکوت کردم. عباسی که دید من چیزی نمیگم پوفی کشید و به تمنا گفت:

رمضان برو پای تابلو و سوال ۱۹ رو حل کن.

تمنا رنگش پرید و با تنه پته گفت:

م...من؟

عباسی با اخم گفت:

بله... شما!

کلا از اول با ما ۲ تا چپ بود. واقعا دلم به حال تمنا سوخت ولی از یه طرفی دوست داشتیم قهقهه بزنم!

تمنا آب دهنشو قورت داد و از جاش بلند شد. رفت پای تخته و در ماژیک رو باز کرد. یکی از بچه ها سوال رو برایش خواند. تمنا هی خودشو در حال فکر کردن نشون میداد و هی در ماژیک رو باز و بسته می کرد.

عباسی کم کم عصبانی شد و گفت:

چرا حل نمی کنی رمضان؟

تمنا\_ دا... دارم فکر میکنم....

عباسی با چشمای ریز شده که شبیه موش کورش میکرد گفت:

مگه دیشب حلش نکردی؟

تمنا خواست حرفی بزنه که زنگ مدرسه خورد. و این زنگ آخر بود! همه بچه ها کتاباشونو گذاشتن تو کولشون. و من شنیدم که عباسی زیر لب میگفت: "این دفعه رو شانس آوردی رمضان!"

تمنا اومد طرف میزمون و درحالی که چشماش برق میزد کتاب و دفترشو پرت کرد تو کولش. منم دفترمو پرت کردم تو کولمو زپیشو بستم.

منو تمنا (البته تمنا با خوشحالی و من یکم با ناراحتی به خاطر این که تمنا نچسبید به دیوار) از کلاس زدیم بیرون. تمنا یهو با سر خوشی قهقهه ای زد. با تعجب نیگاش کردم. تمنا\_وایی. عالی بود! یعنی شانسو میبینی؟ خدایا نوکرتم.

پوفی کشیدم:

تو واقعا خوش شانسی.

تمنا واقعا خوش شانس بود. دقیقا بر عکس من.

تمنا با نیشخند گفت:

دقیقا بر عکس تو!

یکم چشمام گشاد شد. اخه منم تو دلم همینو گفته بودم! یهو یه چیزی یادم اومد و خیلی خیلی محکم زدم تو سرش.

تمنا\_ آخخ. بیشعور! (.....) (سانسور!) احساس میکنم اساسا مغز نخودیم جا به جا شد.

\_خوبه والا خودتم میدونی مغزت اندازه نخوده! اینو زدم تا یاد بگیری نباید دست رو من بلند کنی

تمنا همینطور که سرشو میمالید گفت:

بروو بابا! خوبه ازم "۳" ماه کوچیک تری.

\_ولی از نظر عقلی ۳ سال ازت بزرگ ترم!

تمنا\_ توهم میزنی جدیدا...

همینطور که کل کل میکردیم به دبیرستان امیرعلی نزدیک میشدیم. ما سرویس نداشتیم. اخه خونمون نزدیک بود. هم این که دبیرستان امیر اینا به دبیرستان منو تمنا میشه گفت نزدیکه... دیگه رسیده بودیم دم مدرسشون. امیر اینا یا زود تر از ما بعضی وقتا تعطیل میشدن یا بعضی وقتا دیر تر. کلا تکلیفشون با خودشون معلوم نبود. ما تقریبا ۱۰ دقیقه بود که وایستاده بودیم که دیدیم زنگ خورد و همه پسرا ریختن بیرون. هر پسری که رد میشد یه متلک می انداخت. منو تمنا هم که جون میدیم واسه دعوا و کل کل خیلی ریلکس جوابشونو میدادیم. این کار هر روز پسرا بود که متلک بندازن و ما هم جواشونو بدیم و ضایع شن و برن! البته من بیشتر مشتاق بودم که دعوا فیزیکی شه. منو تمنا تقریبا رابطه ی خیلی خوبی با پسرا داریم ولی با دخترا عمر. اصلا حتی بوگو یه درصد! نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه از دخترا فاصله میگرفتم. شاید به خاطر اینه که ۳ تا پسر بزرگ شدم. منظورم از ۳ تا پسر "امیرعلی" و "خشایار" و "یاشار" هستن!

خشایار و یاشار ۲ تا برادر بودن که همسایه های ما بودن که چند سال پیش از آپارتمانمون رفتن. تازه من خیلی با نهم مهمونیمیرفتم. ولی الان خشایار با امیر همکلاسیه... پسر شوخ و باحالیه... یاشار هم ۱۴ سالشه و ۲ سال از ما کوچیک تره. باصدای تمنا به خودم اومدم:

—ه! چه عجب تشریف فرما شدن آقایون!

به روبروم نیگا کردم که دیدم بله! خشایار و امیر علی دارن با نیشخند میان.

\_میشه بپرسم داشتین چه غلطی تو اون کلاس لعنتی میکردین؟(قاط زدم دیع)

خشایار ابروهاشو تند تند بالا انداخت و گفت:

اومممم.غلطای خوب خوب.

همه زدیم زیر خنده

\_لعنت بر ذهن منحرف.

خشایار\_لعنت!

تمنا با خنده گفت:

حالا بی شوخی داشتین چیکار میکردین ۳ساعت اون تو؟؟

امیر\_هیچی داشتیم زیپ کوله ی خشایار رو درست میکردیم.

و بعد کوله ی خشایار رو نشون داد که زیپش کنده شده بود.اووف!همیشه ی خدا زیپ

کوله ی خشایار کنده بود یا کار نمیکرد

به ساعت مچیم نیگا کردم و گفتم:

آخی!خوب..بریم دیه..داش خشی(خشایار)یاحق.

خشایار با خنده سرشو تکون داد و رفت سمت خونشون.ماهم راه افتادیم سمت

خونه.چه گرمه هوا!

تمنا با بی حوصلگی پوفی کشید و گفت:

امروز میشه گفت روز گند و خوبی بود!

امیر یکم نیگاش کرد و به من گفت:

باز چی شده که سیماش قاطی کرده؟



با بدجنسی و بدبختی خندیدم. به امیر علی جریان امروز رو گفتم. امیر علی هم زد زیر خنده. دیگه کم کم داشتیم نزدیک خونه می شدیم.

\_وایی امیر واقعا شناس اینو میبینی؟

امیر\_ این که خرشانسه!

دیگه رسیده بودیم دم در پارکینگ خونه. کلیدامو از تو کوله ام در اوردم و مشغول ور رفتن با در شدم. امیر و تمنا هم سر "شناس" بحث میکردن. هرکاری می کردم در باز نمی شد! چندبار دیگه کلید رو توی در چرخوندم. هوای گرم هم اعصابمو به شدت تحریک می کرد. من کلا از گرما متنفرم و میونه ی خوبی باهاش اصلا ندارم. دیگه داشتم قاطی می کردم. صدای کل کل امیر و تمنا هم رو مخم بود. موهای کوتاهم از گرما و عرق به گردنم، زیر مقنعه چسبیده بودن... یهویی قاط زدم و با اعصاب خوردی داد زدم:

امیر!

امیر ترسیده دست از بحث با تمنا کشید و گفت:

چته؟ باز سگ شدی؟

\_خفه شو... بیا بین این بی صاحب چش شده؟ اعصابم خورد شد.

امیر با تعجب اومد کلید رو از دستم گرفت و توی در چرخوند. تیلیک... در خونه باز شد! با چشمای گرد شده به امیر و تمنا نیگا کردم.

امیر با خنده گفت:

باز ایسگا گرفتی؟!

تمنا\_ این مارمولکيه که دومی نداره. این باید بره بازیگر شه به به والله برو عمتو رنگ کن.

\_ولی...ولی...

امیر سری تکون داد و گفت:

زر نزن باو! من تورو بهتر از خودت میشناسم موزمار.

\_اما من هرچی زور زدم در باز نشد.

تمنا با نیشخند گفت:

اهههه! مگه همه چی به زور و بازوئه؟ مهم عقله! عقل... یک کلام بگو عرضه یک در باز

کردن رو نداری دیگه. اینو ولش امیر... بریم تو دیه!

\*\*\*\*\*

همینجور که داشتن مراقبا ورقه هارو پخش میکردن زیر لب گفتم:

کمک کنی ها... حتی یک کلمه هم نخوندم...

تمنا آرام پرسید:

در عوض چی بهم میدی کلک؟

\_ببند!

تمنا آرام خندید:

حالا ببینم چی میشه.

غریدم:

تمنا!

تمنا ریز خندید و چیزی نگفت.

مراقب اومد و برگه های ما ۲ تارو گذاشت و رفت پشت میز نشست. به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت:

شروع کنید.

به سوالا نیگاهی انداختم. هیچ کدومشون رو بلد نبودم. البته چرا یکی شونو بلد بودم... همون سوالی که نام و نام خانوادگی رو خواسته بود. همونو نوشتم. دیگه بقیه رو نمیدونستم. یه لحظه از فکر خودم خندم گرفت ولی سریع جمعش کردم و به جاش یه لبخند محو زدم. آخه همچی میگم دیگه بقیه رو نمیدونستم که انگار چه قدر به خودم زحمت دادم و نوشتم! پامو یواش زدم به پای تمنا. تمنا نامحسوس سرشو تگون داد. ولی هیچ کاری نکرد. حدودا ۱۰ دقیقه گذشته بود و تمنا هیچ کاری نکرده بود. مثلا قرار بود به جای من بخونه خیر سرش. کلافه پوفی کشیدم. یهو دیدم که تمنا مته جن، فوق العاده سریع (میگم سریع یعنی سریع ها) برگه ی خودشو گذاشت جلو من و برگه ی من رو گذاشت جلوی خودش... وایی که چه قدر از این کار متنفرم! اگه مثلا مراقب یهو بیاد سر میزمونو اسممونو رو برگه بینه چه چیزی باید بخوریم؟ البته اون که اسممونو خیلی خوب یاد نداشت ولی خوب احتیاط شرط عقله. خاک برسر من که اسممو نوشتم! به برگه ی تمنا که نیگا کردم چشمم در اومد! مگه میشه؟ تمنا همه ی سوال هارو نوشته بود تو این ۱۰ دقیقه. نه بابا؟ په چرا رو نمیکرد کلک؟ اگه این درس های دیگه اش هم اینطوری می خوند حتما پروفیسور بود برا خودش... منم برای این که خیلی هم ضایع نباشه الکی خودکارو روی کاغذ به حرکت در می اوردم و قیافه ی متفکر به خودم میگرفتم. کم کم بچه ها برگشونو می دادن به مراقب و می رفتن از کلاس بیرون. تمنا هم خیلی ریلکس بازم برگه ی منو با برگه ی خودش عوض کرد! مراقب یکم مشکوک شده بود. تمنا از جاش پاشد و برگه رو داد به مراقب و از کلاس زد بیرون. منم برا این که مراقبه زیاد بهمون شک نکنه بعد از ۲ دقیقه برگه رو بهش دادم و رفتم تو حیاط... تمنا توی حیاط یه گوشه ایستاده بود و با پای راستش به یه سنگ ضربه می زد. رفتم سمتش و محکم زدم رو شونه اش و گفتم:

حاجی به والله خیلی طِلائی!

تمناهم نامردی نکرد و با پاش محکم کوبید تو ساق پام و گفت:

طِلائی از شماس!

خواستم با مشت بکوبم تو شکمش که پریناز و پوپک از کلاس اومدن بیرون. پریناز و پوپک دوقلو بودن. خیلی خیلی بهم شباهت داشتن. گاهی اوقات نمی فهمیدی کدوم پرنازه و کدوم پوپک. تو کلاس ما فقط با اونا صمیمی بودیم.

پریناز\_وایی ما که به سختی قلب بهم رسوندیم. چون میزمون جلو بود.. شماهاچی؟  
\_ تقریباً همیشه گفت احمقانه.

پوپک و پریناز زرتی زدن زیر خنده. پوپک با خنده گفت:

حتماً باز تمنا روش مزخرفشو روت پیاده کرد؟ الهی. ما داره دیرمون میشه. خوب... سال خوبی بود.

دستمو دراز کردم و باهر ۲ تاشون دست دادم. تمنا هم همینطور.

تمنا\_ شمارتون همون بود که بهمون دادین دیه؟

پریناز و پوپک همزمان گفتن:

آره.

تمنا\_ اوکی په خدافس.

با تمنا رفتیم بیرون از دبیرستان. این آخرین امتحانی بود که میدادیم. باید ببینیم چه گندی زدیم. البته باید ببینیم که تمنا چه گندی زده! تمنا به جای من خنده بود. اخه من که اصلاً حوصلشو نداشتم بخونم همین که طور داشتیم میرفتیم سمت مدرسه ی امیرعلی گفتم:

\_به نظرم سال مزخرفی بود.

تمنا بی حال گفت:

شدیدا موافقم!

از بی حالیش خندم گرفت و زدم تو سرش. تمنا مستی به بازوم زد. منم یه لگد حسابی به ساق پاش زدم. تمنا که دید داره کتک میخوره با مشت زد به شکمم. تا دبیرستان امیر علی کتک کاری کردیم. امیر داشت دم دبیرستان با همکلاسیاش خدافسی میکرد. خبری از خشایار نبود. مثل اینکه دیده بود ما نیومدیم رفته بود. امیر وقتی خدافسیاش تموم شد اومد سمت ما و گفت:

\_\_\_\_\_ه! دوستای درخشان....

چشمامو تو حدقه چرخوندم و به تمنا گفتم:

بهش بگو خفه شه.

تمنا\_ خفه شو.

امیر\_ چیه؟ چرا پنچرین؟

\_ عملیات سختی رو گذروندیم...

امیر\_ آها! نگو خانوما داشتن تقلب میکردن.. خب! کی به جای کی درس خونده بود؟

با سر به تمنا اشاره کردم.

\*\*\*\*\*

\_ هووووووو بیا وسط.

بابا با تاسف سری تکون داد. خددارو شکر به لطف تقلب هیچکدوم از درسارو تجدید نیاورده بودیم. منظور از "بودیم" من و تمنا و امیره... اصن باور نمیکردم!

\_وایی باورم همیشه! تعطیلات رسیده.

مامان با غرغر گفت:

اره دیگه! این وسط منه بدبختم که باید از سر صبح تورو تحمل کنم تا شب! ای کاش تجدید میاوردی تا گم شی تو مدرسه و پیدات نشه. من به همون ساعت کم هم راضییم.

با دهن باز به مامان نیگا میکردم. البته خوب غیر اینم انتظار نبود! کلا مامان من قاطی بود. تجدید می آوردی غر میزد؛ پاس میشدی؛ غر میزد. من یکی که موندم باید چیکار کنم. بابام سعی میکرد خنده اش نگیره... مامان به بابا گفت:

مگه نه؟

بابا به زور گفت:

بله. بله...

مگه بنده خدا غیر اینم میتونست بگه؟ مامان میزد کتلتش میکرد!

مامان غرغراشو از سر گرفت:

دخترای مردمو نگا دخترای مردمو نگا! انگار گاو پرورش دادم. گاو بهتر از تو میفهمه... همه دخترا اعصاب دست مادرشون بعد تو.

\_مادر من اون پسره که اعصاب دست پدرشه... نه دختر اعصاب دسته مادرش!

مامان ورپریده تو حرف من نپر! مگه تو چی از پسرا کم داری؟ تو که خودت یه پسرایی! اون از اتاقت که طویله برایش بهتره بگیریم. نه وقار داری تو... نه شرمی... نه...

مامان داشت برا خودش حرف میزد منم تند تند خمیازه میکشیدم. همیشه بحث های منو مامانم اینطوریه:

"از درس شروع میشه تا پسر و دختر و شرم و حیا و وقار و تا این که کاش دنیا نیومده بودم!" بله... ماما جان اخر همه بحث ها به این نتیجه میرسن که منو نباید به دنیا می آوردن....

(امیرعلی)

تمرین تله کینزی رو داشتیم انجام میدادم.(((تمرین: راه های زیادی برای تله کینزی وجود داره ولی من ساده ترین و سریع ترین راه رو بهتون می گم چون می دونم بیشترتون مثل خود من عجولید و می خواهید همون دفعه اول بتونید این کارو انجام بدید.

ولی دوستان اینو بهتون بگم که کلید موفقیت تو این کارا 3 چیزه :

۱\_ ایمان و اعتقاد به توانایی های انسان

۲- صبر و حوصله

۳- تمرین تمرین تمرین تمرین تمرین

فکر کنم به اهمیت تمرین پی بردید .

خوب حالا بریم سر آموزش تله کینزی .

۱- ۱۵ دقیقه ریلکسیشن کنید (دراز بکشید چشمهاتونو ببندید و یه موزیک ملایم و آرام گوش کنید )

۲- یک کاغذ رو به شکل مربع به طول ۵ سانت درست کنید .

۳- حالا مربع رو به صورت قطری در دو جهت تا بزنید تا بعد از باز کردن به شکل یه هرم در بیاد .

۴\_ یه سوزن رو به طول حدود ۳,۵ سانت در جایی مثل یک شمع فرو کنید.

- ۵- کاغذی رو که درست کردید از قسمت گودی روی سوزن سوار کنید .
- ۶- حالا به فاصله ۲متر از اون بشینید (فاصله کمتر باعث برخورد جریان تنفس شما به کاغذ و فاصله بیشتر باعث کاهش اثر انرژی شما میشه)
- ۷- ذهنتون رو از همه چی خالی کنید و بطور مداوم به کاغذ نگاه کنید. تا اونجایی که ممکنه پلک نزنید چون باعث به هم خوردن تمرکز شما میشه. البته باید تمرین کنید.
- ۸- تصور کنید نیروی قرمز رنگی از چشمان شما بیرون میاد و باعث حرکت کاغذ میشه (این نیرو واقعا وجود داره و مربوط به چاکراها میشه که بعدا راجع بهش مفصل توضیح میدم)
- ۹- با نگاه مداوم به کاغذ اراده کنید کاغذ به حرکت در بیاد. به صورت تلقینی تصور کنید کاغذ دور محور خودش می چرخه.)))
- فعلا تو اون مرحله ای بودم که میگفت باید تمرکز کنید و فکر کنین از چشمتون نوری خارج میشه. تصور کردم باخودم که داره از چشمام داره نوری میاد بیرون. دقیقا ۱۰ دقیقه بود که تو همین حالت بودم... یهو در اتاقم به شدت خورد به دیوار و تمنا و ترمه مئه شتر وارد شدن. از ترس جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم. این قدر تند میزد که احساس کردم داره میزنه بیرون. هووف... ۱۶ ساله گذشته و من هنوز به رفتارای اینا عادت نکردم و اونا هم هنوز دست از \*شتر\* بودن دست برنداشتن.
- \_ فقط میتونم بگم خیلی کثافتین...
- ترمه بیخیال خودشو پرت کرد رو تختم و گفت:
- کثافت تر از تو که نیستیم!
- عصبی پوفی کشیدم:



یعنی چی میابین تو حریم خصوصی من؟ها! شاید اصن من ل\*خ\*ت باشم! بعد  
میخوایین چه غلطی بکنین؟!

تمنا و ترمه به صدم ثانیه نکشید که نیششون باز شد:

جـوون.

کاملاً خنثی نیگاشون کردم. اینا هیچ وقت ادم نمیشدن.

\_اصن چرا ننم شماهارو راه داده؟

ترمه همینطور که داشت سیب گاز میزد گفت:

اینجا که نمیمونیم! امروز بابای تمنا رفت خارگ. میخواییم بریم خونشون.

\_خیلی خوب... بریم.

از رو زمین بلند شدم و وسایل تله کینزی و مایلیم و هندزفریمو برداشتم. ترمه هم از رو  
تخت پاشد و سیبی که تموم شده بود رو پرت کرد تو سطل آشغال. در اتاقمو باز کردم  
و رفتیم تو هال. مامانم رو مبل نشسته بود و داشت فیلم میدید. با دیدن ما گفت:

کجا میرین؟

تمنا\_خونه ی ما... بابام امروز رفت خارگ.

مامان\_آها! خب برین... خدافظ.

منو و تمنا و ترمه\_خدافس.

کفشامو پوشیدم و رفتیم خونه ی تمنا اینا. در خونه رو بستم و گفتم:

خب. چیکار کنیم؟

ترمه\_اول تمنا بره یه بستنی شکلاتی بیاره کوفت کنیم.

تمنا با چشمای ریز شده گفت:

چون خودمم دلم خواست میرم میارم.

ترمه با نیشخند سر تکون داد. بعد از ۳ دقیقه تمنا با سه تا کاسه بستنی برگشت. بعد از خوردن بستنی هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و رو زمین دراز کشیدم.

تمنا گفت:

داری چیکار میکنی؟

\_میخوام مدیتیشن کنم و بعدش تله کینزی.

ترمه\_قبلا کردی مدیتیشن که.

\_الان هم لازمه...خب خفه سرورتون میخواد ریلکس کنه.

بعد هم اهنگ مالایمی گذاشتم. سعی کردم فکر هایی بکنم که بهم آرامش میده. ۱۰ دقیقه گذشته بود که حس کردم صدای سوت و جیغ میاد. بیخیال رفتم سر مدیتیشن که ۲ دقیقه بعد صدای جیغ خیلی خیلی بلندی اومد. هندزفریمو فوراً از تو گوشم در اوردمو چشمامو با شدت باز کردم که دیدم...

بله...ترمه و تمنا خانوم دارن XBOX بازی میکنن. اونم فوتبال! ظاهراً ترمه گل زده بود و تمنا هم از سر لجش جیغ کشیده بود. ترمه با خوشحالی برای تمنا ابرو بالا میداخت. با صدای بلندی گفتم:

شما ها دارین چیکار میکنین؟ ها؟!!

هر دو به سمتم برگشتن و با نیشخند گفتن:

بازی.

\_غلط میکنین.

پاشدمو رفته دسته رو از دست تمنا کشیدم که اونم سریع دسته رو کشید.هی من میکشیدم هی اون میکشید.درست مته بچه ها! خلاصه بالاخره با هردوشون یه دست بازی زدیم.تقریبا تا ساعت ۵ صبح داشتیم بازی میکردیم.بی جنبه به این میگن دیه.ما از ساعت ۶ عصر اومدیم اینجا! تا الان داشتیم بکوب بازی میکردیم.فک کنم تلویزیون سوخت! از بازی های مورتال کمباد گرفته تا اسپایدرمن و بتمن و سوپر من و فوتبالو....

ترمه\_بچه ها میاین یه دست ورق هم بازی کنیم؟(تلویزیون و XBOX رو خاموش کرد) من و تمنا\_خفه شو.

ترمه خندید:

حال میده ها!!!!!!.

منو تمنا یه نیگا بهش انداختیم که یعنی یه زر دیگه بزنه میزنیمش صدا بز بده!  
ترمه خندید و دیگه چیزی نگفت.ترمه وقتی بابای تمنا برای کارش میرفت خارگ میومد اینجا.منم میومدم...مته خونه مجردی بود یه جورایی...

ترمه\_بچه ها میاین رو زمین بخوابیم؟چطوره؟

منو تمنا\_بد نیس.خوبه.

ترمه سری تکون داد و از تو حال رفت پتو و بالشت و تشک آورد.وقتی اومد زدیم زیر خنده.چون یکی از بالشتارو سرش بود.پتو ها هم با دندون گرفته بود.تشک ها هم با دستش گرفته بود.

\_مجبوری همرو با هم بیاری؟

ترمه پتو بالشتارو ول کرد:

حوصله نداشتم هی برم هی بیام.

تمنا\_آخه گشادِ من...

ترمه\_خفه شو.

خلاصه بابدبختی رخت خوابارو پهن کردیم رو زمین. من سریع خودمو ول کردم رو تشک نرمه. ترمه مته عجل معلق اومد بالا سرم و گفت:

خوشم باشه! چشم ننت روشن! که میخوایی وسط ۲ تا دختر ناز و خوشگل (اهوووع) بکپی؟ اره؟ دیگه چی؟ آگه ننت ببینه...

به خودم نیگاهی انداختم که دیدم بله. تشک نرمه همون وسطیس و ترمه و تمنا باید پیش من میخوابیدن. ریز خندیدم. ترمه "پرویی" گفت و با لگد زد تو کمرمو شوتم کرد رو تشک سمت راستیه. خودشم تشک وسطیه ولو شد. دز حالی که از شدت درد به خودم میپیچیدم گفتم:

خیلی کثافتی.

ترمه گفت:

چرا اسم خودتو صدا میکنی پسر؟ حقت بود. تا تو باشی ه\*و\*س نکنی وسط ۲ تا دختر کپه ی مرگتو بزاری!

تمنا بالاخره از دستشویی اومد بیرون و وقتی ترمه رو دید گفت:

اوه اوه! خدا رحم کنه به ما! ترمه وسط خوابیده. وایی آگه جفتک بزنه امیر عقیم میشه و منم به خاطرات میبوندم. باز گشت همه به سوی من است... فقط وصیتم اینه که منو با مبايلم خاک کنید.

منو ترمه زدیم زیر خنده. تمنا چراغارو خاموش کرد و اومد رو تشک دراز کشید.

(ترمه)

برعکس شبای دیگه خوابم نمیبرد. من همیشه خیلی زود خوابم میبره. صدای خر و پف تمنا و امیر تا آسمون هفتم میرفت خدا شاهده! تمنا خر پف میکرد؛ امیر خر پف میکرد. تمنا بلند خر پف میکرد؛ امیر بلند تر خر پف میکرد. انگار مسابقات جام جهانی بود. به دلیل خر پف های امیر نبود که خوابم نمیبرد. من به خر پف و سر و صدا عادت دارم. اخه بابامم خیلی خر پف میکنه. اصن تراکتور اصلی بابامه! شاید به خاطر گرسنگی بود که خوابم نمیبرد. درستیه! ما شام نخوردیم اخه یک سره پای اون ماسماسک بودیم

آروم از جام بلند شدم و با قدمای آهسته رفتم سمت آشپزخونه. چراغ آشپزخونه رو روشن نکردم چون که میدونستم تمنا و امیر بیدار میشن. دستامو جلو تر از خودم گرفته بودم تا لاقل به چیزی نخورم صدا کنه! در یخچالو پیدا کردم و به سمت خودم کشیدمش. نور یخچال خورد تو چشمم. چشمامو بستم و باز کردم. کم کم عادت کردم به نورش. تو یخچالو نیگا کردم. خدارو شکر یه کیک تو یخچال بود. سریع برداشتمش و شیرهم از تو یخچال برداشتم. در یخچالو بستم. کیک و شیر رو گذاشتم رو میز. یه چاقو رفتم برداشتم. وسواسی اصلا نبودم ولی میترسیدم خورده های کیک بریزه رو میز و تمنا بفهمه من کیکو خوردم! خخ... حتما تمنا شهیدم میکرد وقتی میفهمید کیکشو خوردم. آهسته خندیدم و روی صندلی نشستم. با لذت فراوون شروع کردم به خوردن. وقتی که تموم شد از جام پاشدم و پلاستیک کیک و پاکت شیر رو انداختم سطل آشغال. تازه یادم افتاد که باید چاقور و هم بزارم. اومدم برگردم که چاقو رو بزارم تو کشو که پام به پایه ی صندلی گیر کرد و با مغز خوردم زمین. از شناس گند منم سرامیک بود اشپزخونشون. صدای بلندی کرد ولی مطمئنم اونا بیدار نشدن. چاقو هم پرت شد اون طرف اشپزخونه. یه لحظه حس کردم صدای جیغ خفیفی اومد. خیلی خفیف... ولی برای یه لحظه احساس کردم گوشم با همون صدای خفیف در حال کر شده... انگار توی سرم میپیچید صداش... چشمامو با درد بستم. دستامو گذاشتم محکم رو گوشم. ولی این صدا فقط برای ۳ ثانیه بود و فوری قطع شد. نفس نفس

میزدم... سرم فجیح در حال انفجار بود از درد. میتونستم دونه ها عرق که از روی کمرم سر میخورد رو حس کنم. چشمامو باز کردم. همه چی عادی بود. حتما پسر همسایه بوده و داشته شیطونی میکرده و جیغ میزده. تو اون لحظه میتونستم فقط خودمو با اون قانع کنم! سریع از جام پاشدم و رفتم چاقو رو گذاشتم تو کشو. برای یه لحظه دیدم که سایه ای توی چارچوب در اشپزخونه رد شد. افکاری که داشتن به سراغم میومدن رو پس زدم و سریع رفتم پیش تمنا اینا. آسوده خاطر خوابیده بودن. با ترس رفتم سرجام دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم. با این که خیلی از گرما بدم میومد ولی اون لحظه فک میکردم اگه زیر پتو نباشم لولو میاد منو با خودش میبره!!

فصل دوم\_ فراتر از انسان

با اعصاب خوردی سرمو گذاشتم رو فرمون. امیرعلی همینطور که چیپس کوفت میکرد گفت:

نگران نباش! میاد دیگه...

از دیشب که اون صدای جیغ رو شنیده بود یکمی سرم درد میکرد. سمتش براق شدم:

ما با خشایار و یاشار(همسایه های قبلیمون) ساعت ۵ قرار گذاشتیم. ولی الان ساعت ۳:۰۵ هستش! تا برسیم طرفای خونشون ساعت میشه ۶. بفهم!

امیر علی یه نیگا به چیپس کرد و یه نیگا به من کرد و گفت:

راست میگی.. اشتها کور شد!

و پاکت چیپس رو گذاشت تو داشتبرد. خندم گرفته بود. آخه توی پاکت چیپس، دیگه چیپسی نبود که بخوره! همه رو تموم کرده بود تازه میگه اشتها کور شد! به جای خنده اخمی کردم. نمیدونستم تمنا چرا این قدر دیر کرده بود. قرار بود امروز بریم شهر بازی با خشایار و یاشار اینا. تازه اونم مخفی! یواشکی سوئیچ ماشین بابام رو برداشته بودم. میدونستم که امشب بابا نمی خواد جایی بره. بدبختانه گواهینامه هم نداشتم. آخه

هنوز تقریباً ۱۶ ساله... از امیر و تمنا خیلی بیشتر بلد بودم. اصن عشق رانندگی بودم. با ماشین خیلی حال میکردم و سرعتم دیگه دست خودم نبود. ماشین بابا دنده اش اتوماتیک بود. یه جورایی جیم زده بودیم. اگه ریما میفهمید که ما داریم میریم شهر بازی کلی عر میزد که منم میخوام بیام و کلا شهر بازی زهرمون میشد. یهو دیدم تمنا خانوم تشریف آوردن. ناخودآگاه نفسی از سر اسودگی کشیدم. ولی با دیدن فرد پشت سرش خشک شدم. امیر هم ظاهراً خشک شده بود که چیزی نمیگفت. پشت سر تمنا بابای امیر و ریما اومدن بیرون. تمنا اخم غلیظی رو پیشونیش بود. ولی ریما شادی از قیافش میباید. بابای امیر هم اخم محوی داشت. منو امیر با دهن باز به هم نگا کردیم و از ماشین پیاده شدیم. وقتی به ماریسیدن دهنمو باز کردم گفتیم:

عمو...

عمو با همون اخم محو گفت:

عمو و زهر مار! (خیلی باهم صمیمی بودیم و این حرفا رو نداشتیم)

امیر گفت:

بابا ما داشتیم میرفتیم...

عمو خواهشا دروغ تحویل من ندین! تمنا همه چیز رو گفته... البته به اجبار... سر راه دیدمش داشت میومد. با عجله پایین که مچشو گرفتم. حالا از اینا گذشته که میخواین برین شهر بازی، ترمه تو چطوری ماشین بابا تو برداشتی؟ بابات حتی اجازه نمیده تو به بدنه ی ماشین دست بزنی بعد میاد بزاره تو پشت ماشین بشینی؟! امیر تو چرا از اجازه نگرفتی میخوایی بری شهر بازی؟ هان؟ تو که گفتی با دوستم میرم بیرون!

امیر با اخم گفت:

ولی من پسرم!

عمو گفت:

من هیچ فرقی بین دختر و پسر نمیبینم. چرا ریما رو نبردین؟ها؟ حالا اگه میخوایین برین شهر بازی باید ریما رو هم ببرین. اونطوری اجازه میدم که برین و به کسی هم نمیگم. راستی اینم بگم که دوستشم میاد...

منو تمنا و امیر علی داد زدیم:

عمو! (البته امیر علی گفت بابا)

عمو با اخم گفت:

حرف نباشه. الان دوست ریما داره با آژانس میاد اینجا. خبر نداره شما دارین میرین شهر بازی. چه خوبه که بیاد اینجا و سوپرایزش کنین...

مثل اینکه چاره ای نداشتیم. اوه!

\_قبوله ولی به شرط اینکه ریما و دوستش جدا از ما برن و برای خودشون برگردن.

عمو از سر ناچاری کمی فکر کرد و گفت:

قبوله! من توی راه پله به مامان مژگان زنگ زدم و گفتم که شما میرین شهر بازی. بیچاره حرفی نداشت. (پ ن پ بیاد حرفی هم داشته باشه!) ولی مژگان نمیدونه.

سرمو تکون دادم. دقیقا همون موقع آژانس اومد و یه دختر پیاده شد. مژگان بود. اومد جلو با ما سلام علیک کرد. به نظر دختر خوبی به نظر میرسید. یه پلاستیک سفید هم دستش بود.

صوزت سبزه ای داشت. خوشگل نبود ولی بامزه بود. امیر خواست چیزی بهش بگه که گفت:

میدونم امیر آقا! مامانم بهم زنگ زد و گفت...



هیچی دیگه... مابه هم معرفی شدیم و عمو هم به ریما ۲۰۰ هزار تومن پول داد. ۱۰۰ تومنش برای ریما و ۱۰۰ تومن دیگه اش مال مژگان. امیر جلو نشست. و من پشت فرمون. تمنا و ریما و مژگانم عقب. استارت زدیم و راه افتادم. به آینه نیگاهی انداختم و گفتم:

خب.. مژگان جان چندسالته؟

مژگان لبخندی زد و گفت:

همسن ریما هستم دیگه... ۱۴ سالمه.

\_ آها... امیر؟

امیر\_ها؟

\_ خونه ی خشایار اینا کجا بود؟

ریما با چشمای گرد شده پرسید:

خشایار؟

\_ اهوم!

امیر خواست چیزی بگه که موبایلم زنگ خورد. از رو داشتبرد برداشتمش و جواب دادم:  
بله؟

صدای داد خشایار اومد:

مرگ و بله... کوفت و بله... زهرمار و بله... کدوم گوری هستین پس شما؟ منو یاشار زیر پامون امزون سبز شد عنتربرقیما.

قهقهه ای زدیم. خواستم یکم سربه سرش بزارم:

!؟ شما هم مگه میخواستین بیاین شهر بازی؟

خشایار منفجر شد:

الاغای کثافت شما مارو چی فرض کردین؟ چرا...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

باشه بابا! چرا قاط میزنی؟ شوخی کردم. شما الان کجایی؟

خشایار\_دم در خونمونیم

\_باشه الان من دارم میام. نزدیک خونتونم. خدافس!

سریع قطع کردم. امیر با خنده پرسید:

چی میگفت؟

\_هیچی بابا... سربه سرش گذاشتم.

همه خندیدن. ریما از مژگان پرسید:

اوردیش؟

مژگان\_آره. خیالت تخت!

امیر با چشمای ریز شده که شبیه موش کورش میکرد پرسید:

چیو؟

ریما\_فوضولی؟

امیر\_بدجور!

مژگان خندید و گفت:

بابا تخته و یجارو میگه.

منو و تمنا و امیر\_هـا؟

مژگان\_تخته ویجا...ساده تر بگم...تخته احضار روح.

منو و تمنا و امیر تکرار کردیم:

احضار روح؟!

مژگان\_اهوم

راهنما زدم و پرسیدم:

ولی چطوری پیداش کردی؟ از کسی گرفتی؟

مژگان\_آره...از پسر عموم...ریما هم وقتی فهمید دارمش بهم گفت بیارم امروز.

بعد از چند دقیقه سکوت تمنا پرسید:(از فضولی داشت میترکید)

ببخشید...میشه ببینمش؟

مژگان\_چرا که نه...

مژگان از تو پلاستیک یک مستطیل چوبی در آورد.چون باید حواسم به جلو بود

نمیتونستم عقب رو نگاه کنم.

تمنا\_چه خوشگل و ترسناکه!ببینم...ما میتونیم اینو ازت قرض بگیریم؟

منو تمنا و امیر ۲سال درباره ی جن تحقیق میکردیم و کم و بیش دنبال احضار روح هم

بودیم.یه روز امیر درباره جن حرف زد.منو تمنا هم کنجکاو شدیم دربارشون و به امیر

رفتیم گفتیم بیا دربارشون تحقیق کنیم و اونم با کمال میل قبول کرد.

مژگان با تردید گفت:

ببخشید دارم فضولی میکنم ولی....شما مدیوم دارین؟

تمنا\_مدیوم؟مدیوم دیگه چیه؟خخ.نکنه سائز لباسه؟اگه اینطوریه من مدیومم!

همه باهم زدیم زیر خنده.مژگان با ته خنده ای گفت:

چه افکاری تو!نه بابا...مدیوم یعنی واسطه ی روحی...که بین روح و ادم میتونه ارتباط برقرار کنه...من فقط در همین حد میدونم.

دیگه تا برسیم به خونه خشایار اینا دیگه چیزی جز اینکه من ادرس خونه ی خشایار اینارو از امیر پرسیدم، نگفتیم.خشایار و یاشار دم در عصبی واستاده بودن.با دیدنشون همه زدیم زیر خنده.۲ تاشون با حرص اومدن دم در ماشین.خلاصه...خشایار اومد رو پای امیر نشست و یاشارهم رفت رو پای تمنا نشست.تا برسیم به شهربازی کلی شوخی و کل کل کردیم و خندیدیم.بلیط گرفتیم و رفتیم تو.هیچی خدایی مثل پارک ملت همیشه!خیلی بزرگه و امکانات داره.مژگان و ریما از ما جدا شدن و رفتن واسه خودشون بگردن.یاشار با سرخوشی گفت:

خووووب! اول کدومو سوار شیم؟

\_ ترن هوایی چطوره؟

همشون با هم گفتن:

عالیه!

\_ پس بزنین بریم.

امیر رفت بلیطای مربوط به ترن هوایی رو گرفت.رفتیم تو صف و ایستادیم...یاشار یهو با استرس گفت:

بچه ها اگه منو را ندن چی؟من ۱۴ سالمه نه ۱۸!

با بیخیالی گفتیم:

بیخیال بابا.منو امیر و تمنا و خشایار مگییم ۱۹ سالمونه چون قشنگ به ۱۹ ساله ها

میخوریم!توهم بگو ۱۷ سالمه ماه بعد میرم تو ۱۸.

همه خندیدیم. خدایی یاشار صورتش به ۱۷ ساله ها میخورد. آگه کسی نمیدونست ۱۷ سالشه نمیفهمید ۱۴ سالشه. درسته قدش تا شونه ی من بود ولی خوب منم زیادی یکم دراز بودم! بعد از ۱۰ دقیقه تو صف واستادن رفتیم تو. خوشبختانه اصلا به یاشار گیر ندادن. رفتیم ریف اخر نشستیم چون ردیفای دیگه پر بود. صندلی هاش ۲ نفره بود. منو یاشار پیش هم نشستیم. امیر و تمنا هم جلوی ما نشستن. خشایار هم رفت با یکی دیگه نشست که جلوی امیر اینا بود. ظاهرا کسی که میخواست به شینه پشیمون شده بوده. مردی که مسؤل ترن هوایی بود اشاره کرد که کمر بندایی که بغلای صندلی بود رو ببندیم. با خشایار بستیم. مسؤل دستگاه دکمه ی سبز رو زد. ترن هوایی کم کم راه افتاد. یاشار با هیجان دستمو گرفت. خندیدم و دستشو فشردم. ترن هوایی با سرعت کم داشت سربالایی میرفت.

بعضی ها از همون موقع داشتن جیغ میکشیدن! اسکولا!

کم کم ترن هوایی سرعت گرفت. ولی نه در حد تند... سرایشی رفت و بعدش باز سربالایی. سرعتش تند شد. یاشار با هیجان جیغ میکشید!! امیر علی و تمنا هم همینطور. صدای خشایار هم از جلو ردیف تمنا و امیر میومد:

گـــــــــــــــــــــوه خـــــــــــــــــــــوردم!!!

قهقهه ای زدم و با خوشحالی دستامو تو هوا تکون دادم. شالم عقب رفته بود و باد توی موهام میپیچید. خیلی این حسو دوست داشتم! تمنا و امیر داشتن جیغ میکشیدن و جوادی میرقصیدن. از رقصشون شدید خندم گرفت و منم شروع کردم به جنگولک بازی. یاشار دلشو گرفته بود و با جیغ میخندید. بنده خدا نمیدونست بخنده یا جیغ بکشه! با داد و جیغ گفتیم:

هــــــــــــــــووووو بیا وسط

ترن هوایی یهو از یه سر بالایی بزرگ رفت بالا. یاشار با ترس زیر لب گفت:

من جونمو دوس دارم...من جونمو دوس دارم....!

ترن هوایی با سرعت کم رو بلند ترین نقطه سربالایی واستاد. یاشار محکم دستمو گرفت. با نیشخند ترسیده ای دستشو فشردم. ترن هوایی از رو سربالایی سر خورد و با شدید ترین سرعت سراسیمه رفت و کج شد. منو خشایار جیغ بنفشی زدیم. تمنا و امیر هم جیغ میزدن. خشایارم که نگووو! جیغش از همه ی افراد تو ترن هوایی بلند تر بود. ترن هوایی به سمت راست کج میشد و گاهی به سمت چپ کج میشد. کم کم داشت از سرعتش کم میشد ولی هنوز سرعت زیادی داشت. همه جیغ میکشیدن. چشمام به خاطر باد نیمه باز بود. ولی من از گوشه چشم دیدم که...

دیدم که انگار دختری که صورتش نتونستم ببینم، با موهای سیاه پر کلاغی کاملاً صاف؛ با پیرهنی سفید حریر که تا زانوهای سفیدش میرسید تو هوا شبیح مانند معلقه و داره اروم دستشو به حالت خدافظی تکون میداد. چون سرعت ترن هوایی زیاد بود رد شدیم ازش. دهنم وا موند. خنده از رو لب هام رفت. صدای جیغ ها توی گوشم میپیچید. اتوماتیک وار با عقب برگشتم. اما هیچی نبود. هیچی... یاشار حواسش به من نبود. قلبم توی سینم میزد... هنوز صدای جیغ دیشبو فراموش نکرده بودم. دستم گذاشتم رو قلبم. خیلی تند میزد... دستام عرق کرده بود. مطمئنم رنگ صورتمم سفید شده بود. ترن هوایی کم کم ایستاد. ولی من هنوز تو حالت شک بودم. همه داشتن کمر بنداشونو باز میکردن. یاشار با نفس نفس کمر بندشو باز کرد و به من گفت:

چیزی شده؟ کمر بند تو چرا باز نمیکنی؟ها؟

نه.. نباید خودمو تابلو میکردم. نباید روزشونو خراب میکردم... حتما توهم بوده... تازه چشمام نیمه باز بود... سرمو تکون دادم و لبخندی زدم و گفتم:

نـج! الان باز میکنم

خندیدمو گفتم:

قرش بده

و بعدش با یه دست فرمونو گرفتم و بایه دست صدای ضبطو بلند کردم.خشایار همینطور که رو پای امیر نشسته بود داشت میرقصید.عقب هم دخترا و یاشار داشتن میرقصیدن.پامو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم.موبایلم زنگ زد.ولی کسی متوجه نشد.پوفی کشیدم و به زور از جیب شلوارم کشیدمش بیرون.با داد گفتم:

بچه ها یه لحظه خفه شین...

بچه ها خفه شدن.ولی هنوز صدای اهنگ بود.اوه اوه مامان بود.فرمونو چرخوندم و جواب دادم:

الو؟مامان؟

مامان\_ترمه؟کجایی؟مگه نگفتی خودت میایی؟پیام دنبالت؟هنوز تموم نشده تولد؟ اخه داره صدا اهنگ میاد!

\_وایی...مادر من یواش تر...واستا جواب بدم.نه هنوز تموم نشده.خودم میام.

مامان\_کادو رو دادی؟خوششون اومد؟

به زور خندمو نگه داشتم و گفتم:

اره...خیلی از کادو خوششون اومد.

بچه ها زدن زیر خنده.مامان با تعجب گفت:

ااا؟چرا خندیدن؟

محکم زدم تو سر خشایار که از همه بلند تر خندیده بود.بیچاره با سر رفت تو شیشه.بچه ها دوباره خندیدن.

\_هیچی بابا! یکی خورد با پاشنه های بلندش زمین برای همین خندیدن. ماما من باید برم... فعلا...

ماما \_ باشه. مراقب خودت باش. توام مته شتر نخوری زمین. فعلا...

تلفونو قطع کردم و دوباره به سختی تو جییم. تمنا با خنده گفت:

ترمه خانوم کادوت کو؟

خندیدم و گفتم:

نمیدونم صندوق عقبه!

یاشار گفت:

بدش به من تا نت شک نکنه.

\_باشه.. این وسط یه چیزیم به تو رسیدا کثافت!

از شهر بازی داشتیم بر میگشتیم. خیلی حال داد. اون ماجرا رو به کسی نگفتم... کلی چیزی سوار شدیم. ولی شام نخورده بودیم. من که خیلی گشتم بود! یهو یه لند کروز مشکی که من براش میمیرم اومد کنار ماشین. شیشه ی کمک راننده اومد پایین. ۲ تا پسر جلو بودن و ۲ تا پسر عقب. پسری که جای کمک راننده نشسته بود گفت:

به! جون... رقصشونو... خانومی یه نگا به ما بکن؟

همه ی سرا به سمت ماشین پسر چرخید. خندیدم و گفتم:

غرض از مزاحمت پسرا؟

پسره گفت:

جوون... بخورمت...

\_منم تورو میخورم.



پسرا موندن چی بگن. بالاخره یکیشون گفت:

میایین کورس بزاریم؟

نگاهی به آینه بغل کردم و گفتم:

اره... شرط چی؟

پسره\_ شرط یه شام!

چشمام برق زد. شام! اسمش اومد گشتم شد.

\_ پایه اتم. ولی باید بدی ها؟

خندید و گفت:

مرده و قولش!

با مسخرگی لبخندی زدم.

\_ تا کجا؟

پسره\_ تا هاشمیه

\_ اوکی.

همه ی شیشه های ماشین رو دادم پایین. آهنگ جوادی معما رو گذاشتم. صداشو تا ته

بلند کردم. صدای خنده پسرا و بچه ها رفت بالا. با لبخند کجی علامت کورس

دادم. سرشونو تکون دادن. امیر داد زد:

بتر کونشون!

\_ بچشم!

پامو تا ته گذاشتم رو پدال گاز. ماشین غرشی کرد و با شتاب بیشتری رفت. ماشین

پسرا اومد جلومون. رفتم سمت راست. اونم اومد سمت راست. رفتم سمت چپ. دوباره

اونم اومد سمت چپ. نیشخندی زدم و فرمونو به سمت راست کج کردم. اونم فهمید و سریع ماشینو به سمت راست رفت. منم با یه حرکت سریع فرمونو که تا نصفه به سمت راست کج کرده بودم رو صاف کردم بیشتر گاز دادم. الان دقیقا کنار ماشین پسرا بودیم. خشایار و امیر با خنده داد زدن: اوو! گول خورده ها... گول خورده ها... (خلن) خندیدمو گفتم:

قرش بده

و بعدش با یه دست فرمونو گرفتم و بایه دست صدای ضبطو بلند کردم. خشایار همینطور که رو پای امیر نشسته بود داشت میرقصید. عقب هم دخترا و یاشار داشتن میرقصیدن. پامو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم. موبایلیم زنگ زد. ولی کسی متوجه نشد. پوفی کشیدم و به زور از جیب شلوارم کشیدمش بیرون. با داد گفتم:

بچه ها یه لحظه خفه شین...

بچه ها خفه شدن. ولی هنوز صدای اهنگ بود. اوه اوه مامان بود. فرمونو چرخوندم و جواب دادم:

الو؟ مامان؟

مامان\_ ترمه؟ کجایی؟ مگه نگفتی خودت میایی؟ پیام دنبالت؟ هنوز تموم نشده تولد؟ اخه داره صدا اهنگ میاد!

\_وایی... مادر من یواش تر... واستا جواب بدم. نه هنوز تموم نشده. خودم میام.

مامان\_ کادو رو دادی؟ خوششون اومد؟

به زور خندمو نگه داشتیم و گفتم:

اره... خیلی از کادو خوششون اومد.

بچه ها زدن زیر خنده. مامان با تعجب گفت:

!!! چرا خندیدن؟

محکم زدم تو سر خشایار که از همه بلند تر خندیده بود. بیچاره با سر رفت تو شیشه. بچه ها دوباره خندیدن.

\_هیچی بابا! یکی خورد با پاشنه های بلندش زمین برای همین خندیدن. ماما من باید برم... فعلا...

ماما \_باشه. مراقب خودت باش. توام مته شتر نخوری زمین. فعلا...

تلفونو قطع کردم و دوباره به سختی تو جیپم. تمنا با خنده گفت:

ترمه خانوم کادوت کو؟

خندیدم و گفتم:

نمیدونم صندوق عقبه!

یاشار گفت:

بدش به من تا نت شک نکنه.

\_باشه.. این وسط یه چیزیم به تو رسیدا کثافت!

از شهر بازی داشتیم بر میگشتیم. خیلی حال داد. اون ماجرا رو به کسی نگفتم... کلی چیزی سوار شدیم. ولی شام نخورده بودیم. من که خیلی گشتم بود! یهو یه لند کروزر مشکی که من براش میمیرم اومد کنار ماشین. شیشه ی کمک راننده اومد پایین. ۲ تا پسر جلو بودن و ۲ تا پسر عقب. پسری که جای کمک راننده نشسته بود گفت:

به! جون... رقصشونو... خانومی یه نگا به ما بکن؟

همه ی سرا به سمت ماشین پسر چرخید. خندیدم و گفتم:

غرض از مزاحمت پسرا؟

پسره گفت:

جوون... بخورمت...

\_منم تورو میخورم.

پسرا موندن چی بگن. بالاخره یکیشون گفت:

میایین کورس بزاریم؟

نگاهی به آینه بغل کردم و گفتم:

اره... شرط چی؟

پسره\_ شرط یه شام!

چشمام برق زد. شام! اسمش اومد گشتم شد.

\_پایه اتم. ولی باید بدی ها؟

خندید و گفت:

مرده و قولش!

با مسخرگی لبخندی زدم.

\_تا کجا؟

پسره\_ تا هاشمیه

\_اوکی.

همه ی شیشه های ماشین رو دادم پایین. آهنگ جوادی معما رو گذاشتم. صداشو تا ته

بلند کردم. صدای خنده پسرا و بچه ها رفت بالا. با لبخند کجی علامت کورس

دادم. سرشونو تکون دادن. امیر داد زد:

بتر کونشون!

\_بچشم!

پامو تا ته گذاشتم رو پدال گاز. ماشین غرشی کرد و با شتاب بیشتری رفت. ماشین پسرا اومد جلومون. رفتم سمت راست. اونم اومد سمت راست. رفتم سمت چپ. دوباره اونم اومد سمت چپ. نیشخندی زد و فرمونو به سمت راست کج کردم. اونم فهمید و سریع ماشینو به سمت راست رفت. منم با یه حرکت سریع فرمونو که تا نصفه به سمت راست کج کرده بودم رو صاف کردم بیشتر گاز دادم. الان دقیقا کنار ماشین پسرا بودیم. خشایار و امیر با خنده داد زدن: اوو! گول خورده ها... گول خورده ها... (خلن) پسری که رانندگی میکرد با حرص پوزخندی زد و گفت:

جوجه رو اخر پاییز میشمارن!

تمنا داد زد:

نه بابا؟ جووون من؟ (اینم خله)

همه زدیم زیر خنده. پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. پسره ماشین رو آورد جلوم. پوزخندی زد. بزار خوش باشه بچه... اهنگ "بازنده" ی جاستینارو گذاشتم. تمنا با هیجان گفت:

ایول! جاستینارو هم داری؟

\_اهوم.

حوصلم سر رفته بود. دلم هیجان میخواست. فرمون ماشین رو کج کردم. اونم کج کرد. دوباره راست کردم. اونم فرمون ماشین رو راست کرد. اهوع! پس نمیخواه ازش جلو بزیم؟ چیز زیادی تا هاشمیه نمونده بود. دیگه اسکول بازی بسه... پامو تا ته رو پدال فشار دادم. ماشین غرش کرد. یهو فرمونو به سمت راست کج کردم و وقتی دیدم

دقیقا کنار ماشینش قرار داریم فرمونو به سمت چپ کج کردم. چون ماشین اونا سمت چپ بود. مژگان و ریما جیغ زدن. تمنا و یاشار و خشایار و امیرم که نیششون باز بود. دوباره فرمونو به سمت چپ

کج کردم. ماشین فاصله ی خیلی کمی با ماشین پسرا داشت. بدو دیگه! پسره ناچار شد بره سمت چپ تا ماشین بهش نخوره. با سرعت گاز دادم. یهو دیدم یه چیزی مته فشنگ از کنارم رد شد. اه... ماشین پسرا بود. دستام روی فرمون مشت شد. پامو تا ته گذاشتم رو پدال گاز. خداروشکر کسی نبود که تصادف کنیم. خیلی کم بودن... باد باعث شده بود چشمام نیمه باز باشه. صدای موتور ماشین برام لذت بخش بود. بهشون رسیدیم. اینطوری همیشه. اونا قدرت موتورشون از ما بیشتره. وایی ترمه... به خاطر شام! چشمام برق زد. دیوونه شده بودم. فرمونو کج کردم و ماشین و مماس کردم با ماشین پسرا. پسره داد زد:

این کارو نکن!

بیشتر فرمونو کج کردم. فقط ۱۰ سانتی متر فاصله بود. پسره زد رو ترمز. من با نیشخند آروم ترمز کردم. رسیده بودیم به هاشمیه... همه از ماشین پیاده شدیم. پسرا اخم کرده بودن. پسره ای که رانندگی میکرد گفت:

دیوونه شده بودی؟ میدونستی نزدیک بود تصادف کنیم؟ هان؟ حالیته؟

پوزخندی زدم:

بیشتر از تو!

پسره براندازم کرد:

کاملا واضحه! همه دخترا اینطوری رانندگی میکنن.

شونه هامو انداختم بالا:

فعلا این تویی که باید شام بدی نه من!

پسرا\_عمرآ.

\_مرده و قولش!؟

پسرا بهم نگاهی انداختن.

پسره\_باشه...سگ خوردش!

منو بچه ها\_هورآ.آینه!

(تمنا)

\_بله بله!راحت باشین..یه وقت احساس چتر بودن بهتون دست نده که ناراحت  
میشم...!

ترمه خودشو انداخت رو کاناپه و همینطور که خرچ خرچ خیار گاز میزد گفت:  
نه خیالت تخت.مارا احتیم.

امیر علی هم پرو پرو رو کاناپه ولو شد و کنترل تلویزیون رو از میز برداشت.همینطور که  
کانال هارو عوض میکرد گفت:  
هوی تری واس من یه خیار بنداز.

ترمه یه خیار از پیش دستی برداشت و همینطور که پرتش میکرد طرف امیر، گفت:  
مگه چلاقی؟

امیر شکلکلی برای ترمه در آورد و مشغول عوض کردن کانالا شد.ترمه هم با بیخیالی  
وقتی خیارش تموم شد،یک گوجه سبز برداشت و با اشتیاق مشغول خوردن شد.داد  
زددم:

برین گم شین بینم! اومدن اینجا خونه مجردی!

امیر با اشتیاق روبه ترمه گفت:

تری! بدو بیا بازی استقلال پرسپولیس.

امیر تا اینو گفت؛ یه تیکه از گوجه سبز تو گلوی ترمه گیر کرد. سریع اومد سمت کاناپه و همینطور که سرفه میکرد، خودشو کنار امیر جا داد. خنثی نیگاشون کردم. انگار نه انگار که منم هستم اونجا! ترمه با خوشحالی داد زد:

سرورمون میبره...

امیر\_ محاله نبره!

منم که دیدم بازیه استقلال پرسپولیس بیخیال اون الدنگا شدم و رفتم کنارشون رو کاناپه نشستیم. هرسه باهم تیممونو تشویق میکردیم:

پیروزی... پیروزی... آب دریا شووره استقلال پیشوره (سوتفاهم پیش نیاد) هوو  
بیا وسط. بیا وسط!

ترمه رفت وسط جوادی برقصه. منم همراهش رفتم. امیر علی هم باخنده میخوند:

پارسال باهم دسته جمعی رفته بودیم زیارت...

منو ترمه هم که فقط شلنگ تخته مینداختیم. خدایی کارمون تو جوادی حرف نداشت. خلاصه اینقدر جنگولک بازی در آوردیم که امیر به قهوه ای خوردن افتاد و از زور خنده نمیتونست خودشو جمع کنه! پرسپولیس و استقلال ۱\_۱ مساوی شدن... مته همیشه پرسپولیس بدشانسی میاره... امیر تلویزیون رو خاموش کرد. همینطور بیکار بهم ذل زده بودیم. امیر به ترمه گفت:

میدونستی ماماخت (دماغت) یکم گنده اس؟

ترمه\_ پ ن پ فقط تو میدونی... راستی بچه ها؟

منو امیر\_ها؟



ترمه\_دیشب یه اتفاقی افتاده.

امیر\_چه اتفاقی؟

ترمه تمام ماجرای شهر بازی رو تعریف کرد.منو امیر با دهن باز بهش ذل زدیم.امیر زودتر به خودش اومد و گفت:

شوخی میکنی؟

ترمه\_به قرآن.

\_یعنی ایستگا نگرفتی؟

ترمه\_نه به جون تو.

امیر\_هی! پس چرا دیشب به ما چیزی نگفتی؟

ترمه\_چون نمیخواستم شهر بازی رو زهرمارتون کنم.بدکاری کردم؟

\_خوب...منم دیدم که صورتش سفید شده.ولی فک کردم بخاطر ترن هواییه!

سکوت کردیم.ولی بعد از چند ثانیه امیر با خنده گفت:

خدایی خیلی باحاله!داشته باهات بای بای میکرده؟یه لحظه تصور کنین.

ترمه از خنده درحالی که غش کرده بود گفت:

آ...ره

\_راستی شماها امشب هم میخواین اینجا کپه ی مرگتونو بزارین؟

به ثانیه نکشید که نیششون دوباره باز شد:

آره!

\_ای مرگ و آره.اصلا به روی خودتون نیارینا...اگه...

صدای زنگ موبایل ترمه اومد. جالب اینجا بود که صدای زنگ موبایلش اهنگ پت و مت بود. ترمه گوشیشو برداشت:

بلی؟

طرف....

ترمه\_بله خودمم.... تو کی هستی؟ (ادبشو برم)

طرف....

ترمه\_آها! خوبی مژگان جان؟ بله منم خوبم. قربونت. کاری داشتی؟

مژگان....

ترمه\_واقعا؟ خب... من نمیدونم. باید از این ۲ تا پیرسم.

مژگان...

ترمه\_باشه بهت زنگ میزنم. خدافس.

ترمه گوشیشو قطع کرد.

\_کی بود؟

ترمه\_مگه نمیدونی؟

\_چرا میدونم. مژگان بود.

ترمه\_په چرا میپرسی؟

\_عشقم کشید. بنال ببینم چی گف؟

ترمه\_گف که تخته ویجا رو میخوام پس بدم به پسر عموم. شماها ازش میخوایین

استفاده کنین یا نه؟

امیر\_ خوب ما میخواییم رو کی رو احضار بنماییم؟

ترمه\_ مایکل جکسون.

امیر\_ مایکل جکسون؟! شوخیت گرفته؟ اون کولاسش (کلاسش) از ما بالا تره باو. اون قهوه ایشم برا ما احضار نمیشه.

ترمه\_ په کیو احضار بنماییم؟

امیر\_ ولش.. حوصله دار یا! ما کسیو نداریم.

احضار کنیم. زنگ بزنی بهش بگو نمیخواد.

ترمه سری تکون داد. و خواست بره زنگ بزنی که من با داد گفتم:

ننمو!

ترمه و امیر\_ها؟

\_ ننمو احضار میکنیم

امیر با گیجی پرسید:

ننتو؟

\_ آره دیگه ننمو

ترمه با ناباوری گفت:

خاله طنز؟ حالت خوبه تمنا؟ بعدشم ما با چه بهونه ای روحشو احضار کنیم؟

\_ اهوم! طنز رو احضار میکنیم. (انگار نه انگار که نمه)

ترمه\_ ولی نگفتی به چه بهونه ای احضارش کنیم؟

چشماتو تنگ کردم:

هی! ما مگه برای سرگرمی نمیخواهیم روح احضار کنیم؟ از اولش هم قصدمون همین بود.

ترمه\_ خوب.. آره قصدمون همین بود ولی حتما از شخصی که احضار میشه باید یک سوالی داشته باشیم. تازه ما که نمیدونیم چطور باید احضار روح کنیم. باید ببینیم احضار روح خطر داره یا نه؟

امیر سری تکون داد و گفت:

ترمه راست میگه. ولی از همه این چیزا گذشته ما که مدیوم نداریم.

\_ ولی من فکر نمیکنم حضور مدیوم واجب باشه.

ترمه\_ شاید! ولی من تو نت (اینترنت) دیدم که نوشته بود بدون حضور مدیوم اصن نمیشه.

\_ اوف... من که دیگه گیج شدم. اصلا ما به چیزای تو اینترنت چیکار داریم.

چند دقیقه ساکت شدیم. تا این که امیر بشکنی زد و گفت:

بچه ها دوستم میتونه بهمون کمک کنه.

\_ کمک کنه؟ چطوری؟ کی هس اصن؟

امیر\_ اسمش بردیاس.. بردیا سعادت. اون تمام کارهایی که باید موقع احضار روح انجام بدیم رو میدونه. میتونیم از اون کمک بگیریم... چطوره؟

ترمه\_ ولی مدیوم چی؟

\_ مدیوم رو ولش. فوقش اگه نتونستیم می چسبیم به دیوار دیگه.

ترمه و امیر علی نیشخندی زدن. ترمه هم رفت که به مژگان زنگ بزنه.

ترمه\_ الو مژگان؟

مژگان\_.....

ترمه\_ حله حاجی حله!

مژگان\_.....

ترمه\_ قربانت یا حق...

گوشیرو قطع کرد.

امیر\_ خوب پس کی قراره احضار روح رو انجام بدیم؟

ترمه\_ وقتی مامان بابای من از دور خارج شدن.

منو امیرداد زدیم:

چی؟

ترمه\_ خفه شین گوشم کر شد! بابا تو خونه ی شما که نمیتونیم انجام بدیم. ۳روز دیگه

ننه بابای من میرن دنبال عمم.. اسمش عمه ناهیده... بابا همونتا که رفته بود امیریکا

زندگی کنن دیگه... همون که بچه هاش اهورا و صفورا بودن. یادتون نیس باهاشون

چقدر صمیمی

بودیم؟ دارن میان ایران بودیم؟ دارن میان ایران تا فک و فامیل رو بینن. بیشتر هم با

بابای من صمیمیه عمم. اگه بخواد بره خونه خودشون که اونو فروختن اگه بخواد بره

خونه مادر بزرگم اونا خوابن. اونا راس ساعت ۱۰ خوابیدن! برای همین میان خونه

ما! ننه بابای منم میرن استقبال عمم. پایان....

\_ آخه انیشتن به نظرت الناز جان (مامان ترمه) اگه نری فرودگاه زنت میزاره بدبخت

توهمی؟

ترمه چشماش برقی زد و گفت:

نکته همینجاس دیگه! من قراره اون روز مریض شم و خوابم بیاد. این جا یه چیز به نفع من شد....

امیر با گیجی گفت:

ها؟!!

ترمه\_ شما بخواب.... من اونروز خودمو میزنم به مریضی. بعد میگم خوابم میاد و نمیتونم.

سوتی کشیدم:

ای وای! مثل اینکه باید از هفت خان رستم بگذری. اخه باید الناز جان که همون دیو سپیده رو شکست بدی. موفق باشی پهلوان.

ترمه خندید و گفت:

بزنید قدش.

(ترمه)

\_بابا!

بابا\_ خوب من که قبول میکنم ولی مامانت...

\_اون که برای شما کاری نداره راضی کردنش.

بابا\_ اگه کاری نداره می تونی بری به خودش بگی.

یه ابرومو بالا انداختم:

من گفتم برای شما کاری نداره نه برای من!

بابا حرصی پوفی کشید:

میدونستی خیلی لجبازی؟

لبخند کجی زدم.

بابا\_ برو حالا ببینم چی میشه...

همینطور که داشتیم میرفتم تو اتاقم الکی دماغمو کشیدم بالا که یعنی مثلا من سرماخوردم! بابا با خنده گفت:

نوش جووونت

در اتاقمو همینطور که میبستم گفتم:

شما نمیخواهی؟

بابا\_ نه قربون دستت!

خودمو رو تخت انداختم که سرم خورد به دیوار. در حالی که سرمو میمالوندم موبایلمو برداشتم. رفتم تو گروه تلگرام و Pm دادم:

بچه ها حله... راس ساعت ۱۲ اینجا باشین.

اما هنوز send نکرده بودم که در اتاق به شدت باز شد و صدای جیغ گوشخراش مامان تو اتاق پیچید:

تو غلط میکنی نیایی دختره ی ورپریده.. همین مونده که ابروم جلوی کل فامیل بره (؟؟؟؟!!) بعد عمه ی درخشانت بره تو فامیل بگه دختره الناز نیومد استقبالم. اخه نه که باید فرش قرمز مینداختن جلو پاش....

\_ خوب؟ که چی؟

مامان\_ حاضر میشی همین الان میایی.

\_ من نمیام و حوصله ندارم و سرما خورده ام. بابا که راضی شد.

مامان\_ بابات خره کیه؟! (الان چون عصبانیه چیزی حالیش نی)

بابا که پشت سر مامان ایستاده بود گفت:

النازا!

مامان\_هان؟ چیه؟ مگه غیر اینه؟

بابا که لجش گرفته بود بازوی مامانو گرفت و همینطور که میبردش بیرون گفت:

اشکال نداره ترمه جان. تو استراحت کن. عمت وضعیتت رو قطعاً درک میکنه...

بابا تا درو بست صدای جیغ مامان و خنده های بابا اومد. سری به نشونه ی تاسف

تکون دادم و پی امی که send نکرده بودم رو این دفعه send کردم. ساعتو نیگا

کردم. هنوز ۱۱ و نیم بود...

\*\*\*\*\*

امیر درحالی که متفکر به کاغذ خیره مونده بود گفت:

اینجا نوشته که... نوشته که باید همه وسایل فلزی را از خود دور کنید.

\_هوی! مگه بردیا برات توضیح نداد؟ آخرش چی گفت؟

امیر\_هوی تو کلات. نه خیلی تو توضیح نداد. رو کاغذ نوشت...

تمنا\_چه منگل! در مورد مدیوم چی گفت؟

امیر\_هیچی نگف فقط با نیشخند نیگام کرد

\_خوب واضحه که داره مسخره میکنه. ولی اگه احضار نشد چی؟ اگر واقعا به مدیوم نیاز

داشته باشیم چی؟

تمنا\_خوب میچسبیم به دیوار دیگه....

امیر\_بله...بله...این همه زحمت هم کشک.

نشونه هامو انداختم بالا:



دقیقا! تو اون ورقه هارو بخون و حفظ کن. منو تمنا میریم وسایل فلزی رو از اینجا دور میکنیم. فک کنم باید فیوز رو هم بزنییم. اخه همه وسایل برقی اطرافمون فلزی هستن و برقی.

امیر سرشو تکون داد. با کلی تهدید که الان میزنم لهت میکنم و اینا تمنا رو از جاش بلند کردم. رفتیم وسایل فلزی رو از خودمون دور کردیم. با تمنا رفتیم لباس راحتی پوشیدیم و رفتیم تو هال.

\_امیر خوندی اونارو؟

امیعلی همینطور که به کاغذ ذل زده بود گفت:

اره تقریبا. ۲ خط دیگه مونده...

سری تکون دادم و با تمنا منتظر موندم. بالاخره امیر تموم کرد.

تمنا\_ خب حالا چیزی هم فهمیدی عقب مونده؟

امیر سرشو خاروند:

آره!

با شک سرمو تکون دادم:

من برم فیوز رو خاموش کنم. کنار هم باشین که چشم کورتون همون پیدا کنه.

رفتم فیوز رو زدم. راه رو حفظ بودم و به چشمم نیازی نداشتم. امیر دیشب رفته بود

تخته ویجا رو از مژگان گرفته بود. بالاخره رسیدم تو هال.

\_هووووش! کجایی؟

صدای امیر از پشت سرم اومد:

اینجااییم...

از ترس + متر پریدم هوا. دستمو رو قلبم گذاشتم. هووووف.... تند تند میزد. حرصی با دست یکی خابوندم تو صورت امیر.

امیر\_ آخ! چرا میزنی؟

\_ این چه وضع اعلام حضوره؟ آهههههه... مردم از ترس. تمنا ی گور به گور شده کو؟

تمنا با خنده اومد پیش ما:

اینجام! الهی... امیر جوون کتک خوردی؟

امیر غرید:

خفه شو!

\_ هر دو خفه شین. تمنا چراغ قوه رو روشن کن.

تمنا چراغ قوه رو روشن کرد. و بعد از عمد گرفت تو چشم امیر نور شو.

امیر\_ نکن.

تمنا بیشتر چراغ قوه رو تو چشم امیر گرفت.

امیر داد زد:

میگم نکن دیگه زبون نفهم!

تمنا خواست دوباره چراغ قوه رو بگیره تو چشمش که از دستش کشیدم چراغ قوه رو:

آدم باش. خب... بچه ها ما مثلا میخواییم احضار روح کنیما؟

\_ تخته ویجا کو؟

تمنا\_ نیس.

\_ یعنی چی؟

تمنا\_رفته اینگلیس.

\_تمنا!

تمنا\_با شلوار خیس.

حرصی یکی زدم پس کلش.

\_تمنا!جدی باش.تو الان باید از استرس و اضطراب بمیری نه اینکه بتمرگی اینجا مزه بیرونی.

تمنا\_نه اینکه تو داری از استرس میمیری.

خندم گرفت.امیر درحالی که سعی میکرد نخنده گفت:

تخته ویجا پشت سرته ترمه.

برگشتم و دیدم که تخته روی مبله برداشتمش.تا حالا این قدر از نزدیک ندیده بودمش.یک قلب چوبی که پایینش سوراخ بود؛روی تخته بود.کلمه ی Hello سمت چپش بود و کلمه ی Good bye سمت راستش.حروف الفبای انگلیسی و هم وسطش بود. و اعداد انگلیسی هم قسمت پایینش بود. یک ماه ترسناک سمت راست بود و یک خورشید ترسناک سمت چپ بود.

امیر\_بچه ها بهتر نیس یک دوربین بزاریم فیلم رو ضبط کنه؟

\_ایول چه فکر جالبی.

تمنا\_اهوم...خوبه...اینطوری میتونیم فیلم رو تو تلگرام هم بزاریم.تو اینستاگرام همینطور.اصن ثانیه به ثانیه لایک میخوره.

منو امیر با قیافه ی گوه نخوری(این قیافه :/)نیگاش کردیم.ما چی میگی این چی میگه! با تمنا و امیر روی زمین نشستیم.تخته ویجارو گذاشتیم وسطمون.

\_امیر یه چیزی... من شنیدم اسمش تخته ویا هم هستیش که؟

امیر سرتکون داد:

اهوم. کلا اسمش هم تخته ویجا وهستش هم ویا و اویا و اویجا!

تمنا\_ اهوع!

امیر\_ بچه ها ببینین. توی کاغذ نوشته بود که اصلا نباید بی ادبانه صحبت کنین. برای بیشتر تاثیر گذاشتن هم باید کتابی بحرفیم. لودگی هم ممنوع! با روح اصلا شوخی پشت وانتی نکنین. هرچند که مامان تمنا هستش ولی خوب... آگه ناراحت شه میتونه اینجا موندگار شه و دیگه نره. فهمیدین؟ اها یادم رفت بگم... تا آخر احضار روح میشینین و پیوندی که بین ماس رو از بین نمیرین. اگر یکتون پاشه از جاش اتحاد ما از بین میره و میتونه به ماصدمه بزنه مامان تمنا. ترمه برو اون دوربین رو بیار.

سری تکون دادم و رفتم از اتاق مامان بابام دوربین فیلم برداری رو برداشتم و روی پایش تنظیم کردم. جوری گذاشتمش که ما معلوم

باشیم. دکمشو زدم و اومدم نشستم. امیر به تمنا گفت:

عکس و یکی از وسایل مامانتو آوردی؟

تمنا سری تکون داد و یک عکس که از خودشو مامانش بود رو در آورد. یک دستبند هم از جیبش در آورد.

امیرعلی\_ الان تنها کاری که کنید اینه که به مامان تمنا فک کنین. به صداس... رفتاراش... و خلاصه هرچی که بهش مربوط میشه. بعد که بهتون اشاره کردم حرفایی که میگم رو باید پشت سر من تکرار کنین.

منو تمنا سری تکون دادیم. همه سکوت کردیم. به این فک کردم که چه قدر صدای مامان تمنا قشنگ بود. یا مثلا به خودش. خیلی مهربون بود. به عکسش نیگا کردم... تمنا

بیشتر اجزای صورتش به مامانش رفته بود. برای ۱۰ دقیقه داشتیم بهش فکر میکردم که امیر بشکنی زد. خیر سرش الان مثلا علامت داد.

امیر\_انگشتتونو بزارین رو این چوب.

همه انگشتمونو گذاشتیم رو اون قلب چوبیه. امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

طناز برومند؛ ما از شما درخواست داریم که به جمع ما بیاین...

سکوت بود و سکوت.. هیچ علامتی نبود... امیر زمزمه کرد:

بچه ها شما هم بعد از من بگین.

همون جمله ی امیر رو با تمنا تکرار کردیم. یهو یک چیزی به ذهنم رسید:

اگر در اینجا حضور دارین عکس العملی از خودتون نشون بدین.

یهو قلب چوبیه رفت روی کلمه ی Hello. نفسامون توی سینه حبس شد. احساس

میکردم انگشتمو که روی قلب چوبی گذاشته بودم یه انرژی فوق العاده زیادی توی

قلب چوبیه و نمیزاره من انگشتمو بردارم. انگار واقعا چسبیده بود بهش. نفسام تند شده

بود. امیر با صدایی که میلرزید گفت:

آیا شما سیده طناز برومند؛ فرزند امیر رضا برمند هستین؟

قلب چوبی روی کلمه ی "yes" رفت. همه نفسی از سر آسودگی کشیدیم. ولی قلب

چوبی با سرعت رفت روی کلمه ی "No". چشمامون گرد شد. دوباره قلب چوبیه رفت

روی "yes" و دوباره "No"... قلب چوبی به سرعت بین "No" و "yes" در تلاتم بود و

انگشت ما هم دنبالش کشیده میشد. انگشتمون از ترس روی ویبره بود. بلاخره جنگ

بین No و Yes تموم شد و قلب چوبی روی کلمه ی No متوقف شد. با دهانی باز به تخته

خیره بودم. تمنا با ترس پرسید:

آیا شما واقعا طناز برومند هستین؟

قلب از جاش تگون نخورد. احساس کردم نفس دارم کم میارم. آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. ولی کافی نبود. به گلوم با اون دستم چنگ زدم. سرم به سرعت افتاد پایین. تمنا و امیر با وحشت صدام زدن. کارام اصلا دست خودم نبود. احساس میکردم اصلا توی خونه نیستم. درحالی که احساس میکردم هستم! سرم به سرعت اومد بالا.. میدونم تمنا و امیر تو چشمام چی دیدن که جیغ کشیدن. نفسام نا منظم شده بود. چشمام روی هم افتاد.. با صدای

نخراشیده ای که مال خودم نبود گفتم:

تصمیم گیری.. انتخاب.. فرار (جیغ زدم) از اینجا بـــــــرین!

احساس کردم دیگه سنگینی نبود و میتونستم نفس بکشم! چشمامو باز کردم و هوا رو حریصانه بلعیدم. پشت سر هم سرفه میکردم. تمنا و امیر انگار ازم میترسیدن برای همین چیزی نمیگفتن. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. درکمال تعجب هنوز انگشتم روی قلب چوبی بود! انگشتای امیر و تمنا هم همینطور. موهام به پشت گردنم چسبیده بود. با صدای شکستن شیشه اومد. تمنا و امیر جیغ کشیدن. ولی من نه... من از اون ادمایی بودم که وقتی میترسیدم جیغ نمیکشیدم. داد نمیزدم... فقط خشک میشدم. بهت زده به شیشه ی شکسته ی پنجره ی تو حال نیگا کردم. کامل شکسته بود. حس کردم کسی به سرعت از کنارم رد شد. جووری که موهای کوتاهم تگون خورد. قلبم توی دهنم میزد. تنم خیس عرق بود. دیگه بس بود. باید این بازی رو تموم میکردیم... با صدایی که میلرزید گفتم:

از اینجا برو...

صدای قهقهه ای از تو آشپزخونه اومد و صدای افتادن چیزی اومد. درحالی از ترس میلرزیدم داد زدم:

ما ازت خواهش میکنیم که از اینجا بری!

صدای زنونه ای از بغل گوشم زمزمه وار گفت:

من برم؟

به سرعت به عقب برگشتم.هیچی نبود.هیچی....با جیغ و داد گفتم:

آره برو!

تمنا و امیر فقط جیغ میکشیدن.زمزمه وار با التماس گفتم:

خواهش میکنم...

فضای سنگینی که به وجود اومده بود به سرعت از بین رفت...انرژی که بین انگشتم و قلب چوبی بود از بین رفت.دوربین رو خاموش کردم و خودمو به کناری کشیدم و دراز کشیدم.چراغای خونه روشن شد و نور چشممو زد.چشمامو بستم و باز کردم.تمنا به میز تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.امیر هم روی زمین نشست و زانو هاشو تو بغلش گرفت.تا یه مدتی چیزی نگفتم.داشتم به خونه نگاه میکردم که دیدم مبل چپه شده.ناخوداگاه گفتم:

چرامبل چپه شده؟

تمنا که نسبت به امیر به من نزدیک تر بود خودشو به طرف امیر کشید.چشمام گرد شد.اون از من میترسید؟حق داشت! اما با اخم گفتم:

چیه تمنا؟

تمنا سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

هیچی.

پوزخند صداداری زدم:

ازمن میترسی؟

تمنا آب دهنشو قورت داد و ابروهاشو بهم نزدیک کرد:

وا؟ نه! معلومه که!

خواستم چیزی بگم که امیر بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

وقتی سرتو آوردی بالا چشمت سفید سفید بود. اصلا توش مردمک نبود! هیچی... ترسناک شده بودی. صدات صدای خودت نبود. به نظرت حق نداریم بترسیم؟

\_چرا! اما چرا اونطوری شده بودم؟

امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

یه حدسایی میزنم. ولی اول باید از بردیا پرسیم و بعد بینم درسته یا نه.

تا اربع ساکت بودیم که یاد مامان بابام افتادم. مته فشنگ از جام بلند شدم و گفتم:

بچه ها بدوئین پاشین. مامان بابای من میان بدبخت میشیم.

امیر و تمنا دستپاچه بلند شدن. سریع دورینو و پایشو بردم تو اتاقم. مبلی که چپه شده

بود رو درست کردیم و خورده شیشه هارو جمع کردیم... همه جارو سریع تمیز

کردیم. صدای مامان بابا میومد.

\_بچه ها بدوئین برین خونه تمنا اینا. منم میام که مثلا بگم منم اونجا خوابیدم.

تخته و یجارو برداشتیم و زدیم از خونه بیرون. صدای عمه و مامان از نزدیک میومد. امیر

اشاره کرد که سریع از پله ها راه پله بریم بالا. ما یواش رفتیم بالا بعد از اینکه تمنا با

کلید درخونه رو باز کرد خودمونو تو خونه انداختیم.

\_هوف!



تمنا\_بچه ها اگه شیشه رو دیدن که شکسته و اومدن اینجا در زدن درو باز نکنین.مثلا  
ما خوابیم!

سرمونو تکون دادیم.نشستیم رو زمین..چند دقیقه سکوت کرده بودیم که تمنا گفت:

چرا؟

امیر\_چی چرا؟

تمنا\_چرا مامانم میخواست مارو اذیت کنه؟

امیر\_شاید میخواست یه هشدار بد.

پوزخندی زددم:

هشدار؟تو به این میگی هشدار؟

امیر\_کلافه گفت:

چمیدونم.شاید میخواست...بگه که دیگه اینکارو نکنین.حتما میخواست یه چیزی بگه.

عصبی خندیدم:

واقعا؟بابا فیلسوف!تنهایی به این نتیجه ها رسیدی؟اولا احمق مامان تمنا بیمار نیس

که اینطوری بیاد هشدار بده.دوما مگه ما میخواییم بازم احظار روح کنیم؟

امیر\_البته که نه.

تمنا با تعجب گفت:

نه؟

این دفعه من تعجب کردم:

نه!

امیر با چشمای گشاد شده گفت:

یعنی چی؟ نکنه تو واقعا میخوایی احضار کنی؟!

تمنا اروم گفت:

خوب آ... آره

امیر ناباورانه پزخند زد:

خدایا ببین این چی میگه! تو همین الان داشتی از ترس به خودت میشاشیدی بعد میخوایی دوباره احضار روح کنی؟ آره؟ بچه جون کلت باد داره.

این دفعه تمنا هم اروم نبود:

آره اصن من کلم باد داره تورو سننه؟ میخوام ببینم کی جلومو میخواد بگیره؟

امیر با عصابانیت گفت:

من.. ترمه...

تمنا با تمسخر خنده ای کرد:

شماها؟ شوخی میکنی؟

غریدم:

نخیر خیلی هم جدیم تمنا.

تمنا\_ اصلا شماهارو سننه؟ دلتم میخواد.

امیر از جاش پاشد:

دلت غلط کرده با تو..

تمنا آپر چسبوند و داد زد:

به تو هیچ ربطی نداره.

امیر با عربده گفت:

گفتم تو گوه میخوری اگه بخوایی احضار کنی. تمام!

تمنا با شتاب از جاش پاشد و با داد گفت:

خفه شو د...ث عوضی.

امیر با صورتی قرمز به سمت تمنا رفت و دستشو بالا آورد که بزنه تو صورت تمنا. تمنا

سریع دست امیر رو گرفت و محکم پیچوند. امیر با درد داد زد. همیشه دوست داشتم

دعوی فیزیکیه این ۲ تارو بینم ولی حیف که موقعیت جور نبود. امیر در حال که سعی

میکرد دستشو تکون بده گفت:

دستمو ول کن.

تمنا با نیشخند گفت:

عمر!

امیر با پاش محکم کوبید تو ساق پای تمنا. تمنا آخی گفت ولی دست امیر رو ول

نکرد. اما ظاهرا دستش شل شده بود. امیر سریع دستشو از دست تمنا دراورد و در

حالی که دستشو ماساژ میداد نیگا کرد.. تمنا با پوزخند گفت:

آخی... اوف شدی پسرم؟

امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

فقط خفه شو تمنا...

تمنا\_ میدونم! کتک خوردن از یک دختر سخته نه؟

امیر خواست بهش حمله کنه که تمنا سریع گارد گرفت. عربده زددم:

بتمرگین سرجاتون! (جذبه رو دارین خدایی؟)

امیر و تمنا مئه ادم تمرگیدن سر جاشون. نفسی گرفتم:

ای بابا... مئه تام و جری افتادن بهم... خرس گنده ها. لشتونو ببرین بکپین.

یهو زنگ زده شد. با وحشت به هم نیگا کردم. زمزمه کردم:

شما برین تو اتاق... من خودم میدونم چیکار کنم.

دوتاشون سری تکون دادن و رفتن تو اتاق. با دست موهامو بهم ریختم. البته خودش

قبلش بهم ریخته بود! زنگ پشت سرم هم زده میشد. لباسمو کردم نصفه کردم تو

شلوارم. خمیازه ی بلندی کشیدم و رفتم به طرف در. با صدای خواب آلودی گفتم:

کیه؟

صدای نگران بابا از پشت در اومد:

ترمه؟ درو باز کن.

چشمامو خمار کردم و در باز کردم:

جانم بابا؟ چیزی شده؟

بابا با تعجب هیکلمو برانداز کرد:

خواب بودین؟ صدای داد که میومد از داخل خونه.

در حالی که سرمو میخاروندم گفتم:

آره... چرا مگه؟ نه... صدای داد نمیومد.

بابا\_چه زود خوابیدین؟ آخه شیشه ی هال شکسته.

چشمامو گرد کردم:

واقعا؟

بابا دستی به صورتش کشید:

بیخیال تو برو بخواب. الان تمنا و امیرم بیدار میشن.

\_وا؟ چرا اخه باید شیشه بشکنه؟

بابا\_ نمیدونم.

\_بیام پایین بینم چی شده؟

بابا\_ نه نمیخواود... فقط میخواستم بینم زنده این؟ نگرانتون شدیم...

\_آها! شب بخیر

درو بستم. هوو بیاوسط! به من میگن تری سیا کن! امیر و تمنا از اتاق زدن بیرون. تمنا با خنده گفت:

بابا دست خوش برا. چه کردی! جوروی بازی کردی که منم باورم شد که واقعا انگار ما پایین نبودیم.

\_ما اینیم حاجی.

امیر\_ خدایی ایول. وایی لباسشو... موهاشو... من که باورم شده بود! آخ منو تمنا که مرده بودیم از خنده. تمنا میخواست بلند بخنده که سریع جلو دهنشو گرفتیم.

با خنده سرمو تکون دادم:

ای چه کنیم دیه! خوب واقعا الان بریم بکپیم.

با تمنا خواستیم بریم تو اتاق ماما باباش که امیر مظلوم گفت:

پس من چی؟

\_تو؟ هیچی... میری رو تخت تمنا میخوابی دیگه.

امیر\_میشه منم پیام پیش شماها؟

تمنا با شیطنت گفت:

چرا؟

امیر\_خب...هو یجوری...

تمنا\_باور کردم.

امیر\_باشه بابا...میت رسم

تمنا با ذوق گفت:

آها! همینو میخواستم.

قبل اینکه بزارم دعوا شه گفتیم:

من میرم رخت خوابارو بیارم.

رفتم رخت خوابارو اوردم.رخت خواب خودمو پهن کردم و ولوشدم.

تمنا\_پس مال ما چی؟

\_نخودچی.گشاد بازی در نیار و خودت بنداز.

تمنا\_ای بابا.

امیر و تمنا انداختن جاشونو...با فکر احضار روح و اتفاقات سریع خوابم برد.

فصل سوم\_منجی...

(امیر علی)

با صدای زنگ در خونه بیدار شدم.احساس خفگی بهم دست داده بود.به زور چشمامو باز کردم و درکمال تعجب دیدم که پای تمنا روی گلومه!چشمام تا شد.تازه فهمیدم

قضیه چیه. پای تمنا رو شوت کردم رو شکمش و نیم خیز شدم. تمنا بالشت ترمه رو بغل کرده بود. ما عمودی خوابیده بودیم ولی تمنا افقی شده بود. دیشب اومد بین منو ترمه خوابیده بود. اوا پس ترمه کجاس؟ به اطرافم نیگا کردم که دیدم ترمه حدودا ۴متر از ما فاصله گرفته. تو جمع این ۲ تا فقط من شرایط خوابم عادیه! ولی خر و پف میکنم اما خر و پف یه چیز عادیه. با صدای زنگ به خودم اومدم و به زور از جام بلند شدم. هی زنگ در خونه زده می شد و این منو هل و عصبانی میکرد. خداروشکر به در خونه رسیدم و در رو باز کردم:

کدوم توله س.....

با دیدن دختر و 1 پسر گالمو بستم. داشتم با تعجب نیگاشون میکردم که زدن زیر خنده. نیگاه کوتاهی به خودم انداختم. سر و وضعم خوب بود! پس این شاسکولا دارن به چی میخندن؟ خود درگیری دارن باو. دختره با خنده گفت:

ایـنو! چه آقا شده....

دوباره زرتی زدن زیر خنده. خوابم میومد. از قرار معلوم این تیمارستانی ها هی میخوان بخندن. ولی خدایی خیلی چهرشون آشنا میزد. شونه ای بالا انداختم و خواستم درو ببندم که پسره پاشو گذاشت لای در:

هووووووی امیر! منو یادت نمیاد؟

این منو از کجا میشناسه. قیافش که خیلی آشنا بود. یکم رو صورتش دقیق شدم. بیش از حد خوشگل بودن. فکر نمیکنم یه پسر این قدر باید خوشگل باشه.. محو صورتش بودم. به خودم اومدم و گفتم:

چرا خیلی آشنا میزنی!

دختره با نیشخند گفت:

ای بی معرفت! راستی ترمه کو؟

به دختره نیگا کردم. اونم واقعا خوشگل بود.

دختره\_ نخوری منو!

\_چیزی خوردم گشتم نیس.

پسره با خنده گفت:

ترمه و تمنا رو خوردی؟

خواستم چیزی بگم که صدای خواب آلود ترمه اومد:

امیر جان رفتی چه قهوه ای بخوری؟ با خودت حرف میزنی سر صبی؟(صبحی)

وبعد صدای قدم هایی اومد. ترمه همینطور که به سمتم میومد گفت:

هووی چته؟(از جلوی در کنار رفتم) تو چرا نم...

ترمه با دیدن اون ۲ تا تیمارستانی خشکش زد. آب دهنشو قورت داد:

اهورا! صفورا!

حالا این من بودم که خشکم بزنه. اینا اهورا و صفورا بودن! همبازی های

کوچیکیمون... بچه های عمه ی ترمه که وقتی میومدن خونه ترمه اینا میرفتیم بازی

میکردیم! چطور نفهمیده بودم؟ اهورا پوفی کشید:

چه عجب یکی مارو شناخت. این عنتر برقی که اصن هیچی...

بعد از این حرف رفت سفت ترمه رو بغل کرد. ترمه مشت محکمی به کمر اهورا زد:

لامصبا شما چرا دیشب نیومدین؟

اهورا کمرشو ماساژ داد:

ظاهرا که دیشب شماها در خواب ناز به سر میبردین..



صدای شاکیه صفورا اومد:

ظاهرا!

ترمه\_اهووع! مته همیشه تورو داشت یادم میرف. از اولم نخودی بودی.

بعد صفورا خودشو انداخت بغل ترمه. عادت داشت وقتی میخواد بغل کنه خودشو بندازه تو بغل طرف. من بالاخره از تو شوک بیرون اومدم:

اهورا؟

اهورا با ناز صداشو نازک کرد:

جووونم عجم؟

خندیدمو سفت بغلش کردم. خیلی خوشحال بودم. اهورا و صفورا صورتشون تغییر کرده بود ولی هنوز ته چهره داشتن. ما خیلی باهم صمیمی بودیم. خشایار و یاشار هم میومدن با ما بازی. خشایار و یاشار و ترمه همیشه دزد بودن. تمنا و اهورا هم که زنو شوهر بودن پلیس بودن. منم یه پلیس خیانتکار بودم که با دزدا همکاری میکردم. صفورا هم همیشه نظافت چی بود. وسط صحنه که داشتیم بازی میکردیم با تی که زمینو تمیز میکرد میومد یه پارازیت میداد میرفت. کلا از اول هم نخودی بود. اهورا با لبخند از تو بغلم اومد بیرون که صفورا اهورا رو کنار زد و خودشو مته شتر(دور از جون شتر) انداخت تو بغلم. چون سست و ایستاده بودم میخواستم بخورم زمین که صفورا نداشت بخورم زمین. همینطور که داشت به خودم میفشردمش گفتم:

هنوزم شتری؟

صفورا با نیش باز گفت:

آره.

اهورا با اخم ساختگی اومد و صفورا رو از تو بغلم در آورد و سفت دست صفورا رو گرفت:

یعنی چی میری تو بغل نامحرم ها؟

صفورا دستشو از تو دست اهورا در آورد و اومد دستشو دور گردنم حلقه کرد و با عشوه خرکی گفت:

خوب شوهرمه تورو سننه؟

همه زدیم زیر خنده.

اهورا\_تمنا کو؟

ترمه\_خوابه!

اهورا\_یعنی با این همه سر و صدا بیدار نشد؟

\_نه.

صفورا\_قراره تا شب دم در باشیم؟

همه اومدیم تو خونه و رفتیم تو هال. با دیدن تمنا زدیم زیر خنده. تمنا به شکم خوابیده بود و پیرهنش تا شکمش رفته بود بالا. نصف موهایش رفته بود تو دهنش. خر و پف های بلندی میکرد. خلاصه وضعش افتضاح بود.

\_بچه ها بنظرتون با چه شیوه ای بیدارش کنیم؟

صفورا با خنده گفت:

ولش کن بابا. میزنه پدرمونو در میاره...

ترمه رفت بالا سر تمنا و لگد محکمی بهش زد:

هوی شتر.

تمنا یه چشمشو تا نیمه باز کرد و وقتی دید ترمه اس چشم نیمه باز شو بست.

ترمه\_تمنا!

تمنا\_هووم؟

ترمه\_پاشو دیگه برامون مهمون اومده.

تمنا\_خب به من چه؟

صفورا و اهورا زدن زیر خنده. منو ترمه هم خندمون گرفته بود. تمنا با بی حوصلگی  
چشماشو باز کرد و به ما خیره شد. با تعجب از منو ترمه پرسید:

اینا دیگه کین؟

اهورا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

همتون خنگین.

تمنا خمیازه ای کشید که اهورا گفت:

ببند مگش میره توش...

تمنا\_تو میری توش؟

اهورا صورتشو جمع کرد:

من شکر بخورم برم تو اون فاضلاب.

تمنا خواست جوابشو بده که ترمه گفت:

لاقل نمیخواهی بدونی کیه که داری باهش دعوا میکنی؟

تمنا\_مگه خرهم شناختن داره؟

اهورا\_نه... تو که شناختن نداری.

تمنا\_ باز صد رحمت به من. شما که دست خرو از پشت بستی!

منو ترمه و صفورا که غش کرده بودیم از خنده. ولی تمنا و اهورا کاملاً جدی بهم ذل زده بودن. دوتا خدای جواب داشتن باهم بحث میکردن و جالب اینجا بود که تمنا حتی نمیدونست اهورا کی هست! اهورا با تمسخر نیگاهی به تمنا انداخت:

هه! صدرحمت به تو؟ تو که به خر گفتی داش برو کنار من شیفتتو به عهده میگیرم.

تمنا از روی تشک پاشد:

ا؟ واقعا؟ ولی من که یادم نمیاد به تو گفته باشم شغل شریف تو به عهده بگیرم!

اهورا دیگه مونده بود چی جواب بده. تا حالا ندیده بودم تمنا برای جواب دادن به دیگران این قدر از مخش کاربکشه... والا بعید بود. ترمه با خنده گفت:

تمنا این اهوراس ها!

تمنا\_ خب من چیکار کنم؟

تمنا رفت دستشویی. اهورا به ترمه گفت:

ولش کن این مزخرفو.

ترمه\_ پس چیکارش کنم؟

اهورا\_ بزار بکپه.

ترمه\_ ساعت دوازده ست ها! ما مثلا میخواییم بریم پایین.

\_وا چرا بریم پایین؟

ترمه\_ چون که عمم اینا اومد باید برم سلام علیک کنم.

\_اها پس تمنا چی؟

ترمه\_ تمنا که الان رف دستشویی. نمیزارم دیگه بخوابه.

تمنا از دستشویی بیرون.

تمنا\_ حالا که فک میکنم احساس میکنم اون پسره اهوراس!

اهورا\_ رفتی دستشویی به این نتیجه رسیدی؟ جا کم بود که تو دستشویی به این نتیجه  
برسی؟ چه جای مقدسی! نخیر! ممنون نمیخوام صدسال سیا منو بشناسی.

تمنا\_ برو یرگه (برو بابا) نه که من دوس دارم بشناسمت.

اهورا\_ حالا که شناختی؟

تمنا\_ تورو سننه. من تورو تو دستشویی یادم اومد. اخه نه که داشتم کارمو میکردم وقتی  
اون تصویرای قهوه ای رو دیدم با خودم گفتم چقدر این یارو شبیه تو! اتفاقا آشنا هم  
میزنه...

اهورا با حرص به تمنا خیره شده بود. تمنا هم با نیش باز برای اهورا ابرو بالا  
انداخت. صفورا سعی میکرد نخنده:

خوب دیگه جنگ بسه. همو بغل کنید.

اهورا بی توجه به صفورا گفت:

راستی میدونستین ما میخواییم بیاییم ایران بمونیم؟

ترمه\_ چی؟

اهورا\_ مامان و بابا خسته شدن دیگه از تنهایی. درسته مارو دارن اما خب تنهان  
دیگه. نه رفیقی نه فامیلی نه آشنایی. ماهم خسته شدیم. بابا خیلی اونجا کار  
میکنه. نمیگم تو ایران کار کم میکنه ولی تو خارج بیشتر از اینجا باید کار کرد.

\_چه خوب که میخوایین بیاین.

صفورا\_آره. بابا در به در داره دنبال خونه میگرده تو ایران. به کسی نگین چون کسی نمیدونه. فقط ماما بابای ترمه میدونن و خود ترمه.

کسی دیگه چیزی نگفت. تمنا رو به زور کتک فرستادیم بیرون. نمیرفت که...!

بعد از ۴ روز اهورا و صفورا اینا دوباره برگشتن خارج. تو این مدت خیلی خوش گذشته بود. الانم داشتیم تمرین تله کینزی میکردم. مغزم در حال انفجار بود. سعی کردم به هیچی فکر نکنم که یکی در اتاقمو مته شتـر باز کرد:

ریما\_امیر! امیر! احسان علی خوانی اومده.

با حرص نیگاش کردم:

خب به من چه ربطی داره؟ مگه ماه رمضونه که اومده؟

ریما\_نه ماه رمضون هنوز نیومده. ولی خب بیا ببینش دیگه.

\_برو بیرون.

ریما\_بیا دیگه.

داد زدم:

گفتم برو بیرون (دلَم برایش سوخت)

با بغض گفتم:

لیاقتت همون ترمه و تمناس.

حرفمو پس میگیرم. اصلا هم دلَم برایش نسوخت.

-آره اصن لیاقتم هموناس. گمشو بیرون.

با عرعر زد بیرون. آه! فقط بلده برینه به اعصاب آدم. صدای سرزنشگر مامانم اومد:

امیر باز چی کارش کردی دخترمو؟

پوفی کردم و از اتاقم اومدم بیرون. بی توجه به اون زر زرو که تو بغل مامان عر میزد  
رفتم رومبل کنار بابا نشستیم. بابا داشت چپ چپ بهم نیگا میکرد. ریما عر زد:

دیگه دوستت ندارم!

\_به کف پام!

ریما با گریه جیغی زد و رفت تو اتاقش. مامانم پشت سرش رفت تو اتاق ریما. کنترل  
تلویزیون رو برداشتم و زدم یه کانال دیگه. رسما خودمو زده بودم به کوچه علی  
چپ ...

بابا با اخم گفت:

یعنی چی سرخواهرت داد میکشی؟

و بعد یه پس گردنی محکم بهم زد که اگه خودمو کنترل نکرده بودم رفته بودم تو میز  
روبروم. با چشمای گرده شده گفتیم: ا؟ چرا میزنی؟

بابا\_چون سر خواهرت داد زدی..

\_زدم که زدم خوب کاری کردم.

بابا دوباره یکی زد پس کلم.

\_ا؟ چرا میزنی؟

بابا\_زدم که زدم خوب کاری کردم!

\_زدن با زدن فرق داره.

بابا\_چه فرقی؟ من کتک میزنم تو داد میزنی. به نظرم هیچ فرقی نداره چون دوتا مون

داریم میزنیم!

\_اون فرق داره.

بابا\_بیخیال...بعدا آدمت میکنم.میخواستم بهت بگم که میخواییم دسته جمعی بریم شمال.

\_الان؟ ماه رمزون داره کم کم شروع میشه...خودمون خانوادگی میریم؟

بابا چونشو خاروند:

آره داره شروع میشه ولی خوب میریم و سریع برمیگردیم.موندم به تمنا و ترمه اینا هم بگم بیان یا نه؟

درحالی که چشمام برق میزد گفتم:

ایول!حتما بگین بیان شمال.با اونا خوش میگذره....

بابا\_حالا موندم بریم کیش یا شمال؟

\_معلومه که شمال!الان کیش هواش گرمه.تازه میتونیم شمال رو با ماشین بریم.اگه بخواییم با ماشین بریم کیش که ۱۰۰سال طول میکشه.

بابا\_منم همین نظرو دارم.مامانتم هم با شمال موافقه و هم با این موافقه که تمنا و ترمه اینا هم بیان.

\_پس حله دیه!من برم بهشون بگم.راستی خانوادشونم میان؟

بابا\_نمیدونم.باید خودشون تصمیم بگیرن.

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم.تو گروه تلگراممون سریع Pm دادم:

بچه ها بابای من میگه میخواییم بریم مسافرت.به ننه باباهاتون بگین اونا هم ببینن میان؟خبر بدین....

به ثانیه نکشید که ترمه جواب داد:

ای جونم!راستی قلیونم میاری دیگه؟



خندم گرفت. با نیش باز تایپ کردم:

قلیون هم هس... نگران نباش یواشکی برمیداریم. تمنا کو؟

ترمه\_ نمیدونم. امیر بیا جلو در خونه تمنا اینا. باشه؟

\_اومدم.

موبایلمو گذاشتم تو جیم و رفتم از اتاقم بیرون.

\_بابا من میرم خونه تمنا اینا.

بابا\_ میدونستی جز مزاحمت هیچ سودی برای دوستات نداری؟ باشه برو.

\_ما اینیم! خدافس..

درخونه رو بستم و از پله های راه پله رفتم بالا. ترمه جلوی در خونه تمنا اینا واستاده

بود و سرش تو گوشیش بود.

\_هوی! چی شد چرا نمیری تو؟

ترمه\_ تمنا درو باز نمیکنه.

\_عه.. چرا؟

ترمه\_ من چمیدونم.

زنگ درو پشت سرهم زدم. هیچکی جواب نداد.

\_پس این دختره کجاس؟

ترمه مشت محکمی به در کوبید:

حتما باز کپه مرگشو گذاشته.

همون موقع در باز شد. تمنا با چهره ی خواب الود اومد جلو چشممون.

تمنا\_چیه؟چی میخوایی؟

\_به به!تمنا خانوم.لنگ ظهره ها!

تمنا\_ اشکال نداره.تنها کاری که نکردم غذا درست نکردم که اونم فدا سرم.از خونه شماها غذا برمیدارم.مگه شماها مردین که خودمو تو زحمت بندازم؟حالا نگفتین چی میخوایی نفه ها؟باز میخوایی بیاین اینجا تلپ شین؟

\_یه وقت نفس نگیری ها!میترسیم تلف شی.

خنده ای کرد و کشید کنار:

حالا بیاین تو بعد میحرفیم..

منو ترمه وارد خونه شدیم...من خودم و رو کاناپه پرت کردم که بلافاصله تمنا گفت:

هووی کاناپه میشکنه ها...

من:بیخیال باو.

تمنا سری تکون داد وگفت:

حالا چتون بود که مزاحم استراحت بانو تمنا شدید؟

ترمه با حرص گفت:

حقشه بهش نگیم.

\_اخ اخ گل گفتی...

تمنا با بیخیالی گفت:خب به کف پام نگید.

\*\*\*\*\*

لباس آخر رو از تو کمدم در اوردم و انداختم تو کوله ام و بعد یه نگاه به کوله انداختم که مطمئن شم از اینکه همه چی سرجاشه. زیپ کوله رو بستم و کنار تخت

گذاشتم... گوشیم و از پاتختی برداشتم و با زدن رمز که اثر انگشت بود صفحه گوشی  
اومد. زدم رو تلگرام و رفتم تو گروهمون و نوشتم:

فردا ساعت ۱۰ دم در باشین.

تمنا ۲ دقیقه بعد نوشت:

حله... ولی چرا انقدر زود؟ سر صبحه ها.

هی خدا باز این میخواست کپه مرگش رو بزاره... تمنا خوابالو ترین ادمی بود که یه  
عمرم دیده بودم.

براش نوشتم:

تازه بابا میگفت راس ۸ راه بیفتیم شانس آوردی مامان مخالفت کرد.

تمنا نوشت:

یا خدا! یا حضرت نوح! ۸ صبح؟! من که اینطوری نمیومدم به جان تو.

ترمه یهو آنلاین شد و نوشت:

نقله ها چرا انقدر زر میزنید؟ یه اتفاقی برام افتاده برویج..

من با هیجان تایپ کردم:

اتفاق؟! چه اتفاقی؟

ترمه داشت تایپ میکرد و بعد ۲ دقیقه نوشت:

تو اتاق بودم داشتم رمان میخوندم.. یهو احساس کردم یه صدایی از تو پذیرایی  
خونمون میاد. رفتم تو پذیرایی صدا بیشتر شد. انگار صدای پیج بود. اووف یعنی  
داشتم سگته میزدم. تنها چیزی که تونستم بشنوم "انتخاب و بیا" بود... ولی بعدش  
صدا قطع شد.

با جریانی که ترمه تعریف کرد اضطراب کل وجودمو گرفت. یعنی چی؟ نکنه ترمه مدیوم باشه. چون اصولاً احضار روح که میکنی برای طرف مدیوم بیشتر اتفاق میفته. شایدم ترمه تسخیر شده اما تسخیر که حالات خودشو داره. نمیتونه حس کنه که داره چیکار میکنه و نمیتونه ببینه. اما ترمه بهمون گفته بود میتونسته حس و کنه و ببینه ولی فقط نمیتونسته کاری انجام بده. میگفت انگار یه کسی کنترلش رو بدست گرفته. گیج شده بودم در حدی که نتونستم جوابی بدم. فقط یک حرف تو ذهنم بود:

"مدیوم"

همین طور خیره به گوشی بودم که با صدای در حواسم سر جاش اومد.

صدای ریما بلند شد:

امیر مامان گفت بیای شام.

\_مگه شام چی داریم؟

ریما\_چمیدونم تو بیا.

سری به معنای باشه تکون دادم با مغزی پر از افکار ناجور از جام بلند شدم و گوشیه دوباره رو پاتختی گذاشتم و به سمت اشپزخونه راه افتادم.

مامان باز تا منو دید شروع کرد به غرغره‌های همیشگی:

ببین مجتبی، تا میگی شام سریع میاد ولی خدا نکنه بگی بیا یه دقیقه اینجا پیش خانواده.

و بعد با حالت بامزه ای دستشو گذاشت رو سرش و ادامه داد:

سردرد داره... خستست... کوفتست... نمیدونم دستشویی داره. فلان کار و نکرده... و آخر

سرم هیچی... ببین مجتبی من دیگه با این پسرت نمیدونم چیکار کنم. حوصلمو سر

برده... میگم درس بخون گوش نمیده... به والله پسر این دوستم سحر هست

دکتری، مهندسی چیزی میشه ولی این آقا چی؟ حمال و رفتگر (قصد توهین به  
هیچکدوم از این شغل ها نیست. لطفا بد برداشت نشه) آخرشم رو دستم میمونه... اخه  
کی به این زن میده؟ هی خدا همش تقصیر گوشیه...

بابا با خنده گفت:

خیلی خب خانوم آروم باش. مگه این پسرم حرص خوردن داره؟  
ریما\_مامان حالا از من حرف بزن برای بابا که چقدر درسم خوبه...  
مامان با حرص گفت:

تو گند تر از اون! دوتا گاو پرورش میدادم بهتر از این بود.  
وای یعنی نتونستم خودم و کنترل کنم زدم زیر خنده. یعنی من عاشق مامانم. قیافه ریما  
دیدنی بود. لب و لوچه اویزون...

مامان از خنده من عصبی شد و گفت:

اره بخند. حرص بده و بخند ورپریده ی حمال.  
با خنده و شوخی شام خوردیم و بعدش دوباره من رفتم تو اتاقم.

(تمنا)

با لبخند به غذای رو به روم نگاه کردم. به به چه املتی درست کردم. با لذت شروع به  
خوردن کردم که تلفن به صدا در اومد. رفتم تلفن و برداشتم. شماره ناشناس بود. با  
دهن پر گفتم:

الو؟

طرف\_به تمنا خانوم. یادی از ما نمیکنی که جیگر طلا؟  
درحالی که قیافم پوکر فیس بود گفتم:

سلام خاله طرلان خوب هستید؟ به جون خودتون درگیر درسامم... (ارواح عمه خدا بیامرزم)

خاله طرلان\_ ای بلا... تو درس بخونی؟ حداقل به من که تو رو میشناسم دروغ نگو.

لقمه ی ای که تو دهنم بود رو قورت دادم و خنده ی ساختگی کردم.

خاله\_ خب عزیزم مزاحم که نیستم؟ (البته که هستی گل من) میخواستم بگم پنج شنبه شب دعوتی خونه ما. نه نیار که ناراحت میشم عزیزم.

\_ آخه خاله جون من از فردا تا یک هفته (یک هفته نه ۵-۴روز) دارم میرم مسافرت شمال...

خاله بعد یکم مکث گفت:

با کی؟!

\_ دوستام خاله جان. بابام اجازه دادند (یعنی دهن تو ببند به تو مربوط نیست).

خاله\_ باشه. خوب میشد میومدی... مادر جونم بودن اخه.

اوق...! خدایا دمت گرم که شمال و جور کردی. وگرنه تحمل اینا شکنجه بود. حاضرم

ارواح خبیثه اذیتم کنن ولی فامیلای ننم و نبینم!

\_ حیف شد خاله جون دوست داشتم بینیمتون... انشالله دفعه بعدی.

خاله گفت:

انشالله دخترم. خب دیگه منم مزاحمت نمیشم... سلام برسون به بابات.

\_ مراحمی خاله... (اواح عمه ی گرام) چشم حتما. خدافس.

خاله\_ خدا حافظ

تلفن و قطع که کردم دوباره شیرجه زدم تو املت خوشمزه ای که خودم درست کرده بودم.

چشمام رو با صدای زنگ در باز کردم. به ساعت نیگاهی انداختم. ساعت ۹ و نیم بود. با لبخند به سمت در رفتم. چه خوشی بگذرونیم شمال... در و باز کردم ترمه پشت در حاضر و آماده بود... از چهار چوب در کنار رفتم که ترمه وارد شد و قبل از اینکه به خودم پیام پاشو بلند کرد و محکم زد تو سرم:

خانوم و باش هنوز پا نشده... بدو دیگه.

سرمو مالوندم:

هو و وی! وحشی...

ترمه بی توجه به حرفم گفت:

راستی بابا ماشینو بهم میده که تو جاده برونم.

\_جان من؟!\_

چشماش برق زد:

به جون تو...!

\_آخه چطوری؟! با گریه تونستی دل باباتو نرم کنی؟\_

خندید:

نه بابا! گریه چیه دادا! حسابی رو مخش اسکی رفتم تا جایی که میخواست دک و دهنمو سرویس کنه.

بشکنی زدم و قر دادم و گفتم:

ایول... زاخار خودمی.

ترمه\_ خاک زیر پاتم.

من\_ عن رو هواتم.

ترمه خندید:

عاشق ساخته هاتم.

من\_ اممم... به کف پام.

بعد به سمت دستشویی رفتم کارم رو کردم و راحت که تخلیه شدم اومدم بیرون و به اتاقم رفتم. مانتو مشکیمو برداشتم و شلوار لی تنگم و برداشتم پوشیدم... فقط یه رژ لب ساده براق کننده زدم و بعد اینکه گوشیمو تو جیبم انداختم هندز فریو هم تو جیبم انداختم و بعد یه نیگا به کولم انداختمو برداشتمش. در اتاق رو بستم.

ترمه\_ خب خداروشکر سریع حاضر شدی. بریم.

در خونه رو قفل کردم. خیالم راحت بود که بابا وقتی از خارگ برگرده خودش کلید داره. کلید درو برداشتم و زدیم بیرون از خونه. ترمه با ریموت ماشین؛ درو باز کرد. من جلو نشستم و امیر عقب و ترمه پشت فرمون. البته هنوز امیر نیومده بود تو ماشین. از شانس بدمون ریما و مژگانم با مثلا جوون ها میومدن. منظور جوونا منو ترمه ووامیر هستیم! بازم باس تحمل میکردیمشون. ولی خب زیاد ایراد نداشت... انقدر گلیم که قبول کردیم. البته چاره ایم نداشتیم قبول نمیکردیم عمو نمیداشت بریم و میخواست تنهایی با ریما و خاله و دوست عزیز ریما؛ مژگان بره.. که البته ما شمال و قبول کردیم با سختی تحمل کردنشونم به اجبار قبول کردیم.

امیر بعد ۵ دقیقه اومد و تا نشست گفت:

به به میبینم که رفقا جمعشون جمعه.

تا اومد جمله بعدی رو بگه ترمه وسط حرفش پرید:



فقط خرشون کمه.

امیر\_حالا قهوه ایم نکن.

خخخ امیرم خدایی تا میومد شوخی کنی میخورد تو برجکش و ضایعش میکردن. یعنی باباش و مامانشم همینکار و میکردنا. فقط ما نبودیم! بچم گ\*ن\*ا\*ه داشت.

خلاصه بعد ۶ ساعت ریما اومد. با یه آرایش غلیظ. من نمیدونم واقعا عمو چرا میگذره این تو این سن آرایش کنه؟ من به خدا هنوز که ۱۶ سالمه بابا فقط رژ لبو فقط میزازه بزنم! این ریما خیلی آزاده. بعضی موقع ها دوست دارم سرمو بکوبونم به دیوار...! هرکار میکنه اشکالی نداره. (حسود هرگز نیاسود)

\_ترمه CD آهنگای مورد علاقمون آوردی؟

ترمه\_اره حاجی تازه یه اهنگ ریختم توش بشنوی حال میکنی.

\_کی هست حالا؟

ترمه با لبخند چشمک زد:

کی بهتر از یاس؟!

ریما که تا الان ساکت بود گفت:

رپ نذارین...از رپ بدم میاد.

ترمه\_پوف حالا یه اهنگ رپ و گوش میدیم بعد اهنگ مورد علاقه تو رو گوش میدیم. خوبه؟

ریما\_همچین پوف میکشی...حالا یه بار ازت درخواست کردم. اونم با مهربونی...بعدم من CD جاستین بیبر دستم نیست همون رپ مسخره رو بذار. اه...!

یهو برگشتم عقب:

جاستین بیبر! خدایا شکر که CD همراهش نیست. خدایا مرسی. خدا نوکرتم...خ...

یهو امیر از پشت محکم زد تو سرم:

اه بند گاله رو دیه...

ترمه CD رو گذاشت و صدای آهنگ سرباز وطن تو اتاق ماشین پیچید:

خودتو بده به دست تکستم

یه لحظه بگذر

از فکر و ذکر و مشغله

و برو به سمت حسم

سر تکون بده حالا با بیت اوزی

یه کم برو تو حس و حال و فاز و ریتم موزیک

که درد ورق قلم هدف همش ربط خاصی

دارن به اوج و رشد پیشرفت رپ فارسی

من و تو باید تا ته تو صحنه وایستیم

میدونم اینو تو هم موافق با حرف یاسی

من میخوام تو مخ برم یه کمی هرج و مرج کنم

و درد و رنجو من به سبک رپ ترجمش کنم

و درس و مشق من نوشتن است از تو از خودم

تو پس بذار که رپ کنم از عمق درد مردمم

خوب؟؟؟

میدونی من مصر رو گفته های پیشم  
دشمنای ما دلیل افت ما نمیشن  
خفته های دیشب حالا بیدار ترین  
همه در ها قفل بود من از دیوار پریدم  
ببین دستم این قصه ها رو مینویسه میگه  
با یه خودکار که عین تیغ تیزه اینه  
که مینویسه دیگه از کینه ای که پیره  
ولی به سمت پیشرفت سینه خیز میره  
صدامو داری؟ یاس مینویسه میگه  
هی با خودکاری عین تیغ تیزه اینه  
که مینویسه دیگه از کینه ای که پیره  
هی به سمت پیشرفت سینه خیز میره  
رحمت به اون کسی که پشتمه تو بشمار  
لعنت به اون کسی که دشمنه تو بشمار  
رپ نردبون رشدمه تو چشمام  
و مقصد که توی مشتمه به اجبار  
و هستم تو شوک روز های قدیمو  
ولی هنوزم میکنم شکر اوستای کریمو  
هنوز کلمه ها رو مینویسم با صداقت چون

یه لحظه واستا بینم انگار صدا قطع شد

...OZ ? !!! What The F...

مهم نیست بدون بیت میریم من و تو

بین، تو وقتی پایه باشی واسه پای من

بیت زود خودشو میرسونه با صدای من

ما بچه های زیرزمینی

زجه ها رو میزنیم

و حرف ما رو میشنوی

ما تک ستاره میشویم

تو سبک برتر من تخته کردم

در ها رو حتی سقف رو کندم تا صدر جدول

بشینم

بشینم کنارت

بچینم ستاره

من میدم ادامه

و اینم صدامه

که میرقصه با تو

قلم میلغزه تا صبح

آره این درس ما شد

پس تو این لحظه پاشو

واسه جنگ به دنبال حس و حال نگرد

چون که اون که برد هیچ وقت استخاره نکرد

توی حال و سال خوبی مثل سال ۹۰

همه دستا میره بالا به افتخار وطن

بین دستم این قصه ها رو مینویسه میگه

با یه خودکار که عین تیغ تیزه اینه

که مینویسه دیگه از کینه ای که پیره

ولی به سمت پیشرفت سینه خیز میره

صدامو داری؟ یاس مینویسه میگه

هی با خودکاری عین تیغ تیزه اینه

که مینویسه دیگه از کینه ای که پیره

هی به سمت پیشرفت سینه خیز میره....

همینجور با اهنک داشتیم حال میکردیم که ریما گفت:

اصن خونه مژگانو بلدی؟

ترمه مته خنگا گفت:

نچ.

ریما\_تو سجاده.

خوبه خداروشکر خونشون نزدیک بود. ترمه با سرعت روند به اون طرف سجاده. تو کوچشون که پیچیدیم دیدیم مژگان با یه ساک بزرگ (بزرگ میگم یعنی بزرگا اندازه یه یخچال بود لامصب) واستاده جلو درخونشون. ترمه جلوی پاش ترمز کرد. امیر از ماشین پیاده شد ساک مژگان رو بذاره صندوق عقب. مژگانم با کلی تشکر از امیرعلی سوار شد... و تا سوار شد گفت:

سلام خوبید؟ شرمنده مزاحم شدم.

\_سیلام! نه باو این چه حرفیه؟

بعد از کلی احوال پرسی مسخره امیر سوار ماشین شد و ترمه راهی جاده شد.

\_خوب ترمه بین من الان زنگ بزنم به عمو بینم اونا کجان؟ پشت هم راه بیفتیم که تو راه یه رستوران چیزی خواستیم بریم با چراغ هماهنگ کنیم.

ترمه: موافقم.

امیر: منم پایه ام.

من موندم کی با امیر صحبت کرد بچم همیشه خودشو قاطی میکرد.

گوشیشمو از تو جیبم در اوردم و رفتم تو لیست مخاطبینم سرچ کردم " amooo moji". خیلی با عمو راحت بودیم. بهش میگفتیم عمو مجی. تماسو برقرار کردم. بعد ۴ بوق برداشت....

عمو مجی\_جونم؟

\_سلام عمو شما دقیقا الان کجایی؟

عمو: دقیق دقیق؟

با شک گفتم:

آره.

عمو\_ تو دستشوویییم دارم دستمو میشورم که برم پایین. خالت حاضره.

با حیرت گفتم:

هنوز راه نیفتادید؟

صدای خنده ی امیر و ترمه و مژگان بلند شد.

عمو\_ نه بابا. ببینین شما بیاین جلو در خونه ما هم میایم پایین الان..

\_اوکی عمو. همین الان مژگانو سوار کردیم. تا برسیم ۱۰ دقیقه طول میکشه...

عمو\_ باشه فدات. خدانگه دارت.

تماس و قطع کردم و گوشیهو خاموش کردم و روی داشبورت گذاشتم.

ترمه\_ یعنی من موندم هنوز حاضر نشدن؟!

امیر\_ حالا چه مکان مقدسیم بود بابای من.

خندیدم.

مژگان پرسید:

ببخشید ویلا کرایه کردید؟

من: نه بابا.. ویلای دوست بابای امیره

مژگان سری تکون داد.

ریمما: راستی مژگان پسر عموت احضار روح کرد؟

مژگان\_ نه بابا... هیچ اتفاقی نیفتاد چون مدیوم نداشتند.

تو فکر رفتم. یعنی ما مدیوم داشتیم. مدیوممون کی بود؟ ترمه بود؟؟ ترمه و امیرم مثل من تو فکر بودند. شک داشتیم... یعنی چی؟

یهو امیر داد زد:

وای وارمون رو نزدیکیم. (وار در بازی کلش اف کلنز به معنای جنگ است که افراد جنگ گروهی میکنند)

\_من که با خیال راحت ۳و۶ صاف کردم.

ترمه \_منم یکیم مونده که اونم میزنم..

\_حالا مگه چقدر فرصت هست؟ فوقش فک کنم ۲ ساعت دیگه وقت داری امیر..

امیر\_ استرس نده!

تک خنده ای کردم و گوشیم رو از رو داشبرد برداشتم. بازی کلش اف کلنزو باز کردم. بعد از کمی مکث بازی لود شد. سریع قسمت وار یا همون جنگ گروهی رو باز کردم. سریع به قسمت زمان باقی مونده نیگا کردم. فقط ۱۸ دقیقه و ۲۷ ثانیه مونده بود. از استرس ناخونام گرفتم جلو دهنم و ناخونامو خوردم. مثل همیشه که استرسی میشدم؛ با استرس برگشتم عقب رو به امیر گفتم:

وار تو بزن که هیچ وقتی نمونده.

امیر\_ چقدر مونده؟ بگو تحملشو دارم.

\_ ۱۸ دقیقه.

سریع گوشیشو در آورد و گفت:

الان میزنم.

\*\*\*\*\*



بدنمو کشیدم و خمیازه ای کشیدم. به اطراف نیگا کردم. تو ماشین بودم. اهوع توقع  
داشتم رو تختم باشم...!

رو به ترمه گفتم:

اوممم چقدر خوابیدم؟ چقدر مونده؟ اصن ساعت چنده؟

ترمه\_ به خانوم خوش خواب! حالتون خوبه؟ جاتون راحتته؟ همه چی امن و امانه؟ یه وقت  
گشتون نباشه که من شرمندتون شم...!

\_ نه راضیم ازت! فقط حاجی گشمنه...

ترمه\_ اخی بمیرم سرورم گشمنه.

بعد با لحن عصبی گفت:

گمشو بینم خوابیده راحت... گشمنشم هست تازه.

من هاج و واج نیگاش میکردم.

امیر\_ چتونه؟ منم بیدار شدم

ترمه\_ به به! افتخار دادین بیدار شدین.

امیر\_ خواهش میکنم. من به همه افتخار نمیدما... الان باس بری از خوشحالی نماز شکر  
بخونی.

ترمه\_ گمشو باو هی هیچی نمیگم.

خندم گرفته بود... حق داشت پشت فرمون حوصله آدم سر میره... اخه ماهم خوابیده

بودیم اون بیچاره پشت فرمون بود و کسی هم باهاش حرف نمیزد. به مژگان و ریما

نیگا کردم. اونا هنوز خواب بودن.

امیر\_ کی یه جا پیاده میشیم خستگی چیزی در کنیم؟

ترمه\_ آخی پسر م خسته شدی؟ پیام ماساژت بدم عزیز دل مادر؟

امیر\_ آره بیا ماساژم بده کمرم درد میکنه. بدو کلفتم.

ترمه\_ خفه بابا، عمو گفت جلو تر یه رستوران هست به اسم (...). میریم اونجا.

\_ ایول غذا.

بعد این حرفم دیگه کسی چیزی نگفت. از پنجره نگاهی به اطراف انداختم. نمای تویی بود. لبخندی از این یه هفته رو که میریم شمال رو لبم اومد. دوست داشتم همیشه با ترمه و امیر بریم مسافرت. خیلی خوش می گذشت... البته اگه غرغرای عمو رو نادیده بگیریم! قرار بود ترمه تا رستوران رانندگی کنه و از اون به بعدش خاله بیاد پشت فرمون بشینه و رانندگی کنه... هه! مگه اینا دست از نگرانی بر میدارن؟ هی میگن پلیس راه میگیرنمون و تصادف میکنین و ... کلا نمیتونستیم مئه ادم خوش بگذرونیم. ای کاش ۱۸ سالمون بود که ترمه میشست پای فرمون و خودمون برای خودمون حال میکردیم...

با ترمز ماشین به خودم اومدم. رو به ترمه گفتم:

اینجاس؟

ترمه سری تکون داد و گفت:

آره ... پیاده شین.

امیر ریما و مژگان رو بیدار کرد. همه از ماشین پیاده شدیم به سمت رستوران راه افتادیم. وارد رستوران شدیم و به سمت میز عمو اینا رفتیم. برامون دست تکون دادن. بعد از سلام و احوال پرسی خواستیم غذا سفارش بدیم.

\_ خب عمو سفارشو بگین من بنویسم. (کاغذ و خودکار رو از جیبم در اوردم)

عمو\_ من کباب برگ .

و همینطور به ترتیب همه سفارش دادنو منم نوشتم. برای خودمم نوشتم جوجه کباب و بعد از جا بلند شدم و به سمت پیشخوان رفتم. رو به خانوم پشت پیشخوان کاغذ سفارشات رو دادم به سمت میز رفتم. قبل از اینکه بشینم امیر گفت:

نشین! ترمه و تمنا؟

منو ترمه\_هان؟

امیر\_بیابین بریم قدم بزنییم.

ترمه و امیر پاشدن و باهم به سمت در رستوران رفتیم و از رستوران اومدیم بیرون. همینطور که داشتیم قدم میزدیم ترمه سکوت بینمون رو شکست:

بچه ها بنظرتون چرا احضار روحی که پسرعموی مژگان کرد، هیچ اتفاقی نیفتاد ولی وقتی ما احضار روح کردیم روح احضار شد؟ یعنی من مدیومم؟ آخه من چشمام سفید شد و....

امیر پابرهنه پرید وسط حرفش:

بیخیال.. الان فعلا باید از سفر لذت ببریم نه اینکه به این چیزای چرت و پرت فکر کنیم.

پوزخند زدم:

تو خودت دنبال این چیزای به اصطلاح چرت و پرتی جناب...!

امیر خواست چیزی بگه که زود ترمه گفت:

خفه شو!

امیر\_ا؟ چرا؟

ترمه\_باز الان دعوا میشه حوصله ی زراتونو ندارم.

امیر\_بمیر بابا. خوب داشتم چی میگفتم؟ آها! ببین تمنا ما اومدیم که از سفر لذت ببریم نه اینکه بشینیم به این چیزا فکر کنیم. وقتی از سفر برگشتیم میریم از بردیا (دوست امیر) میپرسیم..

بی توجه به امیر، رو به ترمه گفتم:

بیخیال این الان موتورش داغ شده.. از پای منبر پایین بیا هم نیست! بیا بریم غذا مونو بخوریم.

ترمه زد زیر خنده:

موافقم!

امیر اخم کرد و محکم زد تو سرمون:

خفه شین که اعصابتونو ندارم!

ترمه\_ نه که ما اعصابتو داریم....

خلاصه بعد از کلی بحث و کل کل رفتیم تو رستوران. جاتون خالی با ترمه و امیر ته و توه غذارو در آوردیم. اووف که چه قدر خوش مزه بود..

\*\*\*\*\*

(ترمه)

به تمنا که کنار دستم بود نیگاهی انداختم. خواب خواب بود. برعکس همه که تو خواب مظلوم میشن، این بشر توی خواب عجیب قیافه ی شیطانی پیدا میکرد! از فکرم خندم گرفت و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. تمنا لنگاشو گذاشته بود رو داشتبرد و موهاش تو دهنش بود. طبق معمول دهنش ۱۰ متر باز بود و از کنار لبش، آب دهنش راه افتاده بود. بعد از اینکه از رستوران اومدیم بیرون خاله اومد پشت فرمون نشست و منم رفتم عقب نشستم. ریما و مژگان هم رفتن تو ماشین عمو اینا... ای کاش

میزاشتن خودم رانندگی کنم. ولی خطر داشت... تازه تا قبل از اینکه برسیم رستوران هم عمو از پشت دنبالمون میکرد با ماشین! نمیذاشت ۱ سانتی متر از ماشینش دور شم و گاز بدم. بیخیال این فکرا شدم و دستمو گذاشتم رو بازوی تمنا و تکونش دادم:

هووی تمنا!

تمنا تکونی خورد و پشتشو بهم کرد. حرصم گرفت:

هووی تمنا! شتر؟ شتر مرغ؟

تمنا\_هوم؟

\_هوم و درد! پاشو رسیدیم. امیر؟ توهم پاشو!

امیر خمیازه ای کشید و سرشو خاروند. در ماشینو باز کرد و پیاده شد. خاله قبلا رفته بود تو ویلا و وظیفه ی بیدار کردن این ۲ تا غول رو سپرده بود به من. حالا امیر که هیچی! اون طفلک که خودش همین الان پیاده شد ولی تمنا.. دستمو مشت کردم و محکم زدم تو دماغ تمنا. تمنا "آخی" گفت و دستشو گذاشت رو دماغش.

\_حقته! پاشو باید بریم تو ویلا.. پاشو!

تمنا با صدای دورگه ای گفت:

الهی خدا ذلیلت کنه. دماغم!

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. در ماشینو بستم و منتظر شدم که تمنا خانوم پیاده شه. تمنا با کلی آخ و اوخ پیاده شد.

ریموت ماشین رو زدم و با تمنا سمت ویلا راه افتادیم. تمنا همینطور که داشت دماغشو میمالوند گفت:

فک کنم قرمز شده...

\_حقته...همونجا باید پیاده میشدی.

تمنا\_گمشو!

خندیدم و ضربه ای به بازوش زدم.اونم حسابی از خجالتم در اومد.در ویلارو باز کردیم و رفتیم تو ویلا.تا پامون رو گذاشتیم تو ویلا دهنمون ۱۰ متر باز موند.

تمنا\_ای جووونم!چه بزرگه...

سرفه ای کردم:

خب حالا توام!انگار تا به حال ویلا ندیده.

تمنا\_آخه نه که تو دهنه ۱۰ متر باز نموند.

ویلای دوبلکس بود و حدودا ۳۰۰ صد متر بود.از در که وارد میشدی سمت راستش آشپزخونه ی بزرگی بود و مستقیم هال بزرگی داشت.توی هالش ۲ تا در بود که حدس میزنم اتاق خواب باشه.پله های چوبیش هم ماریچی میرفت بالا.به بالا که نیگا کردم ۳ تا در اتاق داشت...تمنا با نیش باز گفت:

چه حالی بکنیم امشب...!

منم نیشم شل شد:

بزن قدش.

تمنا محکم دستشو کوبید به دستم:

بیا بریم تو که خیلی گشمنه.اول یه شام تپل بزنیم.

تمنا وارد ویلا شد.در ویلا رو بستم و به سمت تمنا که داشت به طبقه ی بالا میرفت رفتم.

تمنا\_بینم چمدون هارو آوردی؟

\_نه...من باید تورو بیدار می‌کردم. عمو مجی برد.

تمنا\_ آها...راستی ترمه اینجا جای ریدن که داره؟!

از حرفش خندم گرفت:

نمیدونم! حتما داره دیگه عقل کل!

تمنا\_ امیدوارم توالتش تمیز باشه و بزرگ...

\_اینو باهات موافقم.

تمنا\_ کلا باید دل‌باز باشه...

\_دقیقا!

وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم در سمت چپیه رو باز کردیم. امیر مئه نعشه ها افقی رو تخت خوابیده بود و کله و پاهاش از تخت آویزون بود.

\_پایه ای یکم اذیتش کنیم؟

تمنا\_ واستا اول برم دستشویی بعد میریم اذیتش میکنیم.

\_باشه...

در وسطی رو باز کردیم. اینجا دستشویی بود. به به! چه دل‌باز و بزرگ بود. دقیقا همونی بود که میخواستیم!

تمنا\_ دقیقا همونی که میخواستیم!

با تعجب نیگاش کردم. این دقیقا تو ذهن من بود!

تمنا\_ چیه؟

\_هیچی!

تمنا\_ برو گمشو اونور میخوام دستشویی کنم.

\_جای منم خالی کن!

تمنا\_ با کمال میل.

بعد از گفتن این حرف رفت تو دستشویی و درش رو بست. از تو دستشویی صدایش رو انداخت رو سرش:

خوشگلا باید برقصن...

نیشخندی زدم و در سمت راستی رو باز کردم. یه اتاق متوسط بود. دیوارش آبی پررنگ بود و وسایل توش و تخت ۲ طبقه اش سیاه رنگ. ای جون این اتاق مال خودمه. وارد اتاق شدم. کوله ی من و تمنا اینجا بود. پس فک کنم عمو میدونست منو تمنا قطعا این اتاق رو میخواییم! شالم رو از سرم برداشتم و مانتوم رو دکمه هاش رو باز کردم. یه شلوار لی طوسی پام بود و یه تیشرت کلش اف کلنز تنم بود! یادش بخیر ۲ سال پیش که رفتیم کیش کلی با تمنا و امیر گشتیم تا یک تیشرت کلش اف کلنز پیدا کنیم و کردیم. مانتو و شالم رو گذاشتم رو تخت بالایی. (تخت ۲ طبقه بود دیگه) از اتاق رفتم بیرون. همزمان با من تمنا از مسترا اومد بیرون.

تمنا\_ خوب بریم امیر علی رو یکم اذیت کنیم.

\_ باچی؟

تمنا دستاشو آورد بالا.

\_ خب این یعنی چی؟

تمنا\_ احمق دستام خیسه!

موضوع رو گرفتیم و پقی زدم زیر خنده:

ایووول!



تمنا لبخند شیطونی زد و رفت تو اتاقی که سمت چپ بود و امیر توش خواب بود. منم رفتم تو اتاق... تمنا مته عجل معلق بالا سر امیر واستاده بود. دستاشو بالا آورد و با دستای خیسش کف گرگی خیلی محکمی به امیر زد و صدای "شترق" تو اتاق پیچید. امیر بیچاره که غرق خواب بود شوک زده داد زد و نیمخیز شد. با بهت به تمنا خیره شده بود. منم که اون وسط از خنده ولو شده بودم. گونه و لب امیر سرخ شده بود. قشنگ رد دست تمنا رو صورتش بود. تمنا قری به گردنش داد و دستاشو بهم مالید. امیر زمزمه کرد:

تو چی کار کردی؟

تمنا با نیشخند آروم آروم از اتاق بیرون میرفت... امیر هم آروم آروم از رو تخت بلند شد. تمنا با سرعت از اتاق بیرون زد و امیر هم دنبالش! منم که این وسط داشتم زمینو از خنده گاز میزدم! صدای خنده و جیغ و داد از پایین میومد. از اتاق رفتم بیرون. رو نرده پله ها خم شدم و به پایین نیگا کردم. امیر داشت دنبال تمنا میکرد و تمنا هم هی از دستش فرار میکرد. ریما و مژگان و مامان بابای امیر هم که داشتن هرهر میخندیدن. نمیدونم کی میخوان تمنا و امیر آدم شن؟ نیشخندی به فکرم زدم و از پله ها رفتم پایین. تمنا نفس نفس زنان خودشو پشتم قایم کرد:

ا... امیر... وایستا...! استپ یه لحظه! نفسم برید دیگه... گشمنه... ش... شام میخوام.

امیر رو مبل ولو شد:

این دفعه رو بهت تخیف میدم... بعدا حسابتو میرسم.

تمنا شکلکی برای امیر در آورد و رو به خاله گفت:

شام چی داریم؟

خاله چشم غره ای به تمنا رفت:

کارد بخوره تو اون شیکمت. ساندویچ داریم.

تمنا\_ساندویچ چی؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خاله\_کالباس...

منو تمنا چشمامون برق زد:

کی آماده میشه؟

خاله\_واستین اصن برم آماده کنم! هنوز که آمادهش نکردم...

منو تمنا بادمون خالی شد.

امیر\_خوب ما که حوصلمون سر میره... چیکار کنیم پس؟

عمو لبخند زد:

یه چیزی بهتون میگم اما وحشی نشین.

تمنا\_چی؟

عمو\_اینجا یه چیز خاص داره...

\_وا؟ یعنی چی؟

عمو\_ساحل خ...---

امیر و تمنا پریدن وسط حرف عمو و با داد گفتن:

ساحل خصوصی!

چشمام گرد شد:

واقعا؟؟؟

عمو\_آره.دقیقا بغل اتاق منو و خالتون...

چشمام در کنار اتاق عمو و خاله رو هدف گرفت.نیگاهی به تمنا و امیر انداختم.سریع هر ۳ باهم حمله ور شدیم به سمت اون در.خاله از تو اشپزخونه داد زد:  
بچه ها...!الان شـبـه ها...مواظب باشین.

بدون توجه به خاله رفتیم تو ساحل خصوصی.ای جونم!به به...خودمون رو شنا نزدیک دریا ولو کردیم.

امیر\_ای کاش صبح بود و میتونستیم بریم شنا کنیم.

تمنا\_آهی کشید:

اهوم.

به پهلو شدم و ارنجم رو خم کردم و کف دستمو گذاشتم زیر سرم:

هی بچه ها؟

امیر\_تمنا\_هان؟

\_موافقین تمنا بره ورق رو از کولش بیاره تا یک دست بازی غیر مجاز کنیم؟

امیر\_من که شدیداً موافقم.

تمنا\_حرفشمن نزن!به نظرم ترمه بره بهتره.

\_تمنا بره بهتره.

تمنا\_نه!ترمه بره خیلی بهتره.

امیر\_پوفی کشید و از جاش بلند شد:

برو بابا! مسخره ها یه ساعته الاف کردن. اصن میرم خودم میارم.

تمنا\_افرین پسر خوب.

امیر "برو بابا" یی گفت و رفت تا پاسور رو بیاره.

بعد از ۵ دقیقه امیر با یه سینی برگشت!

تمنا\_رفتی پاسور بسازی؟ این سینی دیگه چیه؟

امیر سینی رو گذاشت رو شن ها و نشست:

بمیر بابا... اینا ساندویچن. ننم درست کرده..

به محتویات تو سینی نیگا کردم. ۳ تا ساندویچ کالباس و ۳ نوشابه و پاسور ها توی سینی بودن.

تمنا ساندویچشو برداشت:

شرطی بازی میکنیم؟

امیر\_آره.

شاید ما شرطی بازی میکردیم اما واقعا منظوری نداشتیم. آخرش پولشو به زور هم که شده به کسی که باخته و مثلا شام داده میدادیم. فقط میخواستیم یکم تو بازی هیجان داشته باشیم و برای اون چیزو که میخواستیم تلاش کنیم.

گازی به ساندویچم زدم:

شرط چی؟

تمنا\_امم.. مارو یا شام مهمون کنه یا هرکاری ما بهش بگیم باید انجام بده. چطوره؟

منو امیر\_عالیه.

کاهویی که از دهنم آویزون بود رو با دست کردم تو دهنم:

هوی امیر؟

امیر\_ها؟

\_پاسور رو بده.

امیر پاسورها رو بهم داد.

\_۵۲ تاس دیگه؟

امیر\_نمیدونم. بشمر...

ساندویچمو گذاشتم توی سینی و شروع کردم به شمردن پاسورا. درست

بود... پاسورها رو بُر زدم:

درسته ۵۲ تاس. خب..چی بازی کنیم؟

تمنا با دهن پر گفت:

هفت کثیف.

\_اسکول عزیز! اون هفت خبیثه...

تمنا\_ نخیر! کثیفه... مامانش نبردش حموم.

\_بابا خبیثه!

تمنا\_ کثیفه.

\_آقات کثیفه! این هفت خبیثه. مگه نه امیر؟

امیر\_آره. ولش کن تمنارو عقب موندس!

تمنا\_ برو بابا. هنوز مغز معیوبتون نفهمیده که هفت کثیفه... نه خبیث!

ساندویچمو برداشتم و کمی روش سس ریختم:

بیخیال. بازی کنیم.

امیر پاسورها رو بُر زد.

\_بر نزن! قبلا بر زدم...

امیر\_ برو بابا... اون بر زدن به درد عمت میخوره.

امیر ورقارو پخش کرد و بازی شروع شد. تقریبا تا ۲ صبح داشتیم بازی میکردیم. عمو و

خاله و مژگان و ریما هم داشتن تو ویلا فیلم میدیدن!

تمنا\_ خوب! ترمه تا الان کی بیشترین دست رو برده؟

نیگاهی به دفتر بغل دستم انداختم:

امم... بیشترین دست رو من بردم و کمترین دست رو تمنا آورده. (دفتر رو آورده بودیم تا

هرچی دست بردیم و باختیم رو توش بنویسیم)

تمنا اخم کرد:

قبول نیس! داری چرت و پرت میگی.

\_خفه شو! خوبه جلوی چشم هردوتون نوشتم دست هارو.

تمنا\_ دروغ میگی.

\_زر نزن.

امیر\_ تمنا راست میگه. تو الکی دست هارو به نفع خودت مینوشتی.

\_بمیرین بابا! مسخره ها. چون خودشون عرضه ندارن بازی کنن جر میزنن. امیر توهم

جوش نزن! فعلا که تمنا باید فردا شام مهمونمون کنه...

تمنا\_ حتی بگو یه یک درصد!

\_به من هیچ ربطی نداره.

یهو خاله از تو ویلا صدامون زد:

بچه ها! بیاین تو بدوئین. آگه نیاین در اینجارو میندم اونوقت مجبور میشین اونجا  
بخواین!

تمنا و امیر غر زدن:

آه!

پاسور رو گذاشتم تو سینی:

بیخیال! شب که یواشکی میتونیم بیاییم!

تا اینو گفتم هر ۲ تا شون نیششون باز شد:

ایول!

پاشدیم تا کفاشمون رو بپوشیم. آخه وقتی دیگه نشستیم کفاشمون رو در آوردیم. مال  
من یه لنگش بود ولی یه لنگه دیگش نبود! تمنا و امیر کفاششون رو پوشیده بودن و  
منتظر من بودن.

\_ بچه ها؟

امیر و تمنا\_ها؟

\_ یه لنگه کفش من کو؟

تمنا\_ مگه نیست؟!

\_ نه.

امیر\_وا یعنی چی؟

\_ نمیدونم!

تمنا\_بیخیال... پیدا میشه. بیا بریم تو تا خاله تو اینجا زندانیمون نکرده. !صبح میاییم  
پیداش میکنیم.

\_باشه حالا. شما برین تو من یکم بگردم. آخه همینجا بود!

تمنا و امیر سری تکون دادن وسینی رو برداشتن و رفتن تو ویلا. پوفی کشیدم و رفتم  
لب دریا. شاید نزدیک اینجا باشه. دیگه چراشو نمیدونم. تا الان سرم پایین بود. سرمو  
اوردم بالا و به دریا خیره شدم. هووووف! نه... مته اینکه قصد نداره پیدا شه. فردا میام  
میگردم. خواستم برگردم که از گوشه چشم چیزی رو که دیدم باور نمیکردم. سمت  
راستم یه لباس نورانی سفید بود و از زمین ۱ متر فاصله داشت. سر استیناش پف پفی  
بود. ولی هیچکس توی اون لباس نبود و به تن نکرده بود. سرمو با سرعت هرچه تمام  
تر به سمت راست گردوندم. ولی. هیچی نبود! هیچی دستمو گذاشتم رو قلبم. تند تند  
میزد. سریع به سمت ویلا دویدم و در ویلا رو باز کردم. تمنا و امیر پشت به من واستاده  
بودن. خاله و عمو اخم کرده بودن و ریما و مژگان با تعجب به تمنا و امیر نیگا  
میکردن. تمنا و امیر به سمتم برگشتن. رنگشون پریده بود! تمنا کلافه دستی به موهاش  
کشید:

خاله! شما خودتون گفتین بیاین تو...

خاله اخمش غلیظ تر شد:

من کی گفتم؟ ها؟ من داشتم با مجتبی و بچه ها فیلم نگاه میکردم... چرا توهم میزنی؟

امیر اعتراض کرد:

اما ماما تو خودت مارو صدا زدی! تو خودت گفتی "بچه ها! بیاین تو... بدوئین. اگه

نیاین در اینجا رو میبندم اونوقت مجبور میشین اونجا بخوابین"

عمو ناباورانه گفت:



کی خالتون این حرفو زد؟ خالتون پیش ما بود! ما داشتیم فیلم میدیم که دیدم شما اومدین تو ویلا...

تمنا عصبی خندید:

عمو! ما خودمون شنیدیم خاله مارو صدا زد. مگه نه ترمه؟

چ...چی؟

تمنا\_ مگه خاله مارو صدا نزد؟ مگه نگفت بیاین تو؟

\_آ...آره...خ...خودش گفت. مگه موضوع چیه؟

امیر موهاشو چنگ زد:

وقتی ما رفتیم تو ویلا ریما گفت "چرا اومدین؟" منو تمنا گفتیم "خاله مارو صدا زد" و مامان گفت "من شمارو صدا نزدم!..."

چشمام گرد شد:

یعنی خ...خاله میگه اصلا مارو صدا نـزده؟؟؟

امیر سرشو به نشونه ی + تکون داد:

دقیقا!

رو به خاله گفتیم:

اما خاله شما خودتون گفتین...

خاله پرید وسط حرفم:

ترمه! به خدا من نگفتم بیاین تو...من همینجا کنار مجتبی و مژگان و ریما نشسته بودم و مته آدم داشتیم فیلمو میدیدم. و باید بگم اصلا شوخی خوبی نیست!

منو تمنا و امیر چشمامون گرد شد:

یعنی چی؟

خاله\_اصلا شوخی خوبی با بزرگترتون که منو مجتبی باشیمن، نمی کنید. اصلا نباید با بزرگترتون شوخی کنین.

تمنا\_اما...

عمو پرید وسط حرفش:

هیس! دیگه حرف نباشه ها... بیاین بخوابید. منم الان تلویزیون رو خاموش میکنم و میریم میخوابیم. فردا بیدار نمیشیم.

واقعا شوک بزرگی بهم وارد شده بود. از یه طرف اون لباسه نورانی که تو هوا معلق بود رو دیده بودم و از یه طرف خاله میگفت اصلا من صداتون نکردم..! عمو تلویزیون رو خاموش کرد. امیر آهی کشید و از عمو مجی پرسید:

ما کجا بخوابیم؟

عمو\_تو اتاق ها دیگه...

امیر\_اما اینجا فقط ۳ اتاق داره. ۱ اتاقش که مال ریما و مژگانه. ۱ اتاقش هم که مال شما و مامانه. ۱ اتاقشم که مال تمنا و ترمه اس. من برم پیش ترمه و تمنا بخوابم؟!

قبل از این که عمو حرفی بزنه تمنا گفت:

میایم اینجا میخوابیم خوب... اینجا خیلی خوبه.

عمو\_ولی اینجا که رو زمینه؟!

خاله اعتراض کرد:

نه! پهلواتون یخ میکنه...

تمنا چشاشو رو تو حدقه چرخوند:

ما بیشتر با زمین، تا تخت حال میکنیم.

خاله\_ولی پهلوهاتون...

\_زیرمون تشک میندازیم.

خاله ناراضی بهمون خیره شد:

باشه. همیشه حرف حرف خودتونه. همش تقصیر...

منو و امیر و تمنا باهم و همزمان گفتیم:

همش تقصیر اون ماسماسکه!

خاله و عمو زدن زیر خنده:

چه خوب که میدونید!

عمو تک خنده ای کرد و گفت:

خوب دیگه... برین از کمد اتاق های طبقه ی بالا تشک و بالش و پتو بیارین. تا صبح

هم و راجی کردین نکردینا. منم محض احتیاط در ساحل خصوصی رو قفل میکنم که

شما نتونید برین اونجا... بدوئین.

غرغر هر ۳مون رفت بالا:

اه!

عمو راضی از حرفش گفت:

میدونستم حتما میرین سمت ساحل. هه هه! آگه شما زرنگین من پرفسورم! خوب

دیگه. جیش، ب\*و\*س، لالا! شب همگی بخیر...

قبل از اینکه بزاره ما اعتراضی بکنیم رفت تو دستشویی که تو طبقه ی پایین بود.

(امیر علی)

آهی کشیدم و خواستم برم تشکارو بیارم که با فکری که به سرم زد سرجام میخکوب شدم. میترسیدم! میترسیدم تنها برم تشکارو بیارم... بعد از اون حرف مامان...

\_ترمه؟ تمنا؟

ترمه و تمنا\_بله؟

\_ب... بیابین بریم تشکارو بیاریم.

ترمه\_ چرا خودت نمیاری؟

چشم غره ای بهش رفتم:

خوب... آخه سنگینه و کلا همیشه این همه پله بیارمشون. ۳ تا تشک و ۳ تا بالشت و ۳ تا پتو! زیاد نیست؟!

ترمه\_ که اینطور.

\_اهوم.

تمنا و ترمه در کمال سخاوت مندی بهم ملحق شدن و باهم رفتیم تا تشکارو بیاریم. با کلی دردسر از تشکارو آوردیم و پهنشون کردیم و روشنولو شدیم. یه جوری پهنشون کردیم که بتونیم صورت همدیگرو ببینیم. یعنی کنار هم پهن نکردیم. یه جورایی مثلثی پهن کردیم.

بابا از دستشویی اومد بیرون. با چشمایی که از حدقه زده بیرون گفتم:

بابا؟

بابا\_بله؟

\_ تازه از دستشویی اومدی بیرون؟

بابا\_آره...مگه چیه؟ طولش ندادم که...۲ دقیقه ای رفتم و برگشتم.(کلید ساحل  
خصوصی رو در آورد و رفت سمت در ساحل.)

\_اهوم شما درست میگی...

ترمه و تمنا خندیدن.بابا در ساحل خصوصی رو قفل کرد چراغارو خاموش کرد و رفت  
تو اتاق مشترکشون با مامان.قبل از اینکه حرفی بزنم بابا کلشو از اتاق بیرون آورد:

هی!شما ۳ تا! با هر ۳ تونم...اگه فقط صدای پچ پچی بشنوم،خدا شاهده با کمر بند  
میفتم دنبالتون.افتاد؟

منو تمنا و ترمه\_افتاد.

بابا\_نبینم نیفتاده باشه ها...در اتاق رو هم باز میزارم که صداتونو خوب بشنوم.

منو تمنا و ترمه\_باشه.

بابا در اتاقو باز گذاشت و رفت تو اتاق.منو تمنا و ترمه بهم ۲ دقیقه خیره شدیم تا  
اینکه...صدای خر و پف بلند بابا بلند شد! هر ۳ سریع دهنمون رو گذاشتیم رو بالشت و  
خندمون رو سعی کردیم خفه کنیم.واییی خدایا...!یعنی بابای من عالیه! همیشه سرش  
نرسیده به بالشت،خوابش مییره و خر و پفش میره هوا.ماشالله خواب خیلی سنگینی  
هم داره.بمب کنارشم بترکونی از جاش تکون نمیخوره.تازه خیلی هم ادعا داره  
صدامونو خوب میشنوه.تمنا تک خنده ی اروم کرد و پچ پچ کنان گفت:

دم بابات گرم امیر!

ترمه\_ایولا داره.

آروم گفتم:

ولی خواب مامانم سبکه...مواظب باشین بیدار نشه.

ترمه\_میدونیم.فقط بچه ها باید یه چیزی بهتون بگم.

تمنا مشتاقانه خودشو جلو کشید:

چه چیزی؟

ترمه آروم کل ماجرای تو ساحل رو تعریف کرد. بهت زده گفتم:

دروغ؟

ترمه\_ آخه برادرِ من (!) دروغم کجا بود؟ مگه مرض دارم؟ هوم؟

\_مرضو که داری. اگه اتفاق صدای مامان نمیفتاد اصلا حرفتو باور نمیکردم.

ترمه حرصی شد:

جز این توقعی ازت نمیره.

\_چاکریم.

ترمه جدی شد:

ولی بچه ها خدایی باید چیکار کنیم؟ ما حتی نمیدونیم اون جنا که دارن مارو اذیت

میکنن فازشون چیه؟ اصن جنن؟ روحن؟ روح مامان تمناس؟ من مدیومم؟

\_بیخیال... باید از سفرمون ل\_\_\_\_\_...

تمنا حرصی محکم موهامو کشید. خواستم داد بزنم که دیدم همه خوابن. برای همین

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و صدامو خفه کردم.

تمنا\_ بمیر بابا! باز این جو برش داشت خواست بره پای منبر! الان میخواست

بگه (صداشو کلفت کرد و لحنشو مته من کرد) "بیخیال. از سفر لذت ببرین."

اخم کردم:

من کی صدام این شکلیه؟ اصلا هم اونطور کلفت نیست. آقات صداش اینطوریه!

ترمه\_ حالا اینارو بیخیال. الان تکلیف ما این وسط چیه؟

تمنا\_ میرم از جنا میپرسم "گلی های من چلا مالو اذیت می تونید؟ این کالا ژسته"

\_باز این بامزگیش گل کرد.

تمنا\_ به تو چه.

\_ببند فکتو ها...

تمنا\_ نبندم چی میشه؟

\_امم...خودت میدونی دیگه. اینقدر میزنمت تا خون بالا بیاری

نصفه شبی خون به مغزم نمیرسید داشتتم پرت و پلا میگفتم. مته اینکه تمنا از من

داغون تر بود چون گفت:

مال این حرفا نیستی جوجه.

\_بخورمت کوچول.

تمنا\_ تو حلقهت گیر میکنم.

\_اعتماد به سفتت از پهنا تو حلقم.

تمنا\_ زور نزن! گیر میکنه.

\_نه گیر نمیکنه.

تمنا\_ نه میکنه.

\_نمیکنه

تمنا\_ اصن از ترمه میپرسیم.

\_باشه. ببینیم گیر میکنه یا نه.

هر دو به سمت ترمه نیگا کردیم که فکمون خورد به زمین. ترمه خواب بود! منو تمنا مات بهم خیره شدیم...

\*\*\*\*\*

بابا پامو لگد کرد:

امیر!

پتو رو کشیدم رو سرم:

بابا ولم کن. خوابم میاد...

بابا لگدی به پام زد:

چی چیو ولم کن؟ پاشو باید صبونه بخوری.

\_چرا تمنا و ترمه رو بیدار نمیکنی؟

بابا\_اونارو هم بیدار میکنم. تو پاشو...

توی جام وول خوردم:

باشه حالا...

بابا\_امیر! من میرم دستشویی...اگه بیام ببینم هنوز کپتو گذاشتی آنچنان میزنمت که

نفهمی از کجا خوردی.

\_اهوم.

بابا رفت دستشویی. منم خوشحال از اینکه میتونم لاقل ۵ دقیقه بخوابم(بابا وقتی دستشویی میرفت خیلی طول میکشید تا بیاد بیرون)پتو رو دوباره روی سرم انداختم و با خیال راحت خوابیدم...اما...چشتون روز بد نبینه. این روز مته اینکه بابا تغییر عقیده داده بود و زود اومد از دستشویی بیرون. منم که خواب بودم...بابا یه پاشو گذاشت رو



کمرم و خیلی شیک با اون وزنش رفت رو کمرم واستاد.البته فقط یک پاشو گذاشته بود.منو میگی؟! داشتیم خفه میشدم.هرچی دستو پا میزدم پدر جان از کمرم نمیومدن پایین.تمنا و ترمه هم بیدار شده بودن و داشتن بهم هرهر میخندیدن.هه!اینم از دوستای صمیمیم.

\_بابا...خفه دارم میشم.

بابا\_مگه من با تو شوخی داشتیم؟

\_نه.جان مامان از رو کمرم بیا پایین.

بابا\_راه نداره.

تمنا با لبخند شیطونی گفت:

رو کمرش راه برین تا آدم شه.

بابا\_نه دیگه.فک کنم آدم شده؟

با بیچارگی داد زدم:

مامان...

مامان از تو آشپزخونه گفت:

بله امیر؟!!

\_بیا ببین بابا داره با پسرت چیکار میکنه.....آخ!

بابا با پاش به کمرم فشار آورد تا حرف نزنم.

بابا آروم گفت:

حرف نباشه ها!

صدای قدم های کسی اومد. مامانو دیدم که داره با بهت به بابا نیگا میکنه. بابا آب  
دهنشو قورت داد. مامان جیغ بنفشی کشید:

مجــــــــــــتــــــــــــبی...!

بابا با دستپاچگی از رو کمرم اومد پایین:

جونم؟

مامان یهو زد زیر خنده و گفت:

دمت گرم!

با این حرف خونه تو سکوت عجیبی فرو رفت و بعد... همه از خنده منفجر شدن. دلم  
واقعا برای خودم سوخت. هعی... مژگان و ریما خواب آلود از پله ها پایین  
اومدن. ریما خمیازه کشید:

چی شده؟ چرا سر صبح همه میخندن؟ برای ما هم تعریف کنین.

آهی کشیدم و بالشتمو پرت کردم سمت چپم و از جام بلند شدم. بی توجه به  
حرفاشون رفتم تو فکرگاه. (دستشویی) بعد از انجام کارم دستامو شستم و اومدم  
بیرون. هیچکس تو حال نبود. رفتم تو آشپزخونه... همه داشتن صابونه (صبحونه) میل  
میکردن. با دیدن من تک خنده ای کردن.

\_ مامان چایی من کو؟

مامان\_ نیست! بریز برای خودت.

لیوانی برداشتم و نشستم پشت میز:

حوصله ندارم. شیر میخورم.

مامان\_ هر جور دوست داری.

شیر رو برداشتم و تو لیوانم ریختم:

بابا؟

بابا\_بله؟

\_امروز کجا میریم؟

بابا\_بازار.

غرغر منو تمنا و ترمه بلند شد:

نه!

مامان لبخند بدجنسی زد:

همین که هست.

ترمه\_خب ما نمیاییم!

خاله\_شماها بیجا میکنین.

تمنا با دهن پر گفت:

یادتون نرفته که ما از خرید متنفریم؟!

خاله\_به من ربطی نداره.

ملتمس به بابا خیره شدم:

بابا؟میشه ما نیاییم؟

بابا لقمه ای برای خودش گرفت:

نه!

تمنا\_خوب آخه روز اول خرید؟! روز دوم بریم خوب...

بابا\_پس روز اول چیکار کنیم؟

ترمه\_روز اول چمدونارو باز کنیم،عکس بگیریم،امممم...وسایلی که لازمه رو بچینیم،حموم بریم.

همه این چیزایی که ترمه گفت محال بود ما ۳ تا انجام بدیم!

بابا که انگار خودشم حوصله ی خریدو نداشت گفت:

فکر خوبیه.

مامان اعتراض کرد:

چی چی فکر خوبیه؟

بابا\_خب عزیزم بزار بچه ها خوش بگذرونن دیگه.فردا اصن میریم خرید؟تمنا و امیر و

ترمه رو هم نمیبیریم که غر نزن و خرید به دلت بشینه(!!!) و راضی برگردی.

مامان کمی فکر کرد:

اهوم!بد نیست.

با رضایت صبحونه ام رو خوردم و از جام پاشدم:

تمنا؟ترمه؟

هردوشون مته(...).داشتن صبونه میلوبوندن.یه جوری میخوردن که انگار از کسی داره

دنبالشون میکنه.اووو تمنارو که بهتره نگم.جوری رو غذاش افتاده بود که انگار میخوان

ازش گذارو به زور بگیرن.

ترمه لیوان شیر رو به لبش نزدیک کرد:

چته؟

تمنا هم چون دهنش پر بود نتونست حرف بزنه و فقط نیگام کرد.

\_پاشین بیاین بریم بیرون یه چرخه بزنینم.

ترمه\_ کجا بریم خب؟

\_امممم...نمیدونم همینطور یه کاری بکنیم دیه.

مامان دخالت کرد:

نه! گم میشین.

\_بلدیم راهو.

مامان\_هوف.اصن هر غلطی میخوایین بکنین.به من چه!

تمنا و ترمه بالاخره دست از خوردن برداشتن و از جاشون بلند شدن.رفتیم باهم طبقه ی بالا.

\_کوله ی من کجاست؟

ترمه\_فک کنم تو همون اتاقی که اول رفته بودی.

رفتم تو اون اتاقه.کولم اونجا بود.در اتاق رو بستم و سه سوته لباسامو عوض کردم.صدای مامان رو از طبقه ی پایین به زور شنیدم:

امــــیر!

پوفی کردم و رفتم پایین.

\_بله؟؟

مامان گوشی تمنا رو به سمتم گرفت:

بیا!همین دقیقه پیش یکی به گوشیت(!!!)زنگ زد.

\_مادر من این گوشی من نیست که...!

مامان\_پس گوشی کیه؟

\_گوشی تمناست.

مامان\_آها! به هر حال برو بهش بده. حتما پدرشه...

\_باش.

نیگاهی به آشپزخونه انداختم. کسی توش نبود. رفتم طبقه ی بالا. حتما تمنا تو اون یکی اتاقه. درشو باز کردم... نبود! کجاست این عجوزه؟ پوفی کشیدم خواستم برم طبقه ی پایین که از اون اتاقی که کولم توش بود صدای ریما اومد:

منم باید باشم!

مژگان\_خیلی خب. توهم باش! فقط نباید بترسی ها...

ریما\_نه به خدا نمیترسم.

صدای هیجان زده ی تمنا اومد:

پس همین امشب... بیدار باشید ها...

مژگان\_ مطمئن باشین من یکی که از هیجان خوابم نمیبره.

مگه اینا میخواستن چیکار کنن امشب!؟

\_آخ! دیگه نا ندارم... پاهام درد میکنه.

ترمه\_ ساکت باش دیگه. الان میرسیم.

\_تو اصن آدرس ویلارو بلدی؟

ترمه قلیپی از آبمیوه اش خورد:

پ ن پ!

تمنا برای هزارمین بار گوشیشو روشن کرد، و باز وقتی دید نتیجه ای نمیده و گوشیش روشن نمیشه پوفی کشید:

به نظرتون خاله اینا نگرانمون نمیشن؟!

\_حتما نگران شدن.

ترمه پوز خند زد:

عمر!!

\_ههه آره. مغز معیوبت نمیفهمه که.

الان دقیقا ۳ ساعت هستش که ما از ویلا اومدیم بیرون و داریم تو خیابونا گشت میزنیم. منو ترمه موبایلامون رو نیوردیم ولی تمنا آورده بودش اما شب قبلش نزده بود به شارژ و الان شارژ نداشت. حالا هم هی از ترمه میپرسیدم "آدرس ویلا رو بلدی؟" اونم ریلکس جواب میداد "پ ن پ!"

\_ترمه!!

ترمه\_ها؟

\_جان من برو از یکی موبایل بگیر تا زنگ بزنی به موبایل مامانم.

ترمه\_هوف.

\_هوف و درد. برو دیگه... واقعا خیلی از این بیخیالیت بدم میاد.

ترمه\_برو بابا... الان میرم میگیرم.

ترمه رفت تا از یک ذلیل شده ای موبایل بگیره که خیر سرمون زنگ بزنی. بعضی وقتا از این خونسردی و ریلکسیش خوشم میاد اما بعضی اوقات بیخیالیش واقعا رو اعصابم میره.

۵ دقیقه بعد ترمه درحالی که میخندید به سمتمون اومد. منو تمنا از تعجب ابرو هامون پرید بالا. این خله؟؟

ترمه\_امیر به خدا عاشق ننه باباتم.

منو تمنا\_چرا!؟

ترمه\_از یک زنی موبایلشو گرفتم زنگ بزدم. وقتی زنگ زدم به مامانت گفتم "خاله همیشه آدرس ویلا رو بگین؟" خاله با تعجب جواب داد "چرا آخه؟" منم گفتم "ما بیرونیم آدرس رو گم کردیم." خاله هم با بهت پرسید "مگه شما طبقه ی بالا نیستین؟! " واییییی یعنی از خنده غش کردم. خاله فک میکنه ما اونجا بودیم!! تازه از عمو پرسید "مگه ترمه اینا اینجا نیستن؟" عمو جواب داد "آره دیگه اینجا پس میخواستی کجا باشن؟"

منو تمنا از خنده منفجر شدیم... اطرافیانمون با تعجب و تاسف نیگامون کردن.

ترمه هنوز داشت میخندید:

بیخیال. به هر حال آدرس رو داد. بیابین بریم ویلا...

درحالی که داشتیم هنوز میخندیدیم طبق اون آدرسی که ترمه با کلی زور زدن یادش اومد راه افتادیم. فک کنم فاصله ی کمی با ویلا داشتیم که یه پارک بزرگی رو دیدیم که تاب و سرسره داشت. با دیدن پارک نیش هر ۳ مون شل شد.

تمنا\_ نظرتون چیه یک کوچولو خوش بگذرونیم؟

ترمه\_ پایتم.

\_۴ پایتم.

تمنا\_ پس بزن بریم...



با این حرف تمنا روی وسیله های پارک حمله ور شدیم. مامان و بابا های بچه ها با دهن باز نیگامون میکردن. حتی بچه ها هم تعجب کرده بودن! خو چیه؟ مگه ما دل نداریم؟ اگه بخواییم مته بزرگا رفتار کنیم که باید هی اخم کنیم و داد بزنینم. از سرسره ها سر و ته پایین میومدیم و رو تکیه گاه تاب پاهامون رو میزاشتیم و تاب میخودیم. اگه منو ترمه و تمنا نظر مردم برامون مهم بود که الان اصلا کیف نمیکردیم. مگه داریم برای مردم زندگی میکنیم؟! بعد از کلی بازی کردن و حال کردن با صورت های عرق کرده و سرخ شده از پارک زدیم بیرون.

ترمه\_ خیلی کیف داد. اینجا به ویلا نزدیکه یادمون باشه همیشه بیاییم اینجا.

تمنا خندید:

دقیقا! دیدین مردم چجوری نیگامون میکردن؟! انگار قوم موغول رو دیدن!  
\_ دست کمی از اونا نداشتیم. باید اعتراف کنم اصلا به قیافه هامون نمیخوره که اینقدر بچه بازی در بیاریمم.

تمنا و ترمه\_ گل گفتی!

همینطور که داشتیم درباره ی خودمون حرف میزدیم به ویلا رسیدیم و در زدیم.  
ترمه\_ به نظرم باید..

در خونه باز شد و حرف ترمه نصفه موند.

مامان با تعجب نیگامون کرد:

سلام!

منو تمنا و ترمه\_ سلام.

مامان از جلوی در کنار رفت:

یعنی باور کنم شماها بیرون بودین؟ چرا صورتتون سرخه و بوی عرق میدین؟

رفتیم تو ویلا و تمنا جواب داد:

صد درصد باید باور کنین. چون رفتیم پارک...

مامان\_ و شما هم خودتونو بچه فرض کردین و سرسره بازی کردین؟

\_ اهووووم!

بابا با دیدن ما دهنش باز موند:

حافظم قسم بخورم شما تو خونه بودین.

تمنا\_ ما خونه نبودیم! ۳ ساعت پیش رفته بودیم از خونه بیرون.

بابا با حیرت به ساعت نیگاهی کرد:

اما همین ۴ دقیقه پیش ترمه از طبقه ی بالا اومد تو آشپزخونه آب خورد و به من

لبخندی زد و دوباره رفت طبقه ی بالا....

\*\*\*\*\*

(تمنا)

\_ مژگان بیا بشین دیگه...

مژگان\_ اما انگشترشو ترمه اینجاس. نمیخواد براش ببرم؟

\_ اون که خوابه دیوونه. حالا فردا صبح میبریم تو اتاق. تو بیا بشین. سر و صدا هم

نکنین. ممکنه ترمه و امیر بیدار بشن و بفهمن که ما داریم احضار روح میکنیم.

مژگان\_ باشه. پس انگشترشو میزارم رو میز.

\_ خیلی خوب بیا بشین. ریما برو کنار مژگان بشین.

ریما "ایشی" گفت و رفت کنار مژگان نشست. وا خود درگیره ها! الان ساعت ۳ نصفه شب بود و ما میخواستیم احضار روح کنیم. امیر و ترمه طبقه ی پایین خواب بودن و منم با بدبختی طوری که بیدار نشن اومدم طبقه ی بالا تو اتاق مژگان و ریما... ریما هم میخواست تو احضار روح شرکت کنه و آخر سر هم حرف خودشو به کرسی نشوند. قبل از اینکه بیایم مسافرت به مژگان زنگ زده بودم که تخته و یجارو بیاره. از اونجایی که حوصله نداشتم همچیو برایشون توضیح بدم سعی کردم خلاصه بگم:

خب بچه ها. ببینید اولین کاری که باید رعایت کنین اصلا نباید بترسین... هر اتفاقی افتاد نباید بترسین. و اینکه از سرجاتون بلند نشین و گرنه اتحادمون از بین میره. اتحادمون از بین بره روح خیلی راحت میتونه به ما آسیب بزنه. هرچی هم که من میگم تو دلتون تکرار کنید و به عکس مامانم نیگا کنید و بهش فکر کنین. همینطور که میدونین من همه ی فلزارو از اینجا دور کردم. یه بار دیگه جیاتونو بگردین ببینین چیز فلزی تو جیتون نیست؟

ریما و مژگان جیباشونو گشتن:

نه چیزی نیست.

نفس عمیقی کشیدم:

خب... شروع میکنیم! بهش فکر کنید.

هر ۳مون به عکس مامانم نیگا کردیم. آهی کشیدم... سعی کردم صداشو و رفتاراشو به یاد بیارم. ۱۰ دقیقه داشتم بهش فکر میکردم که با صدای مژگان به خودم اومدم:

تمنا؟

سرفه ای کردم:

انگشتتون رو بزارین رو این (به قلب چوبیه اشاره کردم)

هر ۲ تا شون با مکث انگشت اشارشون رو گذاشتن رو قلب چوبی.

\_طناز برومند، فرزند امید رضا برومند، ما از شما درخواست داریم که به جمع ما بیاین.

سکوت بود و سکوت. دوباره جملمو تکرار کردم اما هیچی... یهو یاد حرف ترمه تو اون یکی احضار روح افتادم:

اگر در اینجا هستین عکس العملی از خودتون نشون بدین لطفا.

بازم هیچی... ریما بی حوصله گفت:

این چیز اصن وجود نداشته و نداره! من که میخوام برم بخ... ..

قبل از اینکه ریما جملشو کامل بگه، نمیدونم چرا ریما به گلوش چنگ زد. انگار داشت خفه میشد! صورتش کبود شده بود و خس خس میکرد. مژگان به شدت تکونش میداد اما فایده ای نداشت... اما من میدونستم این کاره مامانمه و یا شاید کار یک موجود غیر ارگانیک.

با التماس گفتم:

بس کن!

ریما یهو عمیق نفسی کشید و به سرفه افتاد. انگار میتونست نفس بکشه.. اما مته

احضار روح قبلی هنوز انگشتمون به قلب چوبی چسبیده بود!

ریما\_ م... من میخوام...

قلب چوبی رفت روی "Hello". آب دهنم رو قورت دادم. ریما ترسیده گفت:

تمنا الان اصلا وقت شوخی نیست.

با صدای ضعیفی گفتم:

نه... نه به خدا کار من نبود...

ریما و مژگان ترسیدن. ریما خواست از جاش پاشه که گفتم:

از جات تکون نخور!

ریما\_من میخوام پاشم. دیگه تحمل ندارم.

\_اگه تو از جات پاشی اتحادی که بین ماس از بین میره. فهمیدی؟

ریما با ناراحتی سری تکون داد. سعی کردم به خودم مسلط باشم:

آیا شما طناز برومند هستید؟

قلب چوبی روی کلمه ی "No" رفت. ریما و مژگان جیغ خفیفی کشیدن.

\_پ..پس شما کی هستین؟ چرا به جای طناز شما احضار شدین؟

قلب به ترتیب روی کلمه های "s" و "a" و "y" و "d" و "a" رفت. سایدا؟! یعنی چی؟ اسمش یعنی سایداس؟ تو این فکر بودم که دست کسی روی پشتم نوازش وار کشیده شد... از سردی و لطیف بودن دستش پشتم یخ کرد.

(ترمه)

همه جا پر از مه بود. چیزی نمیتونستم ببینم... حتی دستم رو هم به زور میدیدم. شروع کردم به دویدن. هرچی جلو تر میرفتم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم. احساس کردم میدونم خوابم و این بهم دلگرمی میداد. بیخیال ترمه این خوابی بیش نیست. الان از خواب بیدار میشی... لبخندی زدم و سرعتمو بیشتر کردم. کم کم مه کنار رفت و با دیدن اون منظره نفسم بند اومد. اونقدر دشت رو بروم خوشگل بود که به هیچ عنوان نمیتونستم چشم ازش بردارم. انگار تیکه ای از بهشت رو بروم بود. آروم آروم جلو تر رفتم. جایی که من واستاده بودم لبه دره بود و پایینش پر از گل های رنگاورنگ و صد درصد خوشبو بود. هنوز با بهت داشتم به جلوم نیگا میکردم که دستی نرم و لطیف

اما سرد پشتمو نوازش کرد. چشمام گرد شد. قبل از اینکه به پشتم برگردم صدایی  
عین صدای خودم گفت:

نوتریکا هستم...

قبل از اینکه به عقب برگردم از خواب بیدار شدم و نیمخیز شدم. این دیگه چه خوابی  
بود؟ چرا اونی که دستشو گذاشته بود پشتم صدایش اینقدر شبیه من بود؟ اسمش چی  
بود؟ چی چی؟ چرا اینقدر دستش لطیف بود؟ یعنی... سرمو به شدت تکون دادم و از  
این فکرا بیرون اومدم. عرق روی پیشونیمو پاک کردم و به امیر نیگا کردم. عرق خواب  
بود و خر و پف میکرد. پس تمنا کجاست؟ بیخیال حتما رفته آب بخوره... شونه ای بالا  
انداختم و دراز کشیدم. پتو رو روم کشیدم و یه پامو از پتو گذاشتم بیرون. نمیدونم اما  
یه حس خاصی داشتم. کالا نمیدونم این حس چی بود... ولی بیشترش استرس  
بود. یکمم احساس بی حالی میکردم. بیخیال این چیزا شدم و خوابیدم.

(تمنا)

آب دهنم رو قورت دادم و سریع قبل از اینکه پشیمون بشم به عقب برگشتم. کسی  
نبود.. از اطرافمون صدای پیچ پیچ و خنده های ریز میومد. مژگان و ریما بهم نزدیک  
شدن. ریما با صدایی که به شدت میلرزید گفت:

تم... تمنا میشه بس کنی؟

\_چرا من؟ مگه من چیکار کردم؟

ریما\_ منظورم اینه که.. که بهشون بگی برن و تخته و بجا رو ج... جمع کنیم و بریم  
ب... بخوابیم.

مژگان\_ حق با ریماست. دیگه بسه...

\_بچه ها ما که هنوز کاری نکردیم!

صدای پیچ پیچ زیاد تر شد.

ریما\_ نه بسه پشیمون شدم. خواهش میکنم...

تاحالا اینقدر ملتمس ندیده بودمش. دلم به حالش سوخت... گ\*ن\*ا\*ه داشت.

\_باشه ال...\_

از بین پیچ پیچ ها صدای مامانم رو شنیدم:

تمنا...

خودمو زدم به نفهمی:

الان درستش میکنم. نگران نباشید.

دوباره صدای مامان اومد:

تمنا... دخترم...

یعنی چی؟ یعنی واقعا مامان احضار شده؟ صدای خودش؟ واقعا اینجاست؟

آروم زمزمه کردم:

مامان..

مژگان و ریما با چشمای گرد شده نیگام کردن:

تمنا چی میگي؟

زمزمه کردم:

اون مامانمه... صداشو نمیشنوین؟

ریما\_ اما ما که صدایی به جز پیچ پیچ نمیشنویم!...

\_داره صداش میاد.

دوباره بین اون همه پچ پچ صدای مامان تو گوشم پیچید:

تمنا... منو از خودت دور نمیکنی؟ مگه نه؟

\_ نه نه اصلا.

مژگان\_ تمنا داری چی میگی؟

\_ مامانم داره صدام میکنه...

مامان\_ منو از خودت دور نکن... بزار بمونم. احضار روح رو تموم نکن عزیزم...

\_ ...باشه. تو این... ..

مژگان\_ تمنا داری چی میگی؟

\_ شما صدای مامانم رو نمیشنوین؟ داره منو صدا میکنه... میگه احضار روح رو تموم نکن.

ریما\_ اما ما که چیزی نمیشنویم.

به ریما و مژگان توجهی نکردم و به پچ پچ ها گوش دادم. هر لحظه صدایش بلند تر میشد... هوای اتاق به شدت سرد شده بود اما محل ندادم. صدای پچ پچ ها برام لذت بخش بود چون همشون صدای مامانم بودن و انگار منو صدا میزدن.

\* تمنا... تمنا... تمنا

\* تمنا... تمنا

\* تمنا... تمنا

\* تمنا... تمنا

مژگان\_ تمنا بهتره نیست تمومش کنیم؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:



شماها نمیشنوین واقعا؟ پچ پچ هارو نمیشنوین که دارن من رو صدا میزنن؟

ریما\_نه!

مژگان\_نه! پچ پچ ها فقط دارن میگن "انتخاب".

ریما\_آره ما چیزی جز این نمیشنویم.

\_اما اونا...

یهو به خودم اومدم. من دارم چیکار میکنم؟ اخه مامانم چطوری بدون مدیوم احضار شده؟ اصن چطوری مامانم من رو صدا میزنه؟ آگه میخواست صدا بزنه اینقدر راحت صدا نمیزد و باید میرفت توی کالبد کسی تا بتونه کاری انجام بده. باید به واسطه ی مدیوم حرفش رو بگه... اینا کار مامانم نیستن... آگه کار مامانم باشه قطعاً با احضار روح، احضار نشده... پس یه جورایی مامانم الان دشمن ماست...! رنگم به سرعت پرید: بچه ها تویه دلتون بگین که بره.

مژگان\_کی بره؟

\_همون کسی که احضار شده!

ریما\_یعنی مامانت؟

\_نمیدونم شاید به جاش یه جن احضار شده. بدویین. بیشتر از این نباید اینجا بمونه.

ریما و مژگان درحالی که میلرزیدن سکوت کردن. نفسی گرفتیم:

طناز برومند، یا هرکسی که احضار شده اید، ما از شما میخوایم که این جارو ترک کنین...

.....\*

\_ما از شما میخوایم که اینجارو ترک کنید...!

صدای خنده ی ریزی اومد. زهرمار!

\_ما از شما میخواییم...

صدای مامان چهارستون بدنم رو لرزوند:

بیرونم میکنی؟!

مته اینکه مژگان و ریما هم شنیدن چون جیغ خفیفی کشیدن.

\_بله! ما از شما میخواییم که برید.

دوباره صدای خنده شروع شد. اما مسئله اینجا بود که انگار از هر ۴ طرف اتاق صدای

خنده میومد... مته اینکه باید به زور بیرونش کنم... انگشتم رو که رو قلب چوبی بود به

سمت کلمه ی "Good bye" کشیدم. اما نیرویی اونو کشید سمت عقب! به مژگان و

ریما نیگا کردم.

\_کار شما بود؟

مژگان و ریما\_ نه به خدا...

دوباره قلب چوبی رو به سمت "Good bye" کشیدم اما دوباره به سمت عقب کشیده

شد. پس راه حلش اینه! اینطوری میتونم وادارش کنم که بره...

\_بچه ها با تمام قدرت، با شماره ی ۳ ی من قلب چوبی رو به سمت "Good bye"

میکشین. باشه؟

\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*

مژگان\_باشه.

ریما\_باشه ولی چه فایده ای داره؟

\_اینطوری اون رو وادارش میکنیم که بره...

با این حرف من صدای جیغ خفیفی تو اتاق پیچید.

\_بدوئین...۱...۲...۳!!!

با تمام زورمون شروع کردیم به کشیدن. تمام تلاشمون رو میکردیم که قلب چوبی بره

به سمت "Good bye"... تقریباً تا نصفش رفته بود اما موجودی تمام تلاشش رو

میکرد که به طرفش نره.

\_بیشتر زور بزنید...

تمام قدرتم رو ریختم تو دستم. شاید فقط ۶ سانتی متر با کلمه "Good bye" فاصله

داشت. اما بیشتر از اون ۶ سانتی متر جلو نمیرفت. زمزمه کردم:

خواهش میکنم. خدایا خ... ..

با کلمه ی "خدا" قلب چوبی با سرعت به سمت "Good bye" رفت و ماهم به شدت

به سمت دیوار پرت شدیم. ناله ی از درد کردم. کمرم فک کنم شکست! ناله ی مژگان و

ریما هم بلند شده بود. مژگان با صدای ضعیفی گفت:

رفت؟

اما قبل از این که چیزی بگم ریما از جاش به زور بلند شد:

م... من دیگه نمیتونم تو این اتاق بمونم...

مژگان\_چرا؟ چت شده؟

ریما با بغض گفت:

دیگه تحمل ندارم. میترسم... من میرم تو اتاق. تو هم باهام بیا... خواهش میکنم مژگان. بهش یه جورایی حق میدادم. اولین بارش بود که وارد محیط های ترسناک میشد و با چیزایی مثل جن و روح مواجه میشد. ریما دماغشو بالا کشید و ادامه داد:

— من قول میدم دیگه دنبال این کارا نباشم. قول میدم دیگه امشب رو فراموش کنم ولی تو این اتاق نمیتونم باشم. مژگان بیا...

بعد از این حرفش زد زیر گریه. ابرو هام از تعجب بالا رفت. مژگان همینطور که دستش به کمرش بود از جاش بلند شد:

خیلی خب! خیلی خب... ساکت... هیش هیش.

مژگان ریما رو تو بغلش گرفت. پوفی کردم و از جام بلند شدم. کمرم خیلی درد میکرد. فک کنم با شتاب بیشتری از ریما و مژگان پرت شدم.

\_ مژگان ریما رو آروم کن و ببرش تو اون اتاق.

مژگان سری تکون داد و سعی کرد ریما رو آروم کنه. و بالاخره بعد از ۵ دقیقه ارومش کرد و بردش تو اتاق. منم تخته ی ویجا رو برداشتم و کردم تو ساکِ مژگان. آروم در اتاق رو باز کردم و از پله ها رفتم پایین. یواش یواش رفتم سمت تشکم که با صدایی سرجام متوقف شدم:

کجا بودی؟!

با هول به سمت امیر برگشتم که آروم داشت در دستشویی رو می بست:

رفته بودم طبقه ی بالا دستشویی...

امیر یه لنگه ابروشو انداخت بالا:

چرا بالا؟

با لودگی لبخند زدم:

بالا دستشویی‌ش دلباز تره...

امیرعلی مته اینکه شک نکرد چون خندید:

موافقم!

الکی خمیازه کشیدم:

بیا بریم بخوابیم دیگه... من شدیداً خوابم میاد.

امیر سری تکون داد و رفت سر جاش دراز کشید. منم رفتم خودمو روی تشکم پرت کردم اما کمرم اینقدر درد گرفت که یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. چشمامو بهم فشار دادم. بعد از چند دقیقه دردش آرام شد. خودمونیم...! چقدر این امیر خره. اصن به حرفم ۱ درصد هم شک نکرد. بچم ساده اس زود گول میخوره. کلا ترمه و امیر ساده ان. من این وسط ماشاالله باهوشم. هه آره ارواح عمم... از فکرای خودم خندم گرفت. انگار نه انگار همین ۱۰ دقیقه پیش داشتم با یه موجود غیر ارگانیک سر و کله میزدم. این بیخیالی ترمه داره رو منم زیادی تاثیر میزاره ها... باید یه فکری واسه خودم بکنم. بیخیال خواب رو دریاب...

\*\*\*\*\*

(ترمه)

خمیازه ای کشیدم و سر جام نیمخیز شدم. تمنا و امیر خواب بودن. داشتم میترکیدم! آخه بدجور دستشویی داشتم و خلاصه خیلی فوری بود. از جام پاشدم رفتم تو دستشویی.

آخیش! دستامو شستم و اومدم بیرون. نمیدونم چرا دیگه خوابم نمیومد. به ساعت دیواری گردی که رو دیوار نصب شده بود نیگاهی انداختم. ساعت ۶:۱۲ دقیقه

بود. بیخیال الان یکم گشتمه. رفتم تو آشپزخونه و بدون سر و صدا در یخچالو باز کردم. پارچ شیر رو برداشتم و سربالایی یه قلپ ازش خوردم. با دستم دور لبمو پاک کردم و پارچ شیر رو گذاشتم تو یخچال. در یخچالو بستم و تا خواستم برگردم دستی نوازش وار روی کمرم کشیده شد و صدای تمنا از پست سرم اومد:

هوی ترمه؟

وا مگه میشه تمنا این موقع بیدار شه؟ اون خوابالوی خرس عمرا اگه این موقع صبح بیدار شه! باید جز عجایب باشه. از فکرم خندم گرفت و به پشت سرم برگشتم:

آخه خرس خوابالو... ..

با دیدن جای خالی تمنا حرف تو دهنم ماسید. یعنی چی؟ تمنا کجاس؟ حاضرم قسم بخورم که تمنا صدام کرد! تازه دستش هم گذاشته بود رو کمرم! بدنم لرزید. دستمو چنگ زدم. همیشه وقتی میترسیدم بدنمو چنگ میزد. سریع رفتم تو هال. تمنا و امیر غرق خواب بودن. از ترس نمیدونستم چیکار کنم. کنار تمنا زانو زدم:

ت... تمنا؟

تمنا کاری نکرد. شونه هاشو گرفتمو محکم تکونش دادم:

تمنا؟

تمنا به زور چشماشو باز کرد و با بدخلقی گفت:

زهرمار! چته؟

با لکنت گفتم:

تو اومدی م... منو صدا کردی؟ آ... آره؟

تمنا شونه هاشو از دستای من کشید بیرونو پشتشو به من کرد:

نخیر! مگه مرض دارم؟

زیر لب زمزمه کردم:

پس کی بود؟

تمنا یهو سیخ نشست:

چی؟ شده؟ من تورو صدا کردم؟ اینو گفتم؟ ولی من که تورو صدا نزدم!

لبخند ترسیده ای زدم:

نه... کی من گفتم؟

تمنا\_همین الان گفتم.

\_نه من چنین چیزی نگفتم. تو اشتباه شنیدی.

تمنا با ترس گفت:

پس چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگت پریده؟

لبخند مصنوعی تحویلش دادم:

هیچی. خواستم که... یکم اذیتت کنم باو! یه عمر تو منو از خواب نازم بیدار میکردی

حالا هم من میخوام یکم از خواب بیدارت کنم و مزاحم خوابت شم.

چشمای تمنا گشاد شد:

چی؟ تو چی میگی؟

آب دهنمو قورت دادم. نباید الان تمنا رو بترسونم. الان هیچکاری از دستش برنمیاد و

بیشتر میترسه... سعی کردم کنترلمو به دست بگیرم و ظاهرا هم موفق شدم:

مگه چند بار باید تکرار کنم حرفمو؟ کر شدی جدیدا... میدونی که بازیگر خوبی هستم

مگه نه؟ خودم میدونم. گول خوردی!

تمنا چشماشو ریز کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

پ...پس... تو منو سر کار گذاشتی؟ آره؟

نیشمو شل کردم:

آرههههه. چه باهوشی زاخار(رفیق)

تمنا از جاش بلند شد بهم حمله کنه که جیم زدم. تمنا هم فک کنم بیخیالم شد و خوابید. آهسته در ویلارو باز کردم و به سمت ساحل خصوصی رفتم. خیلی شانس اوردم که درش باز بود. صدای دریا باعث شد لبخندی بزدم. روی شن ها نشستم و به دریا ذل زدم.. به اون تمنای قلبی که دیدم فکر کردم. پوزخندی زدم. هه... تمنای قلبی! دقیقا مته تمنا بود. هیچ فرقی با تمنا نداشت... اولین چیزی که متوجه اش شدم دستای فوق العاده نرم و لطیفش بود. به غیر از دستاش هیچ چیز غیرعادی نبود. تمنا هیچ وقت دستاش اینقدر نرم و لطیف نبود. نرم هست دستاش ها. ولی به این شدت نه! تو ذهنم دنبال این میگذشتم که دستاش میتونه به چه چیزی مربوط باشه؟ یهو یک فکری اومد تو ذهنم که سرتاپام لرزید. نه! امکان نداره... امکان نداره که اون یک "جن" باشه... آخه جن؟ چشمامو بستم. جنا معمولا دستاشون خیلی نرم و لطیفه. توی تحقیقاتی که کرده بودیم اینو فهمیده بودم. در واقع ما خیلی درباره ی جنا میدونستیم. خیلی. آگه به درسمون این قدر علاقه داشتیم و این قدر راجبش اطلاعات داشتیم رسما یک پرفسوری چیزی بودیم. والو! چشمامو باز کردم دوباره به دریا خیره شدم. امیدوارم فقط اون چیزی که فکر میکردم نباشه. امیدوارم...

امیر\_ مطمئنی یا داری باز رنگ میکنی؟

نالیدم:

نه به خدا... من دیدمش... دستشو گذاشته بود رو پشتم. شوخی نمیکنم... صدام زد.

تمنا\_ ولی تو گفتی که میخواستم اذیتت کنم؟



صدای داد مامان امیر اومد:

بچه ها! بیابین ناهار. (پارازیت)

دیگه عصبی شده بودم. از صبح دارم براشون قسم میخورم که اون تمنا قلابیرو دیدم ولی انگار نه انگار! خواستم چیزی بگم که امیر با خنده گفت:

یعنی چی دستاش نرم بود؟ هه! خوب حتما دستاشو شسته دیگه. فکر کردی همه مته تو چرکولکن؟ یابه دستاشون گرم نمیزنن؟ یاد بگیر! خاک تو سرت که جن جماعت به دستاش گرم میماله و دستاشو میشوره اما تو....

بعد این حرف با تمنا زدن زیر خنده. حرفشون خیلی بیمزه بود اما هردوشون از خنده پهن شده رو زمین. تنها ۳ نفر میتونستن منو به اوج عصبانیت و انفجار برسونن. تمنا و امیر علی و مامانم! همین ۳ نفر میتونستن کنترل اعصاب منو راحت به دست بگیرن. کمی مکث کردم و بعد منفجر شدم:

خفه شین هردوتون. ای بابا... انگار نه انگار که دارم برای یه چیز بی ارزش دارم قسم میخورم... اقا اصن ندیدم... خوبه؟؟ مسخره ها.

بعد با قیافه ای که عصبانیت ازش مبارید رفتم تو آشپزخونه. مامان و بابای امیر فقط تو آشپزخونه بودن. عمو مجی با احتیاط پرسید:

چی شده؟ چرا عربده میکشیدی ترمه جان؟

دستی به صورت تم کشیدم:

هیچی... فقط یکم اعصابم خورد شده.

عمو خندید:

یکم!

نیشخندی زدم.

عمو\_ محلشون نزار... اومدن مسافرت دوس دارن سوژه گیر بیارن دیگه.

\_ سوژشونم لابد منم!

مامان امیر لبخندی زد:

آره... ولشون کن آرزو بر جوانان عیب نیس!

سرمو تکون دادم:

خب... حالا خاله جان غذا چی داریم؟

با این حرف عمو مجی پقی زد زیر خنده. خاله اخم نمایشی کرد:

زهرمار داریم. میخوری؟

\_ آره چرا که نه! هرچی خاله جانمون بیزه خوردن داره.

خاله\_ منم اون گوش مخملیه.

\_ دور از جون.

خاله\_ دور از جون من یا اون گوش مخملیه؟!

عمو مجی دوباره زد زیر خنده. نیشم شل شد:

دور از جون شما دیه! حالا بی شوخی چی داریم؟

خاله\_ قرمه سبزی.

با این حرف اصن عصبانیتو فراموش کردم. نیشم بیشتر از این وا نمیشد. مته عمو مجی

نشستم پشت میز. مژگان و ریما هم اومدن. ریما با عشوه خرکی (شما الان پسری

میبینی که این داره برات عشوه میاد؟) موهاشو زد پشت گوشش:

مامان...؟

خاله همینطور که غذارو میکشید گفت:

جانم؟

ریما\_میشه بعدازظهر با مژگان بریم خرید؟

عمو قلی از لیوان آبش خورد:

مگه اومدیم شمال برای خرید؟ اومدیم برا تفریح! خرید تو مشهدم هس.

ریما\_خوب اینجا هم دوس دارم بریم...

خاله\_مژگان هم راضیه بیاد؟

به چشمای مژگان نیگا کردم. توش نارضایتی موج میزد..مژگان دستپاچه گفت:

آ...آره...

\_ولی من اینطور فکر نمیکنم!

ریما پشت چشمی نازک کرد:

کسی از تو نظرنخواست ترمه.

قبل اینکه کسی بهش هشدار بده گفتم:

من نظر ندادم حقیقتو گفتم! به نظر میاد مژگان از خرید متنفر باشه... تو دوستشی باید

اینو بدونی مگه نه؟

ریما پوفی کشید:

نه اون دوس داره! مگه نه مژگان؟

مژگان لبشو جویید:

البته.

پوزخند نامحسوسی زدم. اینا چه دوستایی بودن که حتی نمیتونستن همچیو واضح بهم بگن؟!

عمو\_ریما همیشه برین.

ریما چونش لرزید: (به معنای واقعی لوس)

آخه چرا؟

عمو\_خب میخواییم همه با هم بریم عزیز دل بابا... شاید شما گم بشین عزیزم. عصر با مامانتو من میریم خرید.

ریما لبخندی زد و با مژگان پشت میز نشست. خاله وقتی همه غذا رو کشید داد زد:

تمناو امیر! بیاین نهار دیگه...؟

تمنا و امیر اومدن تو اشپزخونه. با دیدن من نیشخندی زدن. سعی کردم با اینکه بدونم له کردنشون چه لذتی داره مقابله کنم. تمنا و امیر نشست. صندلی برای خاله نبود. خواستم جامو به خاله بدم که خاله برای خودش صندلی آورد و روش نشست. همه شروع کردیم به خوردن. گاهی اوقات که کسی حواسش به ما نبود تمنا و امیر دستاشون بهم میمالیدن و بعد میمالیدن به صورتشون که یعنی جنه کرم میزنه! یا دستاشونو بهم میمالیدن که یعنی جنه دستاشو میشوره. بعدشم ریز ریز میخندیدن... شانس آوردن. به خدا اگه کسی نبود خشتکشونو میکشیدم رو سرشون لامصبارو. سرمو انداختم پایین که چشمم به ریخت نحسشون نیفته. سعی کردم به جا اینکه از دست اون دلقکا حرص بخورم از غذا لذت ببرم. برای خودم نوشابه سیاه ریختم. تا آخرش سر کشیدم و از رو صندلی بلند شدم:

دستتون درد نکنه خاله. عالی بود!

خاله لبخند باحالی زد:

نوش جونت.

لبخندی زدم و از آشپزخونه زدم بیرون. رفتم تو اتاقی که بهم داده بودن. ۳ ساعت بگذره میخوام برم دریا شنا کنم. الان با شکم پر نمیتونم. خواستم خودمو رو تخت بندازم در به شدت به دیوار خورد و تمنا و امیر اومدن تو اتاق. با دیدنم زدن زیر خنده. سعی کردم خونسرد باشم:

به! دلکای کشور... یه پیشدستی رو خودتون نمک برزین بلکه بانمک تر بشین. حالا هم گم شین بیرون.

امیر خودشو رو تخت ولو کرد:

برو بابا! بچه نر... ما میخوایم بریم دریا. الان نه یه ۳ ساعت دیه میریم شنا کنیم. توام میایی؟

\_ نه پس اینجا میمونم به شنا کردن شما نیگا میکنم.

تمنا هم رو تخت کنار امیر خودشو ولو کرد.

\_ گم شین بیرون.

تمنا\_ امیر؟

امیر\_ها؟

تمنا\_ به نظرت صدای ویز ویز نمیداد؟

امیر\_ چرا! اتفاقا خیلی رو اعصابه.

پوفی کشیدم و بیخیال بیرون کردن این ۲ تا شدم. کنارشون منم ولو شدم. تقریبا ۳ و نیم ساعت بود که داشتم کلش اف کلن بازی میکردم. امیر هم مشغول تلگرام بود. تمنا هم که عین خرس خوابیده بود. خدایی این چقدر میخوابه... هوفی کشیدم:

امیر بریم شنا کنیم؟

امیر\_آره. این خرسو واستا بیدار کنم.

قبل از این که امیر کاری بکنه تمنا خمیازه ای کشید:

بیدارم!

\_نه بابا؟ مگه میشه تو بیدار باشی؟ باور نمیکنم.

تمنا\_ به کف پام باور نکن... من میرم شنا.

سریع از سرجاش بلند شد رفت پای آئینه. به صورتش کرم (یاد کرم جنه افتادم) ضد آفتاب زد تا پوستش نسوزه. بعدم لباسشو برداشت و رفت بیرون. منو امیر با ابروهای بالا رفته بهم نیگا کردیم. بعد از چند دقیقه از رو تخت پاشدم:

بیا ماهم بریم. به مژگان و ریما هم خبر بده اگه دوست داشتن بیان. من میرم دستشویی.

امیر سری تکون داد و از رو تخت پاشد.

(تمنا)

لباسامو که عوض کرده بودم رو؛ روی شن ها گذاشتم. به خودم یه نیگا انداختم. یه شلوارک مشکی پام بودو یه تیشرت قرمز. دمپایی هامو در اوردم و پامو گذاشتم تو آب. ای جونم... صدای دریا رو خیلی دوست داشتم. کلا بهم انگار آرامش میداد. رفتم جلو تر... به عقب نیگا کردم. اینا هنوز نیومدن که؟ ولش... فعلا من یکم حال کنم. دوباره به روبروم نیگا کردم و با ذوق بیشتر رفتم تو آب. جووری رفتار میکردم که انگار اصن تا به حال رنگ دریارو ندیدم! نیشخند مسخره ای زدم و دستامو کردم تو آب. آب تقریبا تا کمرم میرسید. نیشم شل شد. چون که دستامو کرده بودم تو آب هم کمی سرد بود. دقیقا مئه امیر و ترمه از سرما خوشم میومد. کلا ما ۳ تا به شدت گرمایی بودیم. دیگه

اینقدر رفته بودم جلو که آب تا شونه هام میرسید. به عقبم نیگا کردم. به زور دیدم که ترمه و امیرو ریمی و مژی (ریمما و مژگان) دارن میان. مگه ریمی و مژی نمیخواستن برن خرید؟ بیخیال... صد درصد منو ندیدن چون من دارم به زور از این فاصله میبینمشون. تازه اونا اصن حواسشون به اینجا نیست! یهو یک فکر شیطانی به ذهنم رسید. (یهو یک فکر شیطانی به ذهنم رسید!\_ لهجه شیرین مشهدی) باز نیشم تا جایی که گنجایش داشت شل شد. از فکر شیطانیم خندیدم و از ترس اینکه نقشم خراب شه نفسمو حبس کردم و سریع رفتم کامل تو آب. من میتونستم بیشتر از ۲ دقیقه یا شایدم بیشتر نفسمو حبس کنم؛ چون برای موسیقیم فلوت میزدم؛ باید نفسمو نگه میداشتم. ولی از شانس بدم من یه خورده آسم دارم. یه خورده یعنی مثلا یه کوچولوها. خیلی از اسپریم استفاده نمیکنم. برای اینکه آسم دارم نباید خیلی نفسمو نگه دارم. با حرکت قورباغه یکم تو آب جلو رفتم. از دماغم یکم نفس بیرون دادم. آروم رفتم رو آب. ولی طوری که اونا متوجه نشن. یکم نفس کشیدم. بچه ها داشتن مته اینکه دنبال من میگشتن. چون هی سراشون میچرخید. آروم خندیدم. همینطور که خودمو رو آب نگه داشته بودم نفسمو حبس کردم و دوباره رفتم تو آب. چون چشمام باز بود؛ چشمام میسوخت. رفتم جلو تر. خوب! فک کنم باید این زیر چند دقیقه بمونم. فک کنم عمق آب به ۲ متر فعلا میرسید. البته قد من مته ترمه ۱۷۸ بود... تقریبا ۳ دقیقه گذشته بود که احساس کردم نفس کم اوردم. آروم رفتم بالا و نفسی گرفتم. از اون فاصله فقط لباسای بچه هارو میدیدم. هیچ دیگه ای نمیدیدم. ولی انگار ترمه داشت میومد سمت آب. خواستم نفسمو دوباره حبس کنم برم زیر آب که یه چیزی مچ پای راستم که تو آب بود رو چنگ زد و محکم کشید. از درد به خودم پیچیدم. چون که پامو کشید رفتم تو آب و تا اینکه رفتم تو آب چون دهنم وا بود کلی آب رفت تو دهنم. ترسیده به گلوم چنگ زدم. سوزش خیلی بدی رو تو مچ پام حس میکردم. اون کسی که داشت پام رو با قدرت تمام میکشید؛ من رو داشت به کف دریا میبرد. آب به

شدت به ذهنم هجوم میبرد و من شاهد ناتوانی خودم بودم. کم کم داشت دستام بی حس میشد...

نه... تمنا تو نباید بزاری، نه! با این فکر جونی گرفتم و با یه حرکت سریع دستا و پاهامو تکون دادم. پام خورد تو صورت اون یارویی که داشت منو میکشید. نتونستم صورتشو ببینم. عجله داشتم. فقط تونستم موهای سیاه بلندشو که تو آب شناور بود رو ببینم. خودمو به زور به بالای آب رسوندم. صدای عربده ی ترمه از فاصله ی نزدیک میومد:

تمنا. خواهش میکنم جواب بده. تمنا!

فقط تونستم دستمو تو هوا تکون بدم و با سرفه و جیغ بگم:

م... من اینجام!

و دوباره سوزش رو توی پام حس کردم و آب با بی رحمی به سمت گلوم هجوم برد. تمام امیدم از بین رفت.

(ترمه)

\_ بنظرت آخه کجاست امیر؟

امیر نگران چنگی به موهایش زد:

نمیدونم. نمیدونم.

مژگان و ریما ترسیده سر پایین انداخته بودن. مدام لبمو گاز میگرفتم یا موهامو میکشیدم.

\_ به خدا اگه بدونم داره سرکارمون میزاره، خودم میفرستمش اون دنیا.

مژگان یهو گفت:



ترمه شاید رفته تو دریا!

\_راست میگی! ولی خوب...

امیر\_ برو تو دریا رو بگرد. شاید اونجا باشه. ضرر نمیکنیم که.

ریما سر تکون داد:

آره برو! مژگان حس شیشمش خیلی قویه.

سری تکون دادم:

باشه. ولی امیر مطمئنی تو نمیخواهی بری؟

امیر\_ البته که نه! تو خیلی شنات از من بهتره. نا سلامتی ورزشکاری!

از این حرف اعتماد بنفسی گرفتم و سریع دمپایی هامو دراوردم. رفتم تو دریا. وقتی

دیدم آب تا گردنم دیگه رسیده کراال سینه رفتم. همینطور که شنا میکردم اطرفم رو

هم نیگا میکردم. سرفه ای کردم و دست از شنا کردن برداشتم:

تمنا؟ اینجایی؟

هیچ صدایی نیومد. دوباره داد زدم:

تمنا؟

بازم سکوت... آهی کشیدم و دوباره شنا کردن رو از سر گرفتم، ۱ یا ۲ دقیقه بود که

داشتم شنا میکردم و هیچ خبری از تمنا نبود. از استرس داشتم میمردم. دستام

میلرزید. خونسردیمو به دست گرفتم. من باید سعی کنم اروم باشم... اینطوری اگه هول

کنم پیداش نمیکنم. فکرای مزخرفی که داشتن مغزمو داغون میکردن رو پس

زدم. عربده کشیدم:

تمنا... خواهش میکنم جواب بده. تمنا...

یهو صدای جیغی که توش سرفه هم بود به گوشم رسید:

من اینج...ام

سریع به طرف صدا برگشتم. دست تمنا داشت آب فرو میرفت. با بیشترین سرعت ممکن به طرف دستاش رفتم. دستم انگشت دستشو لمس کرد. محکم گرفتم دستشو. دستشو کشیدم به طرف خودم. اما از توی آب هم انگار کسی داشت دست یا پاشو میکشید. نفسمو حبس کردم و رفتم زیر آب. تا رفتم زیر آب اون کسی که تمنارو میکشید، نبود! با تعجب داشتم نیگا میکردم. اما من مطمئنم یه چیزی داشت تمنا رو میکشید! به خودم اومدم. تمنا آسم داره! با این فکر به زور دستمو دور تمنا حلقه کردم و به سطح آب بردمش. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به شنا کردن. با وجود تمنا خیلی شنا کردن سخت بود. علاوه بر اون؛ سنگینی آب شده بود قوز بالا قوز. تند تر دستو پامو تکون دادم. تقریبا به ساحل نزدیک بودم. ولی خیلی کم... دستای تمنا داشت کم کم سرد میشد. از فکر اینکه بمیره با ترس داد زدم:

امیر! کم! کم!

امیر مارو دید و زود به سمت ما اومد. منم با همه توانم به سمتش شنا کردم. امیر با بیشترین سرعت خودشو به ما رسوند و تمنا رو گرفت و به ساحل رفت. منم به سمت ساحل رفتم. اما دیر تر از امیر. از خستگی نفس نفس میزد. به روبروم نیگا کردم که چشمام گرد شد. امیر و ریما و مژگان ناشیانه به قفسه سینه و به شکم تمنا مشت میکوبیدن و سعی داشتن تمنا آب بالا بیاره. به سرعت از عصبانیت خون به صورتم دوید. با عربده بلندی گفتم:

دارین چه گوهی میکنی احمقا؟

امیر و مژگان و ریما ترسیده خودشونو کنار کشیدن. تمنا اکسیژن همینطوری نمیرسید بعد تازه داشتن به قفسه سینه و شکمش مشت میکوبیدن!

به آدم عادی اینطوری مشت میکوبیدن اکسیژن کم میورد و زنده نمیموند. داد زدم:

امیر زود تند سریع برو اسپری تمنا رو بیار.

امیر به سرعت رفت تو ویلا. کنار تمنا زانو زدم و فکشو گرفتم و دهنشو باز کردم. اول چک کردم که زبونش برنگشته؟ آگه برگشته بود یعنی راه تنفسیش بستس و نمیتونستم بهش تنفس مصنوعی بدم. خداروشکر بسته نبود. چونشو بالا کشیدم و دهنم رو رو دهنش گذاشتم. ۲ تا نفس بهش دادم. بعد از تنفس مصنوعی نوبت ماساژ قلبی بود. باید ۲ تا نفس مصنوعی میدادی و ۱۵ تا ماساژ قلبی. دستم به حالت ضربدری قلاب کردم و روی قفسه ی سینهش گذاشتم همینجور پشت سر هم فشار بهش وارد میکردم. من توی شنا خیلی ماهر بودم. تاجایی که حتی بهم پیشنهاد دادن بیا غریق نجات شو ولی قبول نکردم چون حوصلشو نداشتم. اما یک کتابی داشتم اسمش "اصول کمک های اولیه و احیاء" بود. از بابام گرفته بودمش. وقتی بیکار بودم میشستم میخوندمش. حالا داشتم طبق دستورات اون پیش میرفتم. امیر اومد پیشم:

بیا اینم اسپری.

اسپری رو از دستش گرفتم و تکونش دادم. این که خالی بود!

\_اینکه خالیه! بدو برو اون یکی رو بیار.

امیر فحشی داد و باز به ویلا رفت. ۱۵ تا ماساژ قلبی دادم اما بازم هیچی آب بالا نیورد. دوباره چونشو بالا کشیدم و بهش ۲ بار تنفس دادم. قلبم تو دهنم میزد. مژگان و ریما داشتن گریه میکردن. تنفس مصنوعی تموم شد. باز دوباره باید برم سراغ ماساژ قلبی... دیگه اشکم داشت در میومد. دست لرزونمو رو سینهش به حالت ضربدری گذاشتم و فشار محکمی بهش وارد کردم و جیغ کشیدم:

نفس بکــــــــــــــــش لعنتی!

یهو تمنا همه آب هایی که خورده بود رو بالا آورد. از خوشحالی دلم غنچ رفت... مژگان و ریما همزمان جیغ گوشخراشی کشیدن و دوباره از شادی زدن زیر گریه. بغضی که تو گلوم بود رو قورت دادم. امیر درحالی که چشماش خیس بود اسپری رو آورد. سریع اسپری رو از دستش قاپیدم و تمنا رو به حالت نشسته در آوردم. اسپری رو تکون دادم. این دفعه دیگه خالی نبود. تمنا نمیتونست چشماشو وا کنه... دهنشو وا کردم. هنوز یکم آب بالا می آورد... داشت با خس خس نفس میکشید. با هر نفس پره های دماغش گشاد میشد. میتونست نفس بکشه ولی خیلی کم. اسپری رو تو دهنش گذاشتم و یه پیس زدم. و اسپری رو از لبش فاصله دادم. ۱ ثانیه مکث کردم. نفس عمیقی کشید. یک بار دیگه اسپری رو تو دهنش گذاشتم و یه پیس دیگه زدم. حالا اینطوری بهتر میتونست نفس بکشه... اسپری از لبش فاصله دادم. ریما و مژگان که همو بغل کرده بودن و داشتن های های گریه میکردن. بغضی که داشت باز به گلوم هجوم میاورد رو به زحمت قورت دادم و به تمنا خیره شدم. تمنا چشماشو باز کرد. با شک پرسیدم:

میتونی نفس بکشی؟

آروم سرشو تکون داد. دستمو گذاشتم پشتش و دستمو آروم تکون دادم:

تند نفس نکش و سعی کن با دماغت نفس بکشی... اصلا از دهن استفاده نکن. فقط دماغت...

تمنا دوباره سرشو تکون داد و سعی کرد نفسای عمیقی با دماغش بکشه. امیر با قدمای بلندی اومد سمت تمنا و خیلی محکم زد تو گوشش. ریما و مژگان دست از گریه کردن برداشتن و با تعجب به امیر خیره شدن. تو چشمای امیر عصبانیت موج میزد. تمنا شک زده زمزمه کرد:

تو... چیکار کرد... ی؟

امیر داد زد:

کردم که کردم. خیلی هم خوب کاری کردم. د زبون نفهم میدونستی با این کار بچگانت  
داشتی همه ی مارو به کشتن میدادی؟اره؟

تمنا\_م...من...

امیر\_خفه شو!نشونم صداتو ابله اگه ترمه بلد نبود چیکار کنه میخواستی چه غلطی  
بکنی؟ها؟مامان بابا اصن خونه نبودن.رفته بودن جایی.اگه ترمه هیچی بلد نبود تو مرده  
بودی میفهمی؟اورژانس خبر میکردیم تا اون وقته تو مرده بودی (عربده زد)تـــــــو  
مرده بودی!

تمنا سرشو انداخته بود پایین و داشت لباس خیسشو تو دستش فشار میداد.حتی فکر  
این که تمنا مرده بود داغونم میکرد.نفس عمیقی کشیدم:

امیر!بسه دیگه..الان اون باید بره استراحت کنه.تو هم اینقدر داد نکش.گوشمون  
پـــــــ

با صدای جیغ ریما حرفم نصفه موند:

پاش!!!!پاش زخمی شده.

همه چشمامون پای تمنا رو هدف گرفت.با دیدن مچ پای راست تمنا مخم سوت  
کشید.چشمام بیشتر از این گشاد نمیشد.پاش پراز خون بود و جای ناخون هایی رو  
مچ پاش بود.آروم زمزمه کردم:

چه بلایی...

تمنا پرید تو حرفم:(هنوزم یکم سخت نفس میکشید.البته یکم)

فکرکردم میتونم با این کار سرگرمتون کنم و خوش بگذرونیم.رفتم تو دریا که انگار  
یک چیزی پام رو گرفت.ناخوناشو قشنگ تو پوســــ.تم(سرفه) حس میکردم.خیلی

تیز بود ناخوناش. منو سست گرفته بود و نمیداش. ت پیام بالا. چون دهنم وا بود کلی  
آب تو دهنم... نم رفت.

امیر\_ولی...

\_راست میگه. منم داشتم میکشیدمش بالا انگاریک چیزی سفت گرفته  
بودش. نمیداشت به هیچ عنوان تکون بخوره. اخر سر مجبور شدم برم زیر آب که  
هیچی نبود!

همه چند دقیقه سکوت کردیم.

\_تمنا؟

تمنا\_ها؟

\_لباسات که در آوردی کو؟

تمنا\_پشت سرته.

به پشت سرم برگشتم و پیراهن تمنا رو برداشتم. دستمو ۲ طرف پراهنش گذاشتمو  
جرش دادم. تمنا با سرفه داد زد:

-هی! داری چیکار میکنی؟

به سمت پاش رفتم و گفتم:

حرف نزن تو. باید اول پاتو باند بیچیم.

تمنا نالید:

الان مثلا لباس من بانده؟

\_فعلا آره.

تمنا با ناراحتی رو شنا ولو شد:

وایی نه! من یک عالمه پول اون لباسو دادم. ۱۵ هزار تومنه میفهمی؟؟ تازه کلی با مغاره داره چک و چونه زدم تا تخفیف بگیرم و پولش شد ۱۰ هزار تومن. من کلی پولامو جمع کرده بودم تا اینو پول بدم. بعد تو جرش میدی؟؟؟

منو مژی وریما و امیر از خنده منفجر شدیم. برای ۱۰ هزار تومن داشت ناله میکرد! همچین گفت ۱۵ هزار تومن که اول فکر کردم میگه ۱۵ میلیون!

\*\*\*\*\*

خواستم چیزی بگم که صدای خاله از بیرون اتاق اومد:

بچه ها! کجایین؟ بیابین دیگه.

تمنا خمیازه ای کشید و از اتاق رفت بیرون. پوفی کشیدم و شالم رو که چندر چلاق روسرم بود رو درست کردم. سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون از اتاق. تو آشپزخونه رو نیگا کردم که دیدم خاله داره برای جنگل خوراکی برمیداره. لبخند شیطنت آمیزی زدم و از ویلا رفتم بیرون. فک کنم ریما و مژگان تو ماشین عمو مجی بودن. در سمت راننده ی ماشین بابام رو باز کردم. تمنا و امیر خواب بودن! اینا دیگه کین؟ به زور جلوی خندم رو گرفتم و تو ماشین نشستم. رو فرمون دستی کشیدم. ای کاش ۱۸ سالم بو. از تو آینه دیدم خاله به همراه خوراکی ها از ویلا اومد بیرون و به سمت ماشین عمو رفت. به عمو اشاره کرد که در صندوق عقب رو باز کنه. عمو در صندوق عقب باز کرد و خاله سبد خوراکی هارو گذاشت صندوق عقب و در صندوق عقب رو بست. بعدش هم ریلکش اومد سمت ماشین. وایی خدا نکنه میخواد پشت فرمون بشینه؟! اصلا دوست ندارم رانندگی نکنم. سریع ماشین رو روشن کردم و قفل مرکزی رو زدم. شیشه های ماشین رو هم کشیدم بالا.. خاله به ماشین رسید و با ناخونش به شیشه ضربه زد. با ناله التماس کردم:

خاله...

لبخند کجی زد و ابروهاشو فرستاد بالا:

نه! بیا پایین.

تمنا و امیر خمیازه ای کشیدن و از تو آینه دیدم که چشماشونو باز کردن.

امیر\_چی شده باز؟

\_خاله نمیزاره من رانندگی کنم.(به عقب برگشتم)

تمنا که انگار داشت فیلم سینمایی میدید به صندلی ماشین لم داد و پاهاشو گذاشت

رو صندلی جلویی:

آخ جان دعوا.

چشم غره ای تویی بهش رفتم و به سمت خاله برگشتم و لب زدم:

توروخدا!

خاله چشماشو تو حدقه چرخوند:

پیاده شو ترمه.

\_پیاده نمیشم.

خاله\_پیاده شو دیرمون شد.

\_نه پیاده نمیشم.

خاله\_پس لاقل قفل مرکزی رو بزن تا من پیام سوار شم.

با شک بهش نیگا کردم.نکنه منو از ماشین پیاده کنه؟نفس عمیقی کشیدم و قفل

مرکزی رو زدم.اما تا قفل مرکزی رو زدم خاله سریع در سمت من رو باز کردو بازومو

گرفت و پرتم کرد از ماشین بیرون.داد زدم:

خاله!



اگه خاله، تمنا یا امیر علی بود اصلا نمیداشتم دستش هم بهم بخوره و زیر مشت و لگد میگرفتمش اما حیف که خاله خود خاله بود... تمنا و امیر هم که اصن از خنده سرخ شده بودن. خاله ریلکس تو ماشین نشست:

چیه؟ بیا سوار شو و گرنه جات میزاریم.

\_ با عمو میرم.

خاله \_ عموت قبل از ما رفته.

به جای خالی ماشین عمو نیگا کردم:

من میخوام پشت فرمون بشینم.

خاله در ماشین رو بست و شیشه رو پایین کشید:

شتر بیند در خواب پنبه دانه... بیا سوار شو، اگه سوار نشی جات میزارم و توهم مجبور میشی بری با خودت بازی غیر مجاز کنی ها.

امیر و تمنا از خنده ولو شده بودن کف ماشین. حرصی رفتیم در کمک راننده رو باز کردم و نشستیم.

خاله \_ آفرین دختر خوب.

بعد از گفتن این حرف پاشو رو پدال گاز فشرد و راه افتاد.. صدای خنده های ریز تمنا و امیر هم رو اعصابم بود. از داخل لبم رو گاز گرفتم. با شناختی که از خودم داشتم، اگه من تو مسافرت ضدحال میشدم واقعا مسافرت رو به اطرافیانم زهر میکردم. موبایلمو از تو جیبم بیرون کشیدم و پاهامو گذاشتم رو داشتبرد ماشین. مشغول بازی کردن با minecraft شدم. بازی باحالی بود. امیر و تمنا هم مته همیشه داشتن پرت و پلا میگفتن و میخندیدن. همیشه یه سوال از خودم داشتم.. چرا من با اینا دوست شدم؟ واقعا فازم چی بود؟ چیم کم بود که با این عقب مونده ها رفیق شدم؟ آهی

کشیدم و موبایلم رو گذاشتم توی جیبم. یکم دستامو باز کردم و خودمو کشیدم. از قصد دستمو بردم سمت عقب. صدای داد تمنا بلند شد:

آی چشمم... اون دستای بابا لنگ درازت رو جمع کن.

چیزی نگفتم و دستامو اوردم جلو و به روبروم خیره شدم. توی افکار خودم بودم که با صدای خاله به خودم اومدم:

رسیدیم! پیرین پایین.

در ماشینو باز کردم و به قول خاله پریدم پایین. در ماشین رو بستم و به اطرافم نگاه کردم. اسمش جنگل بود ولی جنگل واقعی نبود! یه جایی بود که دور هم جمع بشیم و خوش بگذرونیم. عمو مجی صدام زد. رفتم پیشش:

بله عمو؟

عمو\_ بیا این زیرانداز و زنبیل رو ببر.

\_ باشه.

زیرانداز زردی رو توی دست چپم گرفتم و زنبیل رو توی دست راستم:

باید اینارو کجا بزارم؟ کجا میشینیم؟

عمو قابلمه ی بزرگی رو برداشت:

پشت سر من بیا.

پشت سر عمو راه افتادم. بالاخره به همونجایی که عمو میخواست رسیدیم. مژگان و ریما و خاله و امیر و تمنا هم پشت ما بودن. عمو قابلمه بزرگ رو داد دست من و زیر انداز رو ازم گرفت و روی زمین پهنش کرد. زنبیل و قابلمه رو گذاشتم رو زیرانداز. خودمم رو زیر انداز دراز کشیدم.

خاله\_ترمه کفشاتو دربیار.

\_اصلا حوصله ندارم. کفشام بند داره و ۲ساعت باید بنداشو ببندم.

خاله نیگاه چپی بهم انداخت:

چقدرم که ماشالله بنداشو میبندی. والا من تابه حال ندیدم تو بندای کشتو ببندی!

پامو اوردم بالا و به کفشم نیگا کردم. خندم گرفت. خاله راست میگفت آخه بندای

کفشم هردوتاش باز بود. نمیدونم چطوری من با اینا کله ملاق نمیزنم!

تمنا\_ترمه بیا والیبال.

\_توپ نداریم که...

امیر\_پس این چیه؟

به امیر نیگا کردم که داشت با توپ والیبال دریبل میزد:

خب توپ رو ندیدم.

از جام پاشدم و رفتم سمتشون. امیر توپ رو به سمتم پرت کرد و منم گرفتمش.

\_نمیشه فوتبال بازی کنیم؟

تمنا\_با توپ والیبال؟!

\_با همین توپ والیبال امیر داشت چندلحظه پیش دریبل میزد!

امیر\_اینم حرفیه.

تمنا\_دروازه ها از کجا تا کجا؟ اصن دروازه هامون چی هست؟

به دور وبرم نیگا کردم. ۶ تا پلاستیک پر زباله کنار درخت بود. توپ رو رو زمین گذاشتم

رفتم سمتشون. ۲تاشونو بلند کردم:

با اینا! بیابین بیاریم اونجا...

عجب سنگین بودن! دوتاشونو با فاصله از هم گذاشتیم. امیر هم دوتا زباله ی دیگه آورده بود. یه زباله رو ازش گرفتیم و توی خط اون یکی زباله راه رفتیم:

۱...۲...۳...۴...۵...۶...۷...۸...۹..

امیر\_ترمه همونجا بزارش. زیاد فاصله نگیر.

\_باشه. اون زباله ای که تو دست هست رو بیارش بزار اینجا.

امیر به همونجایی که اشاره کرده بودم نیگا کرد و زباله رو گذاشت همونجا. توپ رو از رو زمین برداشتیم:

خب حالا.

قبل از این حرفمو بزنم مژگان با قیافه ای خجالت زده اومد پیشمون:

میشه منم راه بدین تو بازی؟

\_چرا که نه! چیزی از فوتبال سرت میشه؟

مژگان\_آره خیلی فوتبالو دوس دارم.

با توپ رو روپایی زدم:

ایول! ریما نمیاد؟

مژگان\_نه... کلا از فوتبال خوشش نمیاد.

\_خیلی خوب. منو مژگان باهم، تمنا و امیر هم باهم. چطوره؟

مژگان و امیر و تمنا\_خوبه.

\_۱..۲..۳

مشغول بازی کردن شدیم.الحق که مژگان بازیش عالی بود.فکر نمی‌کردم اینقدر بازیش خوب باشه.منو مژگان تیم خوبی بودیم.تمنا و امیر هم عالی بودن.به زیر توپ ضربه ی محکمی زدم که با شتاب به سمت دروازه ی امیر اینا رفت.امیر حواسش نبود و با شونش مانع توپ شد.امیر دروازه بان نبود برای همین باید خطلا می‌گرفتیم:

خطای هند..!

تمنا\_ نخیر اصلا اینطور نیست.

چشمام گرد شد:

اِ! همین الان توپ به شونه ی امیر خورد!

تمنا\_ من که ندیدم.

\_تمنا خیلی جر زنی برو گمشو خطای هند بود.

عمو\_ منم تایید میکنم.

امیر\_ نخیر نبود.

\_پس به کجات خورد؟

امیر\_ به قفسه ی سینم!

جوری نیگاش کردم که خودش خندش گرفت:

باشه بابا نخور منو...به شونه ی خورد.

مژگان\_ ضربه ی آزاد برای ترمه.

تمنا اومدن جلوی دروازه واستاد.توپ روی زمین گذاشتم و عقب عقب به سمت چپ

رفتم.حتما گل بود...لبخندی زدم و پاهامو یکم باز کردم.زیر لب بسم الله ای

گفتم(انگار جام جهانیه)و بعد با گوشه ی پام به توپ ضربه ی خیلی محکمی خواستم

بزخم که تمنا جیغ زد. هول شدم و به زیر توپ ضربه خیلی محکمی زدم. ولی توی دروازه نرفت و خیلی خیلی از ما دور شد. با خشم به طرف تمنا رفتم:  
عوضی تو از قصد جیغ زدی که حواس منو پرت کنی.

تمنا اخم کرد:

من اصلا از قصد اینکارو نکردم. فکر کردم رو کفشم سوسکه.

یقشو گرفتم:

دروغ نگو تو اصلا به کفشت نیگا نمی کردی، در عوض داشتی به من نیگا میکردی.  
تمنا\_ خوب نه! حسش کردم رو کفشم.

مژگان و امیر از خنده روده بر شده بودن. تمنا هم که داشت پرت و پلا میگفت. کوبوندمش به درخت:

ارواح عمت! من باید یه ضربه ی آزاد دیگه بزخم.

تمنا هلم داد:

عمر!!

دوباره کوبوندمش به درخت:

باید بزخم.

تمنا\_ خوابشو ببینی.

به پاش لگد محکمی زدم که دادش رفت هوا. کلا تو بازی خیلی جدی میشدم. بی توجه به تمنا که داشت از درد پاش مینالید رفتم دنبال توپ. اعصابم خیلی خورد شده بود. حالا این توپ بی صاحب پیدا نمیشه که از تمنا و بقیه خیلی دور شده بودم. نمیدونستم اینقدر قدرت پام زیاده! حتما اگه تمنا توپ رو میگرفت که نمیتونست

بگیره، دستاش کبود میشد. چشمامو ریز کردم. توپ والیبال ۳متر با من فاصله داشت. به سمتش دویدم. چون توی گل افتاده بود، گلی شده بود. برداشتمش و روی نوک پا چرخیدم که یه لحظه تعادلیم رو از دست دادم و افتادم تو گلا! حرصی دادی کشیدم و سعی کردم بلند شم که بند کفشم رفت زیر پام و دوباره افتادم تو گلا.. تمام مانتوم و شلوارم گلی شده بود. اینا به کنار! پام تو گلا گیر کرده بود و نمیومد بیرون! داشتم با پام ور میرفتم که یکی صدام زد. ابرو هام بالا رفت. این کی بود؟ شاید تمنا و امیر بودن. خوشحال داد زدم:

امیر! تمنا! من اینجام پام تو گل گیر کرده.

صدایی نیومد. بیخیال شدم و به پام نیگا کردم. فک کنم زیر گل یه چاله بود که پام بیرون نمیومد. یواش و با دقت سعی کردم پامو بیارم بیرون. سایه ی کسی روم افتاد. به جلوم نیگا کردم. کسی نبود! شونه ای بالا انداختم و پام رو یواش کشیدم بیرون. البته تا نصفه اومد بیرون. کسی از پشت به شونم زد. با تعجب به پشتم برگشتم که از ترس چشمام گشاد شد..

قلبم افتاد تو پاچه ام.. همه ی به اصطلاح جنگل خاکستری شده بود و انگار دارم جنگلو از توی یه تلویزیون سیاه سفید میبینم. تو شوک بودم. سرمو به شدت تکون دادم و چشمامو بستم... بعد از ۵ ثانیه چشمامو باز کردم که از وحشت داد زدم. یک چهره دقیقا مماس صورتم بود. صورتش سفید سفید بود، انگار گواش سفید رو صورتش ریخته بودن. چشماش مثل موهاش سیاه سیاه بود. از چشماش خون میومد و نصف صورتش رو خون گرفته بود. دستمو به شدت گذاشتم رو صورتم و خودمو پرت کردم سمت راستم. قلبم تند تند میزد. دستم و پام میلرزیدن. کسی دستش رو گذاشت رو شونم که از ترس جیغ خفیفی کشیدم. صدای متعجب زن جوونی اومد:

عزیزم؟ چی شده؟

با صدای زن، دستمو از رو صورت برداشتم. بهش میخورد ۲۴ ساله باشه. قیافش بد نبود. آب دهنمو قورت دادم و با لکنت گفتم:

چیزی نیست.

زن با نگرانی گفت:

چرا لباست گلیمه؟

\_افتادم تو گل دیگه... شما برین من خودم پا میشم!

زن لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد:

نمیشه کمک نکنم...

به زور لبخندی زدم و دستشو گرفتم و از جام پاشدم. ناخودآگاه چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چشمامو باز کردم که از اون زنه تشکر کنم که نبود! با چشمایی که گرد شده بود دنبالش میگشتم. اما نبود که نبود! توهم زدم؟ نه اصلا! من دستشو گرفتم و به کمک اون پاشدم، این نمیتونه توهم بوده باشه. توپ والیبال که کنار پام بود رو برداشتم و دویدم. خیلی میترسیدم. اصلا دوست نداشتم دست یک جن رو گرفته باشم! به خاله اینا رسیدم. تا منو دیدن به جز خاله همه زدن زیر خنده. خاله به توجه به بقیه با نگرانی سمتم اومد:

ترمه؟ چرا این ریختی شدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

نفسی کشیدم و لبخند زدم:

هیچی. پام پیچ خورد افتادم تو گل.

تمنا و امیر از خنده اصن نفسشون بالا نمیومد. میخواستیم بینم اگه اونا به جای من بودن اینطوری از خنده رو زیرانداز ولو میشدن؟! با این فکرم پوزخندی زدم. بعدا باید برایشون توضیح بدم. خاله همینطور که گلای روی مانتو و شلوارم رو پاک میکرد، غر



میزد. بعد از اینکه گلارو به بدبختی با آبی که از توی ماشین آورده بود مانتو و شلوارم رو پاک کرد، تشکری کردم و رفتم رو زیرانداز نشستم و کفشامو در آوردم.

تمنا\_ فوتبال دیگه بازی نمیکنیم؟

بی حوصله بهش نیگا کردم:

من دیگه بازی نمیکنم...

تمنا شکلکی برام در آورد و با امیر مشغول حرف زدن شد. برای چی باید یک جن خودش رو بهم باید نشون بده؟ شاید توهم بوده؟ ولی من دیدم که قشنگ خون از روی صورتش سر میخورد. هنوز هم قلبم تند میزد. باید هرچی سریع تر به امیر و تمنا بگم. فقط امیدوارم مسخرم نکنن. البته نه... فک نمیکنم بعد از جریان تمنا که غرق شده بود مسخرم کنن. اون روز دیگه خودشون فهمیدن حرفام الکی نیست. حس یه دیوونه رو داشتتم... یه کسی که همش توهم میزنه... تو همین فکر بودم که با صدای عمو به خودم اومدم:

خب دیگه. بیاین نهار بخوریم و بعد بریم ویلا.

خاله نهار رو کشید. نهار پلو گوجه بود. با شوخی خنده نهار رو خوردیم دیگه قصد کردیم که بلند شیم. من که بعد از نهار همیشه احساس سنگینی میکنم و کلا باید یه جا دراز بکشم. اما از شناس گندم باید میرفتیم. از جام بلند شدم و کفشامو پوشیدم. احساس کردم تو کفشم یه چیزی هست. اما توجه نکردم. زیرانداز رو جمع کردم. قابلمه بزرگه رو هم دستم گرفتم. زنبیل رو تمنا داشت می آورد. خمیازه ای کشیدم و به سمت ماشین رفتم. فک کنم ساعت طرفای ۳-۴ بود. عمو ریموت ماشین خودش رو زد. در صندوق عقب رو باز کردم و زیرانداز و قابلمه رو تو صندوق عقب گذاشتم. به سمت ماشین بابام راه افتادم و درشو باز کردم نشستم. خاله پشت فرمون بود و امیر و تمنا هم عقب بودن. پاهامو گذاشتم رو داشنتبرد و سرمو تکیه دادم به صندلی ماشین. ماشین حرکت کرد. انصافا خاله خوب رانندگی میکرد. کلا نمیدونم چرا

ناخودآگاه به رانندگی های همه دقت داشتیم؟ کم کم چشمام داشت گرم میشد که با صدای خاله چشمام که بسته شده بود رو باز کردم. رسیده بودیم ویلا. پاهامو از رو داشتبرد برداشتیم و مثل تمنا و امیر در ماشینو باز کردم و اومدم پایین. هر ۳ با هم به سمت ویلا رفتیم و با کلیدی که امیر از خاله گرفته بود، در ویلا رو باز کردیم. تمنا و امیر کفششونو در آوردن. منم کفشم رو در اوردم که چشمم خورد به داخل کفشم. هم خندم گرفت و هم صورتم جمع شد! تمنا با خمیازه گفت:

به حمد خدا که دیوونه هم شد!

از حرف تمنا بیشتر خندم گرفت و بلند تر خندیدم. تمنا و امیر هم از خندم، خندشون گرفت. امیر با خنده گفت:

همگی دیوانه شدیم رفت.

با خنده به داخل کفشم اشاره کردم. چشمای تمنا و امیر داخل کفشم رو هدف گرفتن. بعد از ۳ ثانیه مکث از خنده منفجر شدن. منم همراهشون رو زمین ولو شدم. واقعا خنده داشت! داخل کفشم سوسک کوچیکی له شده بود و به درک واصل شده بود. وقتی که میخواستیم بیوشمش باخودم گفتم که چرا یه چیزی تو کفشمه ها.. حالا مشکل اینجا بود که من هیچ وقت جوراب نمیپوشیدم. تمنا با خنده به زور گفت:

حالا خوبه تو با سوسکا مشکلی نداری... فکر کنید ریما این صحنه رو میدید غش میکرد!

قبل از اینکه ما بزنیم زیر خنده ریما وارد ویلا شد و چشمش به ما خورد. با تعجب گفت:

چرا رو زمین ولو شدید؟ چیزی شده؟

امیر با خنده داد زد:

چه حلال زاده! ریما یه نیگا به داخل کفش ترمه بکن؟

ریما با ابروهای بالا رفته به داخل کفشم نیگا کرد. بعد چند لحظه جیغ بنفشی زد و از ویلا زد بیرون. بعد از دیدن این صحنه دیگه از خنده اشک تو چشمام جمع شد. وقتی به اون سوسک بدبختی که زیر پام له شده بود فکر میکردم یکم چندمش میشد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

(امیرعلی)

\_ نه اصلا باور نمیکنم... آخه؟

ترمه آروم گفت:

به خدا راست میگم. خون از صورتش میچکید. صورتش خیلی سفید بود. انگار رنگش کردن... چشماشم که عین ذغال سیاه بود.

تمنا\_ اما چرا باید یک جن خودش رو به تو نشون بده؟

ترمه\_ مشکل اینجاس که منم نمیدونم دیگه.

اصلا نمیتونستم درک کنم که چرا اون جن خودش رو به ترمه نشون داده؟ اصلا جن بوده؟ روح بوده؟ چی بوده؟

\_ ترمه؟

ترمه\_ هوم؟

قبل از اینکه چیزی بگم صدای قدم زدن توی خونه پیچید. با چشمایی گرد شده به هم نیگا کردیم. انگار کسی داشت از پله های طبقه ی بالا پایین میومد چون صدا از طرف پله ها میومد. همه به پله ها نیگا کردیم. سایه ی کسی روی دیوار افتاده بود و با هر صدای قدم، سایه روی دیوار حرکت میکرد و به طرف پایین میومد.

تمنا\_کی اونجاست؟

مژگان تو دیدرسم قرار گرفت:

منم!

همگی ناخودآگاه روی بالشت ولو شدیم و نفس عمیقی کشیدیم. خیلی صحنه ی خوفناکی بود! با صدای در دستشویی، به دستشویی نیگا کردم. مژگان از دستشویی بیرون اومده بود و به ما لبخندی زد و گفت:

شب بخیر بچه ها!

بعد از گفتن این حرف به سمت پله ها رفت. اما همین الان مژگان از پله ها پایین اومده بود که؟!

این دیگه چه سوال مزخرفی بود؟ خوبه با هم یه نفس عمیق کشیدیم! خیلی ترسیده بودم. با صدایی که میلرزید گفتم:

بچه بیاین بخوابیم.

بعد از گفتن این حرفم پتو رو کشیدم رو سرم. تمنا و ترمه هم فک کنم سعی کردن بخوابن. چشمم کم کم داشت گرم میشد که احساس کردم کسی روی دیوار داره با ناخونش ضربه میزنه. گوشام تیز شد. ولی صدایی نشنیدم... شاید توهم زدم؟ بیخیال این چیزا شدم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

ترمه غر غر کرد:

وایی خدایا... تمنا تو همین ۲ روز پیش داشتی جلوم جون میدادی ها.

تمنا\_وایی ترمه سرم رفت. بسه دیگه. الان از آب بیرون اومدم. بیا بریم تو ویلا دیگه هم اینقدر غر نزن.

به مکالمشون گوش میدادم، خندم میگرفت. مته زن و شوهر های پیر دعوا میکردن! از اول اینکه بریم تو دریا ترمه یک ریز غر میزد و تمنا هم هی مسخرش میکرد و به حرفش گوش نمیداد. سرم رو به سمت راست کج کردم و سرم رو تکون دادم که آب از گوشم بیاد بیرون. تمنا و ترمه تو دریا به سمتم اومده بودن و سرم رو کرده بودن زیر آب! اصلا هم زورم بهشون نمیرسید. خیلی بیشعورن. ۲ تا نره غول و زنشون رو انداخته بودن رو من و با دست سرم رو کرده بودن زیر آب. هرکاری هم میکردم نمیتونستم پیام بالا! بعد از اینکه چند قلپ آب نوش جان کرده بودم بهم لطف کردن و گذاشتن پیام بالا نفسی تازه کنم. حوله ام رو توی انگشتم پیچوندم و انگشتم رو کردم تو گوشم تا آب ها در بیان.

\_ ترمه به جای اینکه نگران اون باشی نگران من باش. از گوشم داره آب میباره.

ترمه \_ برو بابا.

در ویلارو باز کردم و دمپایی هامو در اوردم و رفتم تو. مژگان و ریما به همراه مامان و بابا رفته بودن بازار. فقط ما ۳ تا ویلا بودیم. به سمت پله راه افتادم و از پله ها رفتم بالا. در اتاق مژگان و ریما رو باز کردم. میخواستیم بینم ریما حوله داره؟ اخه این حوله دیگه خیس خیس شده بود. خخ اگه ریما میدونست میخوام از حولش استفاده کنم کلم رو میکنند. به ساک های ریما و مژگان نیگا کردم. کدوم مال ریماست؟! از فکرم خنده گرفت. خاک تو سرم که نمیدونم ساک خواهرم کجاست. فک کنم ساک صورتیه مال ریماست... زپیشو باز کردم و چشمم به تخته ویجا افتاد. این اینجا چیکار میکرد؟ چشمم گرد شده بود. این ساک حتما مال مژگانه اما چرا مژگان باید اینو می آورد؟ با فکر اینکه تمنا و مژگان بخوان احضار روح کنن عصبانی شدم. نکنه احضار روح کردن؟ یاد اونشبی افتادم که حرفاشونو ناخودآگاه گوش دادم:

"صدای ریما اومد:

منم باید باشم!

مژگان\_ خیلی خب. توهم باش! فقط نباید بترسی ها.

ریما\_ نه به خدا نمیتروسم.

صدای هیجان زده ی تمنا اومد:

پس همین امشب. بیدار باشید ها.

مژگان\_ مطمئن باش من یکی که از هیجان خوابم نمیبره."

دستام مشت شد. ریما هم اونشب اونجا بوده. تخته و یجارو چنگ زدم و از ساک

بیرونش اوردم. با قدم های بلندی به سمت در رفتم و بازش کردم. داد زدم:

تمنا؟!!

صدایی نیومد. دوباره داد زدم:

تمنا؟!!

صدای تمنا از طبقه ی پایین اومد:

تمنا و زهرمار! چته؟

از عصبانیت میلرزیدم. اگه روح احضار شده باشه چی؟ اگه مدیوم تمنا بوده باشه چی؟ از

پله ها با سرعت رفتم پایین. تمنا روی مبل دراز کشیده بود و دستشو رو چشماش

گذاشته بود. تخته و یجا رو گذاشتم رو میز مقابل مبلی که تمنا روش خوابیده بود و به

دستای تمنا چنگ زدم و نشوندمش روی مبل. تمنا داد زد:

چته وحشی؟ باز زنجیرتو نبستن هار شدی؟

\_ خفه شو! بگو که احضار نکردین؟

تمنا\_ چی میگی واسه خودت؟

صدام از عصبانیت لرزید:

بههم بگو که اونشب تو و مژگان و ریما احضار روح نکردین؟

با این حرفم به سرعت رنگش پرید:

چی؟

داد زدم:

تو اونشب احضار روح کردی؟ درست میگم؟

آب دهنشو قورت داد:

نه نکردم.

\_به من دروغ نگو!

تمنا\_دروغ نمیگم.

با مشت به شونش کوبیدم و داد زدم:

دروغ میگی مته سگ...!

تمنا اخمی کرد:

اصن به توجه؟ مودب باش و گرنه منم بی ادب میشم. به تو هیچ ربطی نداره.

\_خفه شو. راستشو بگو و گرنه میرم به ترمه میگم. اونم که از من بدتر. میگیرت چپ و

راستت میکنه. حالا ببین یه دروغ ارزش کتک خوردن رو داره؟ در ضمن منم همراهیش

میکنم! واصن ترمه کو؟

تمنا پوزخند زد:

فک کردی از تون میترسم؟

ایندفعه منم پوزخند زدم:

یادت نمیاد وقتی ۱۰ سالمون بود، از سر لج توپ ترمه رو با چاقو پاره کردم و ترمه هم وقتی فهمید یک کف گرگی محکم بهم زد؟ جووری هلم داد که خوردم زمین و دستم نزدیک بود بشکند؟ فک کنم تا حالا ازش درست و حسابی کتک نخوردی تمنا خانوم.

تمنا یکم ترسید:

به هر حال تو بهش نمیگی.

\_بهش میگم!

تمنا\_ گفتم نمیگی. اون الان حمومه. و نمیتونه حرفای مارو بفهمه. و هیچ وقت نمیفهمه...

\_برام تعریف کن وگرنه بهش میگم. اون وقته که ترمه عصبانی میشه. میدونی که چه قدر ترسناک میشه... منم همراهیش میکنم و بهش تو کتک زدن تو کمکش میکنم. و از همه بدتر! به بابات میگیم. میدونی که بابات مخالف این کاراست و قبولشون نداره. وقتی هم بفهمه که مامانتو احضار کردیم دیگه واویلاست.

تمنا داد زد:

بس کن دیگه... شماهم همراهم بودین وقتی احضار روح کردیم.

\_دروغ اینجور جاها خیلی به درد میخوره. میدونی که بابات چقدر به ما هم اطمینان داره. خب تصمیم با خودته. یا تعریف میکنی یا هم به ترمه میگم و هم به بابات میگم!؟

قبل از اینکه تمنا چیزی بگه صدای در از طبقه ی بالا اومد و قدم های کسی هم به دنبالش. منو تمنا با تعجب به ترمه ای نیگا کردیم که حوله لباسی تنش بود و آب از موهایش چکه میکرد. از پله ها اومد پایین و کلاه حوله رو روی موهایش گذاشت و تند تند تکون داد:

چرا داشتین داد میزدین نغله ها؟ باز مته سگ و گربه پ...

با دیدن تخته ویجا حرف تو دهنش موند. اوه اوه... با بهت گفت:



این اینجا چیکار میکنه؟

بدو امیر یک چیزی بگو. نباید ترمه بفهمه. برای تمنا خیلی بد میشد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مخمو بکار بندازم:

میدونی... من از پله ها اوادم پایین اینو دیدم و فک کردم تمنا اینو آورده اما... امممم تمنا میگه اصلا اونو نیاورده. و حرفشم درسته! چون دادیمش به مژگان و بعید میدونم مژگان اینو آورده باشه.

ترمه\_ یعنی... میخوایی بگی که هیچکس اون رو نیاورده؟!

\_دقیقا!

ترمه خیلی ترسید برای همین رنگش پرید:

بچه ها. این یعنی چی؟ چرا آخه.. بنظر تون یک هشداره؟

ترمه کلا ساده بود. یکم همه چیز رو زود باور میکرد. خودمم دست کمی از اون نداشتم

اما ازش یک کوچولو بهتر بودم. ترمه چون دختر بود، ساده نبود. اون اصن چیزی از دختر بودن سرش نمیشد. این بر میگشت به ذات و ژن خانوادگیش. سعی کردم جلوی لبخندم رو که داشت رو لبام میومد رو بگیرم:

آره حتما یک هشداره.

تمنا با قیافه ای که سعی میکرد نگران باشه گفت:

باید چیکار کنیم؟

ترمه\_ از کجا معلوم مژگان این رو نیاورده باشه؟

\_ کاری نداره ازش میپرسیم. ولی اون که بیمار نیست همراه خودش این رو بیاره؟

ترمه\_ شاید میخواستند احضار روح کنه؟

مصنوعی خندیدم:

ترمه خل شدی؟

ترمه نگاه شکاکی به تمنا انداخت:

شایدم میخواستن با تمنا احضار روح کنن؟

\_ترمه چرت نگو! آخه چطوری میخوان در حضور ما احضار کنن؟ مگه عقلشون رو از دست دادن؟ بعدشم اینو که نمیزارن روی میز که ما ببینیم. یکم منطقی باش عزیزم!

ترمه پوفی کشید:

خیلی خب! بسه دیگه... اینقدر اضطراب بهم وارد نکن به اندازه ی کافی خودم ترسیدم. اصلا دوست ندارم فکر کنم که یک جن این رو به اینجا آورده. دیگه کم کم دارم دیوونه میشم به خدا. این از دیشب، اینم از الان..

روی مبل نشست و دستش رو توی موهای خیس کوتاهش فرو برد. خیلی ترسیده بود ولی سعی میکرد خونسرد باشه تا ما نترسیم. هه! چشم غره ای بی دلیل به تمنا رفتیم و سعی کردم خودمو یکم نگران و ترسیده نشون بدم:

ترمه با تخته چیکار کنیم؟

ترمه\_ نمیدونم. میتروسم اگه بندازیمش دور، جنا بیشتر به سمتمون کشیده بشن و بیشتر اذیتمون کنن. فعلا باید نگهش داریم.

تمنا\_ ترمه پاشو موهات رو خشک کن. سرما میخوری...

راستش اصلا این مهربونی به قیافه ی تمنا نمیومد! ترمه بی حوصله سرش رو گذاشت رو دسته ی مبل:

خودت که میدونی من اصلا با سشوار رابطه ی خوبی ندارم و موهام رو خشک نمیکنم. در ضمن شما هم برین حموم. مطمئنم کلی شن رفته توی موهاتون.

منو تمنا سری تکون دادیم و به نوبت حموم رفتیم و دوباره اومدیم پیش ترمه نشستیم.

تا وقتی که مامان اینا بیان حرفی بینمون رد و بدل نشد. ترمه سریع بازوی ماژگان رو گرفت و بردش تو اتاق طبقه ی بالا. تمنا نیگا مضطربی بهم کرد. سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم و با دستم رو به نشونه ی "خاک توسرت" تکون دادم. تمنا زیر لب فحشی بهم داد که نشنیدم. مامان و ریما با ذوق و شوق بهمون لباس ها و سوغاتی هایی که خریده بودن رو بهمون نشون میدادن منو تمنا هم الکی سر تکون میدادیم و الکی از لباس ها تعریف میکردیم. باباهم از خستگی رفت بخوابه. حق داشت بنده خدا. واقعا خیلی سخته با مامانم و ریما بری خرید. کل بازار رو میگشتن! بعد از یک ربع ترمه با قیافه ای عصبانی از اتاق بیرون اومد و منو تمنا رو صدا زد. زیر لب به تمنا گفتم:

مراقب خودت باش. فک کنم مژگان پته مته رو ریخته رو آب...

تمنا\_ خفه شو خواهشا.

باهم رفتیم طبقه ی بالا و در اتاق رو باز کردیم. مژگان خونسرد روی تخت بالایی تخت دو طبقه نشسته بود و ترمه هم رو زمین زانو زده بود. در رو بستیم و گفتم:

چی شد؟

ترمه\_ مژگان میگه اصن تخته ویجارو نیاورده بودم.

ناخوداگاه دور از چشم ترمه منو تمنا نفسی از سر آسودگی کشیدیم. خداروشکر که مژگان راستش رو نگفته بود. تمنا با خوشحالی گفت:

حالا باید چیکار کنیم؟

صدای مامان از طبقه ی پایین اومد:

بچه ها؟

در اتاق رو باز کردم و داد زدم:

بله مامان؟

مامان\_بیایین نهار.

خندم گرفت:

مامان ساعت ۵ عصره ها.بیاییم نهار؟!

مامان با خنده گفت:

به قول شماها بیخیال....!

\_باشه اومدیم.

با بچه ها رفتیم پایین.همینطور که غذا میخوردم گفتم:

مامان کی از اینجا میریم مشهد؟

مامان\_ببین ما الان محمود آبادیم دیگه؟خوب؟بعد از اینجا فردا میریم نمک آبرود و

یک روز میمونیم و برمیگردیم.

\_به همین زودی؟؟

مامان\_همچینم زود نیست ها امیر.

آه!چه زود...اصن هییچ از سفر نفهمیدما...ولی خوش گذشت.

مامان\_توام حالا غمباد نگیر.۱ یا ۲روز دیگه مونده...

تمنا با دهن پر گفت:

از غذات لذت ببر.

نیگاه چپی بهش کردم. الان حتما خیلی خوشحاله که ترمه نفهمیده... ترمه برخلاف روزای دیگه داشت با غذاش بازی میکرد. حتما خیلی ترسیده بود. اما تمنا تا خرخره خورد. حتی غذای ترمه رو هم اون خورد! بعد از چند ساعت تمنا رفت دستشویی. و باز ۵ دقیقه بعد رفت دستشویی... بابا هم بیدار شده بود و داشت تلویزیون نیگا میکرد. تمنا ۲ دقیقه، ۲ دقیقه میرفت دستشویی. خندم گرفته بود. تمنا با حالی زار در دستشویی رو باز کرد و اومد بیرون. مامان با خنده گفت:

حقته! تا تو باشی که اینقدر غذا نخوری.

تمنا\_ آخ خاله اسهال گرفتم. چیکار کنم؟

همه زدیم زیر خنده. ترمه بی حوصله گفت:

فک نمیکنم غذا خوردنت ربطی به اسهالت داشته باشه. تو تا حالا بیشتر از اینم خوردی.

تمنا کمی فکر کرد:

آره راست میگی. من اسهالم بیخود نیست.

مامان قیافشو جمع کرد:

بسه دیگه هی گفتین اسهال. حالمو بهم زدین دیگه.

تمنا خندید و دوباره رفت تو دستشویی. خلاصه تا شب به جرئت میتونم بگم که حدود ۳۰ بار رفت دستشویی و برگشت.

بابا رفت تا برای تمنا از داروخونه O R S بگیره. منو ترمه هم داشتیم به تمنا میخندیدیم. ریما و مژگان هم که به تمنا نیگا میکردن خندشون میگرفت. خلاصه بابا برای تمنا O R S رو گرفت و اومد خونه. مامان دارو رو از دست بابا گرفت و رفت تو آشپزخونه تا درستش کنه. بابا درحالی که سعی میکرد نخنده گفت:

تمنا، حالت خوبه؟

تمنا\_اهوم!

مامان درحالی که توی دستش پارچ آب بود و توی یه دستش لیوان بود، از آشپزخونه بیرون اومد. لیوان و پارچ رو گذاشت رو میز. با استفاده از پارچ، تا نصفه آب توی لیوان ریخت و لیوان رو به سمت تمنا گرفت:

بیا تمنا...بخور!

تمنا با قیافه ی پکر لیوان رو گرفت و ازش خورد. فوراً قیافش جمع شد:

اِه! این دیگه چه زهرماری بود خوردم؟

مامان با تعجب نیگاش کرد:

Ors دیگه!

تمنا\_مته زهرمار میمونه.

مامان\_تازه من کم برات Ors ریختم.

تمنا\_ایی.

مامان\_به هر حال باید بخوریش.

تمنا\_عمرا بخورم...!

مامان\_باید بخوریش تا خوب شی.

تمنا نالید:

خیلی مزش بده. احساس میکنم تو گلوم میمونه و پایین نمیره. ترمه و امیر؟! یکم ازش بخورین ببینین مته زهرمار نیس؟

منو ترمه به نوبت کیی از لیوان تمنا خوردیم. مزه ی اینو میداد که نمک رو کمی با آب قاطی کرده باشی. مزه ی خیلی بدی نمیداد.

\_این که مزش خوبه؟!\_

ترمه\_ امیر راست میگه مزش بد نیست.

تمنا\_ مزش افتضاحه.

بابا سعی کرد جدی باشه:

تمنا! اگه اینو نخوری با ترمه و امیر دست و پات رو میگیریم و به زور تو حلقت میریزیم!

تمنا دیگه مخالفتی نکرد و محتویات لیوان رو خورد. مامان رفت از تو آشپزخونه عرق نعنا رو آورد. ترمه با دیدن عرق نعنا چشماش برق زد! کلا عاشق عرق نعنا بود این بشر... حالا چراشو نمیدونم!

ترمه\_ خاله یکم به من عرق نعنا میدی؟

مامان با تعجب گفت:

چرا؟

ترمه\_ من عاشق عرق نعنا ام.

تمنا\_ آی قربونت! تو به جای من بخور...

خاله کمی برای ترمه عرق نعنا توی لیوان ریخت:

نخیر توهم میخوری. این اصن برای توئه..

تا نصفه شب سر اینکه تمنا چی بخوره دعوا داشتیم. البته یکم بهتر شده بود و کم تر دستشویی میرفت. بعد از شام، رخت و خوابارو پهن کردیم و با ترمه روشن دراز

کشیدیم. موبایلمو در اوردم و رفتم تو کلش اف کلنز. تمنا از دستشویی بیرون اومد و چراغارو خاموش کرد. اومد بین منو ترمه که رخت و خوابش اونجا بود، دراز کشید. همه رفته بودن تو اتاقای خودشون. ترمه با صدای خواب آلودی گفت:

امیر، بگیر بخواب! صبح باید پاشیم بریم نمک آبرود.

\_باشه، واسا یه اتک بزnm.

ترمه دیگه چیزی نگفت و خوابش برد. فک کنم تمنا هم همینطور چون صدای خر و پف هاش بلند شد. داشتیم به یه قبیله ای اتک میزدیم که صدای تق تق ضعیفی اومد. چون همه ی نیروهامو تو اتک ول کرده بودم و میتونستم کاری کنم، سرمو بلند کردم و به اطرفم نیگاهی انداختم. یکی از وسیله ها شبیه گربه شده بود. چون تاریک بود به این شکل در اومده بود. شونه ای بالا انداختم و دوباره سرم رو کردم تو موبایل. ۹۸ درصد فقط مونده بود که قبیله تخریب شه. به شکل غیر منتظره ای خونه سرد شد. تعجب کردم... پتو رو اندختم رو خودم و یکی از پاهامو بیرون از پتو گذاشتم. صدای زمزمه ی ضعیفی می اومد. شاید مامان بابا دارن باهم حرف میزنن! قبیله تخریب شد. خوشحال از این که اتکمو خوب زدم و کلی منابع گرفتم، لبخندی زمو رفتم از تو کلش اف کلنز بیرون و روی یکی از رمان هایی که داشتیم میخوندم کلیک کردم. رمان جالبی بود... جنایی و پلیسی و عاشقانه بود. مته ترمه و تمنا اصلا از ژانر عاشقانه خوشم نمی اومد ولی خوب رمانی که عاشقانه نباشه از کجا گیر بیارم؟! بیخیال این چیزا شدم به شکم دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن. صدای افتادن چیزی اومد... قبل از اینکه سرمو بلند کنم، چیزی به سرعت از کنارم رد شد. جوری که کمی از موهام تکون خورد و بادی بهم خورد. از ترس موبایلمو پرت کردم رو زمین و توی خودم جمع شدم. بدنم میلرزید. به تمنا و ترمه نزدیک شدم. صدای زمزمه ای اومد. انگار داشت منو صدا میزد. دست تمنا رو گرفتم. تمنا توی خواب نقی زد. مدام لبمو گاز میگرفتم. اگه تمنا و ترمه کنارم نخواییده بودن، حتما سگته میزدیم. نمیدونم چرا ناخودآگاه بغض کردم. خیلی ترسیده بودم. آدمی نبودم که احساسی و لوس باشم اما اون لحظه اصن دست خودم



نبود. صدای خنده ی ریزی تو خونه پیچید. به اطرافم نگاه میکردم و هر لحظه منتظر بودم تا اتفاق وحشتناکی بیفته. ترمه از خواب بیدار شد و اخم کرد:

چته امیر؟

\_هیچی!

اون لحظه اونقدر خوابش میومد که سری تکون داد و دوباره خوابید. نفسی کشیدم و چشمامو بستم. اصلا دوست نداشتم اینا واقعی باشه، فقط دوست داشتم همه ی اینا یه توهم باشه.

\*\*\*\*\*

بی حوصله توی ماشین نشستم. برخلاف تمنا و ترمه خوابم میومد. موبایل ترمه شروع کرد به زنگ زدن. نیگاهی به موبایلش انداخت:

نم زنگ زده.

گوشیشو برداشت و شروع کرد به احوال پرسی با مامان باباش. چشمام داشت بسته میشد که تمنا با گفتن "پخ" از جا پروندم. قلبم تند تند میزد. عصبی به تمنا نگاه کردم. داشت میخندید. واقعا دوست داشتم اون لحظه بزمنش. قبل از اینکه کاری کنم مامان به بابا گفت:

همه چیو برداشتیم!؟

بابا\_آره چک کردم.

مامان\_باشه پس راه بیفت. پشت سرت میام.

به تمنا گفتم: مرض داری؟

تمنا\_تو شلوارت مگس داری؟

\_مسخره...

تمنا\_ اسم بابات اصغرِه.

\_خفه شو!

تمنا\_ چپه شو.

دیگه چیزی نگفتم تا خفه شه.دقیقا کاری میکرد که اعصابم خط خطی شه.ترمه هم وقتی کامل با مامان باباش حرف زد گوشیشو قطع کرد.نیگاهی بهم انداخت:

پکری چرا؟

\_پکر نیسم.

تمنا\_ آره پکر نیست؛ بلکه ضایع شده.

\_ببند دهنو دیگه.

مامان\_! امیر این چه طرز صحبت کردن با دوستته؟

تمنا\_والا! این چه طرز صحبت کردن با منه؟هان؟

احساس کردم از عصبانیت رنگ لبو شدم.ترمه خندش گرفته بود.خلاصه تا برسیم نمک آبرود تمنا سربه سرم میذاشت و منم حرص میخوردم و ترمه میخندید.اصلا نداشت بخوابم.

\_ترمه ساعت چنده؟

تمنا\_عقربش بنده.

ترمه خندید:

بسه دیگه بیچاره رو ول کن. ساعت ۷:۱۰ دقیقه اس.

\_مامان کی میرسیم؟

تمنا\_وقت گل نی.

\_کی با تو بود نخود؟

مامان\_امیر!نمیدونم فک کنم دیگه مونده تا برسیم.

\_ویلا گرفتیم؟

تمنا\_پ ن پ!همینطور آواره میخواستیم تو خیابون بمونیم.

\_من باتو حرف نزدم.

تمنا\_ولی من با تو حرف زدم.

\_هه!بدبخت ب...

ترمه\_بسه دیگه.اینقدر بحث نکنین.به خدا صداتون رو اعصابمه.میام چپ و راستتون میکنما...

همون موقع ماشین بابا ایستاد.مامان هم پاش رو گذاشت رو ترمز.بابا از ماشین پیاده شد و رفت سراغ صندوق عقب تا چمدون هارو بیاره.مامان از ماشین پیاده شد و خطاب به بابا گفت:

چمدون هارو نیار دیگه.شب میخواییم بریما؟

بابا\_بیخیال باز شب میارمشون تو ماشین.بچه ها؟بریزین پایین.

منو تمنا و ترمه از ماشین پیاده شدیم.مژگان و ریما هم از ماشین بابا پیاده شدن.داشتم واسه خواب بال بال میزدم.فقط دوست داشتم خودمو یه بندازم و بخوابم.

بابا\_امیر؟بیا چمدون هارو ببر تو ویلا.

با التماس به ترمه نیگا کردم.خندش گرفت:

باشه تو برو.من میارم.

\_مرسی. بابا کلید ویلارو بده. کدومه؟

بابا کلید رو داد:

همون در قهوه ایه.

رفتم سمت در قهوه ایه. مژگان و ریما دم در منتظر بودن. در رو با استفاده از کلید باز کردم و رفتم تو. برخلاف ویلا قبلیه، این تقریباً کوچیک بود. به اطرافم نیگاهی نکردم و اولین اتاقی که گیر اوردم رو درش رو باز کردم و رفتم تو. خودمو سریع رو تخت انداختم.

(تمنا)

\_امیر؟

امیر\_ هووم؟

\_پاشو نفله. پاشو.

امیر\_ ولم کن میخوام بخوابم.

\_یعنی نمیخواهی بیایی کارتینگ؟ نمیخواهی بیایی تله کابین؟

امیر چشمای خمارشو باز کرد:

نه..

میدونستم الان خوابه و یه چیزی پرونده. لبخند شیطونی زدم:

باوشه.

رفتم بیرون از اتاق و به خاله گفتم:

گفت نمیاد!

عمو با تعجب گفت:

مگه میشه نیاد؟!

\_نمیدونم گفت حال خوب نیست.

ترمه با چشمای ریز شده داشت نیگام میکرد. نیشخندی زدم برایش ابرو بالا انداختم. با نیشخندم، تا ته ماجرا رو فهمید. سری به نشونه ی تاسف تکون داد و رفت تا امیر رو بیدار کنه.

کمی بدنم رو کشیدم و به سمت اتاق مشترکم با ترمه، راه افتادم. درشو باز کردم و به سمت کوله ام رفتم. زبیشو باز کردم و یه مانتوی سبز لجنی و یه جین سرمه برداشتم. شال سرمه ایم رو هم برداشتم و مشغول پوشیدن شدم. ترمه وارد اتاق شد. آهی کشید:

دلَم واقعا برای امیر میسوزه! از دست تو واقعا چی میکشه؟

\_چطور؟!

ترمه\_وقتی بهش گفتم داریم میریم، اصن از جا پرید. گفت پس من چی؟ خدایی خیلی مظلومه ها.

\_دلت واسه آقات بسوزه. این یه مارمولکیه که نگو!

ترمه\_بدتر از تو که نیست! موزمار...

خندیدم و چیزی نگفتم. ترمه هم داشت لباساشو میپوشید. با ترمه همه ی کارامونو کردیم و رفتیم بیرون از اتاق. امیر داشت ناهارشو میخورد. نج نچی کردم:   
چقدر تو میخوری! بسته دیگه.

امیر با دهن پر گفت:

من اصن ناهار نخوردم!

نیگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۳۶:۵ دقیقه بود. خواستم چیزی بگم که ترمه گفت:  
بچه ها بیاین بریم. اینقد باهم کل کل نکنین.

خندیدم:

نمیزاری اذیتش کنم که...

امیر پاشد و اومد سمت ما:

گمشو دیگه اعصابتو ندارم.

\_منم اعصابتو ندارم.

ترمه دستشو گذاشت رو شونه هامون:

خفه شید! امروز واس ماس. فقط باید بریم حالشو ببریم. کارتینگو بچسبین.

\_من از همتون جلو میزنم.

ترمه\_ تو شاید جلو بزنی اما مهم اینه که چطور بتونی رانندگی کنی و جلو بزنی.

\_دست پرورده ی خودتم.

امیر\_ من که از همتون بهترم. خودم رانندگی رو یاد گرفتم.

\_همین دیگه خطرناکه!

ترمه\_ بیخیال بحث نکنید... باید بریم بنیم کی میبره!؟

\*\*\*\*\*

(ترمه)

لبخند اجباری زدم:

نه ممنون نمیخورم.

دختر خالم هم لبخندی زد و رفت تو آشپزخونه. دیگه داشت حوصلم سر میرفت. بعد از اینکه به مشهد برگشتیم، دقیقا مامان فرداش که یعنی امروزه، منو مجبور کرد پیام تولد یاسمن. حالا میپرسی یاسمن کیه؟ یاسمن دختر دختر خالمه که امروز ۱ ساله میشه و اونا هم براش تولد گرفتن و فامیلای نزدیک رو دعوت کردن. منم که اصلا با فامیل رابطه ی خوبی ندارم الان اعصابم خط خطیه. فامیل مون من رو یه دختر گوشه گیر و ساکت و اخمو میدونن که خیلی بی احساسه و هیچکس و هیچ چیز براش جز دوستاش، مهم نیست! واقعا از فامیل هم مادری و هم پدری متنفرم. همشون حال بهم زن. خیلی خاله زنکن. مخصوصا دخترا و زن هاش... مامان کلی بهم اصرار کرد پیام تولد که اونا منو بعد از سفر ببینن. به یاسمن نیگا کردم. دختر خوشگل و تپلی بود. ولی من با بچه ها اصلا رابطه خوب نیست و کلا از هرچی بچست متنفرم. واقعا اعصابم خورد شده بود. فقط دوست داشتیم این مهمونیه مسخره تموم شه و برم خونه. با صدای پسرداییم به خودم اومدم:

خب ترمه تعریف کن از سفر؟ اصن چرا رفتی سفر بدون مامان بابات؟

با این حرف یاسین (پسرداییم) همه توجهشون به من جلب شد. اصلا دوست نداشتم مرکز توجه باشم. لبدو گزیدم:

خوب بود. در واقع چون با دوستانم عالی بود. و فک کنم اونقدر بزرگ شده باشم که خودم بتونم سفر تنهایی برم.

یاسین خندید:

اما تو که هنوز ۱۶ سالته.. چطور بزرگ شدی؟ من که ۱۷ سالمه و تازه پسر هم هستم تا حالا سفر تنهایی با دوستانم نرفتم. نباید میرفتی که.

اگه فامیل نبودن، قطعا پا میشدم زیر دست و پام لهش میکردم. خیلی بدم میومد که دختر رو با پسر مقایسه کنن. بدم میاد کسی که هیچ نقشی تو زندگیم نداره برام تصمیم بگیره.

\_من با تو فرق دارم. "من" منم و "تو" تویی!

خواستم ادامه بدم که چشمم به مامان افتاد. با چشماش التماس میکرد که چیزی نگم. برای همین دیگه ادامه ندادم ولی همون یک جمله کار خودشو کرد. قشنگ حالشو گرفتم و اونم رفت تو خودش. هه تو فامیل خیلی گوشت تلخ و پاچه گیر میشدم. برای همین زیاد باهام صحبت نمیکردن و منم از ته قلبم راضی بودم. زندایی هامو خاله هامو و دختر خاله هام اعتقاد داشتن که ورزش رزمی منو اینطوری کرده و هی به مامانم از اول بچگیم میگفتن نذار بره. خاله هام خیلی راحت میتونستن رو مخ مامانم کار کنن. مامانم یه مدت نمیزاشت برم اما بابا مخالفت کرد و گفت ترمه فقط با فامیل اینطوریه. با صدای آهنگ تولدت مبارک به خودم اومدم:

عزیز من گل من تولدت مبارک

تولدت مبارک

تولدت مبارک

عزیز من گل من تولدت مبارک

وایی خدا... اینا تازه بزن برقصاشون شروع شده. صدای آهنگ رو تا ته بلند کرده بودن. آهی کشیدم.

\*\*\*\*\*

مامان نگران گفت:

ترمه مطمئنی نمیایی؟

\_آره دیگه. سفارش بدین برای منم.

مامان\_ نخیر! اگه غذا میخوایی، باید بیایی اونجا.

\_نه نمیخوام.



مامان\_برات نیارم؟

\_نه خدافس.

مامان آهی کشید:

خدافظ...

در رو بستم و خودمو روی مبل انداختم. تقریبا تا ساعت ۱۱ داشتن میرقصیدن. ساعتی ۱۱ و نیم اینا قصد کردن یه چیزی بلمبون برای همین میخواستن برن فست فود فروشی. ولی من خودمو به زور نگه داشتم و گفتم نه نیام شماها برین. و این شد که من رو تو اینجا تنها گذاشتن و رفتن. البته مامان کلی بهم غر زد و خاله هامم در گوشش پیچ پیچ میکردن که تنه‌اش نذاریا. منم که عصبانی شده بودم با حرفم یه جوری بهشون فهموندم که به اونا هیچ ربطی نداره. اونا هم با چشم غره از خجالتیم در اومدن و رفتن. برای خودم که غیر قابل باور بود که بهم اعتماد کردن و گذاشتن تو خونه بمونم، چون از اینا بر می اومد که نذارن تو خونه بمونم و بگن بهم از خونه چیزی برمیداری و میدزدی! از اینا که بعید نبود. کنترل تلویزیون رو برداشتم و زدم کانال ۳ داشت فوتبال پخش میکرد. از خوشحالی، عصبانیتیم رو یادم رفت سیخ سرجام نشستم. یکم اینور اونور شدم که یه چیزی رفت زیر نشیمنگاه مبارکم. به اون چیزی که رفته بود زیرم نیگاهی انداختم. از این واکی تاکی های کودک بود. حتما برای یاسمن بود چون خونشون دوبلکسه (خرپولن) و اتاق یاسمن طبقه ی بالاست، واکی تاکی گذاشتن تا اگه گریه کرد صداشو بشنون. شونه ای بالا انداختم و یکم از اون تخمه هایی که رو میز بود برداشتم و با دندونم شکوندم. غرق تماشای فوتبال بودم که صدایی اومد. سرمو چرخوندم و به اطرافم نیگاهی انداختم. انگار صداش خش داشت و اینطوری بود:

همهههخ... همههههه...

صداش از گلوش میومد. با تعجب به تاکی واکی کنارم نیگا کردم. دوباره صدا اومد. صدا، از تاکی واکی بود...

با تعجب برداشتمش و به گوشم چسبوندمش. اون صدای عجیب غریب قطع شده بود. ابرو هام از تعجب تو مو هام گم شده بود. یه دفعه صدای گوشخراش گریه و جیغ بچه ای تو تاکی واکی پیچید. سریع تاکی واکی رو از گوشم فاصله دادم و صورتم جمع شد. یعنی یاسمن رو با خودشون نبرده بودن؟! محاله اگه نبرده باشن... من خودم دیدم تو بغل باباش بود و داشتن میبردنش. پس این صدای کی بود؟ صدای جیغ و گریه هنوز ادامه داشت. ناخودآگاه ترسیدم... خاطره ای جلوی چشمام اومد:

"ترمه\_وایی بچه ها امروز رفتیم پیش فامیلای مرخرم.

امیر\_خوب الان چرا ذوق کردی دیوونه؟

تمنا\_بیخیالش خله!

ترمه\_خفه شین یه لحظه تا توضیح بدم.

تمنا\_بنال.

ترمه\_خونه ی دختر خالم اینا دعوت بودیم چون بچش رو تازه به دنیا آورده بود رفته بودیم دیدنش. خونشون رو هم عوض کرده بودن.

تمنا\_خوب که چی؟

ترمه\_زهرمار.. واسا توضیح بدم دیگه.

امیر\_اسم بچه ی دختر خالت چیه؟

ترمه\_یاسمن. خب داشتیم زر میزدیم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد سقفشون بود.

تمنا\_سقف ندیده ی بدبخت!

ترمه\_خفه شو! بابا خونشون دوبلکس بود. یعنی...

تمنا\_الان با این حرفا میخوایی پُر دختر خالت رو بدی؟

ترمه\_میشه خفه خون بگیری؟

تمنا\_نه!

ترمه\_ نه و نگمه. بابا نفهمیدین؟ سقف خونشون بلند بود. یعنی اونجا میتونه جن داشته باشه."

آب دهنم رو قورت دادم. نه. نمیتونه اون باشه. صدای گریه ی بچه هر لحظه بلند تر میشد، به طوری که میتونستم از همینجا که پایین بودم و اون طبقه ی بالا بود، بشنومش. در آشپزخونه با صدای بدی بسته شد. از جام پریدم. زیر لب شروع کردم به صلوات فرستادن. بدنم رو و بیره بود. بیخیال ترمه، چیزی جز توهم نیست به خدا. ظرف پلاستیکی تخمه ای که جلوم بود با شدت پرت شد زمین و همش رو سرامیکا پخش شد... دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدام در نیاد. یه دفه انگار یه باد قوی اومد و از سمت راست بهشون خورد و پشت بندش یه باد دیگه از چپ اومد و همه شون همه جا پخش شدن. با دیدن این صحنه از ترس دادی کشیدم و از رو مبل خودمو پرت کردم روی زمین. قلبم تند تند میزد. هنوز صدای بچه که هنوز داشت از شدت گریه ضجه میزد تو خونه میپیچید. خواستم بلند شم که توی تاکی واکی صدای خش دار زنی؛ با صدای ضجه های بچه مخلوط شد:

آرام باش کودک کوچک من

کوکا برای بردن تو می آید

پدرت در دنیای خود، سرگردان است

و مادرت سرکار است

امشب، شبی ست پر از سیاهی و دلهره

هیولایی با صورت سیاه

این کودک را با خود ببر

کودکی که گریه میکند.

با شنیدن این جمله که زن زمزمه وار و با لحنی تهدید کننده میگفت از شدت ترس توی خودم جمع شدم و دستام رو روی گوشم گذاشتم. مدام جیغ های هیستریک میکشیدم. دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم. خدایا تموم شه. دیگه صدای گریه و صدای خش دار زن، نمیومد. مدام لبمو گاز میگرفتم. سرمو تو دستام گرفتم. خیلی ترسیده بودم. از شدت ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم. دستشوویی گرفته بود. متنها دستشوویی طبقه ی بالا بود. هر لحظه ممکن بود بریزه. در یک تصمیم احمقانه از جام پاشدم و به سمت پله دویدم. سعی کردم به اطرافم نگاه نکنم. وقتی از پله ها بالا میرفتم پاهام میلرزید و نزدیک بود سکندری بخورم. چراغای طبقه ی بالا همگی خاموش بود. کلید برق رو زدم، اما هرچی تلاش کردم روشن نشد! بیخیال شدم و در دستشوویی رو هل دادم تا باز شه اما باز نمیشد. با تمام توانم داشتیم زور میزدیم اما دریغ از یه خورده باز شدن. کمی از در فاصله گرفتم و پامو بالا اوردم و تو شکمم جمعش کردم. پامو ول کردم و ضربه ی محکمی به در زدم. در کمی باز شد ولی فوری بسته شد. از ترس داشتیم پس میفتادم. خدایا این چه وضعشه. رفتیم عقب و با شدت دویدم سمت در و خواستم خودمو بهش بکوبم که درش باز شد و منم با مخ رفتم تو زمین. صدای خنده ی ریزی اومد. از جام به زور پاشدم. دستمو به سمت در دراز کردم تا سریع ببندمش اما واسه یه لحظه حس کردم چون تو تنم نیست... یه چیزی مثل نسیم خورد تو صورت و تنم و ازم گذشت. حس بی حسی بهم دست داد و یه دفعه در با شدت بسته شد.. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به روی خودم نیارم.

بعد از اینکه کارمو انجام دادم، اومدم جلوی روشویی تا دستام رو بشورم. سرم پایین بود.. راستش حتی جرئت نداشتم خودمو تو آینه ببینم میدونستم با گچ دیوار فرقی ندارم. داشتیم به این فکر میکردم که چطور برم خونه؟ اصن تا خونه سالم میرسم؟ هنوز داشت دستام میلرزید. شیر آب رو بستم. خواستم یه دستمال کاغذی بردارم که

چیزی مثل سایه سیاه تو آینه حس کردم. با وحشت سرمو بالا آوردم به آینه نگاه کردم... ز دیدن اون صحنه رفتم تو شوک... یه لحظه نفس کشیدن هم یادم رفت... دختری، دقیقاً عین خودم، روی لبه ی وان حموم نشسته بود... دستشم زده بود زیر چونش و با چشمای گردش خیره خیره نگام میکرد... وقتی نگاهمو دید یه لبخند شیطون، کپی برابر اصل لبخندای دندون نمای (حرص درار) خودم هم زد که چال گونش پیدا شد.

نفهمیدم چجوری برگشتم و رو به سمت وان ایستاده، دستامو بالا آوردم و گارد گرفتم... اما دیگه اونجا نبود... تیرگی نگاهشو درست سمت چپ صورتم حس کردم. سرش درست تو فاصله ی 5 سانتی سرم بود... با تمام وجودم جیغی کشیدم و رفتم سمت در دستشویی. هرکاری میکردم باز نمیشد. مشت به در کوبیدم: کمک... کمکم کنید.

اینقدر که جیغ کشیده بودم گلوم درد گرفته بود. به عقبم نیگا کردم. اون دختر که شبیه من بود هنوز همون جا وایساده بود بهم زل زده بود... یه قدم بهم نزدیک شد با دیدن این صحنه جیغ بنفشی کشیدم و این بار، پاهام هم در کنار دستام به در میکوبیدم...

دیگه داشت اشکم در میومد. دستی روی دهنم قرار گرفت. نفسم بند اومد. دستامو بردم رو دستاش گذاشتم. به قدری لطیف بود که تقریباً دستاشو حس نمیکردم. هرکاری میکردم نمیتونستم از خودم دورش کنم. دستشو بر نمیداشت. کم کم داشتم نفس کم می آوردم. تصویرشو دوتا چهار تا میدیدم. هرچی به دستاش چنگ میزدم فایده ای نداشت. میدونستم... داشتم به طرز فجیحی میمیردم. اما هیچ وقت فکر نمیکردم به دست یه موجود ماورایی باشه. این دیگه آخر خط بود.

صدایی کاملاً شبیه خودم، از کنار گوشم اومد که باعث شد یخ کنم:

چقدر جیغ جیغ میکنی! جیغ نزن تا ولت کنم.

دستش رو آروم از روی دهنم برداشت. ناخودآگاه زانو هام تا شدن و رو زمین زانو زدم و نفس عمیقی کشیدم که به شدت به سرفه افتادم. نمیتونستم جلوش رو بگیرم. اون کسی که شبیه من بود کنارم زانو زد. انقدر نگاهش خونسردانه و خنثی بود که ناخودآگاه باعث میشد بلرزم. فقط دوست داشتم بره. یا نه اصن الان از خواب بیدار شم. کاش اینا همش یه کابوس باشه. از ترس وسط سرفه هام سکسکه میکردم. دختره یه تای ابروشو بالا داد:

متاسفانه یا خوشبختانه من کابوس نیستم!

قلبم از قفسه ی سینم داشت میوفتاد. خدایا چه طور ممکنه. از کجا فهمید چی دارم میگم؟!

با صدایی که میلرزید گفتم:

از جون من چی میخوایی؟

جوابی نداد. دستمو گرفت که به شدت پس کشیدم و از ته دلم داد کشیدم.

ولم کن..تو چی میخوایی؟

دختر خندید:

گوشمو کر کردی! من حتی نمیدونم چرا دارم تورو میبینم!

خودمو عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم:

منو ول کن. از...از اینجا برو.

لبخندی زد:

چرا؟

به شدت تحت تاثیر اتفاق های چند دقیقه قبل بودم. دستام به وضوح میلرزید. نمیدونم چرا تا الان سخته زده بودم؟ با لکنت گفتم:

تو ک... ی هست... ی؟

دختر\_همزادت هستم!

شکه شدم:

چی؟

دختر تکرار کرد:

همزادت... همونی که اومده بود تو خوابت.

سعی کردم به یاد بیارم اون دختری که تو خوابم بود، اسمش چی بود؟ دختری که مقابلم بود نداشت فکر کنم:

نوتریکا هستم.

\_ت...و.

نوتریکا\_آره! من از اون جن هایی هستم که میتونن ذهن رو بخونن.

\_چرا من تو رو می...

نوتریکا حرفم رو قطع کرد:

خودمم نمدونم که چرا من رو میبینی... اصلا تو نباید من رو ببینی چون من خودم رو غیب کردم اما تو منو داری میبینی.

هنوز هم ازش میترسیدم. درواقع از شکل خودم میترسیدم! شاید فقط یه سری چیزاش با من تفاوت داشت. ابروهای کمی پر تر از مال من بود و موهای هم خیلی بلند تر از من بود و تو صورتش ریخته بود. موهای من تقریباً فر بود اما نه به این شدت... موهای

خیلی فر بود. لباس حریر سیاهی هم پوشیده بود که تا مچ پاش میومد. نوتریکا قری به گردنش داد:

میدونم خوشگلم نمیخواه بهم بگی.

کی گفت این خوشگله؟ به نظرم من اصلا خوشگل نیستم! صورتتم خیلی سادست.

نوتریکا\_اون از اعتماد به نفس پایینته. تو حق نداری به من بگی زشت!

کمی جلو تر اومد که خودمو خواستم عقب تر بکشم که خوردم به دیوار. حواسم نبود پشتم دیواره. خواست چیزی بگه که صدای داد مامانم از پایین اومد:

ترمه؟ کجایی؟!

نوتریکا از رو زمین پاشد و چشمک و لبخندای خودم رو نثارم کرد:

از قرار معلوم، منو دیگه از این به بعد میبینی. اگه منو دیدی نترسی دیوونه!

و جلوی چشمای گشاد شده ی من محو شد. با دهن باز به روبروم خیره بودم. یعنی من داشتم با یه جن حرف میزدم؟! با صدای مامان به خودم اومدم:

ترمه؟

از جام به زور پاشدم و رفتم سمت روشویی. به صورت خودم که نیگا کردم حیرت کردم. رنگش سفید سفید بود... آبی به صورتتم زدم. در همین حین پشت سرم رو چک کردم که کسی نباشه! نفس عمیقی کشیدم و دستگیره دستشویی رو باز کردم. راحت باز شد. بیرون رفتم و روی نرده های پله خم شدم:

ب..بله مامان؟

همه ی فامیل به من نیگا کردن. زیر نگاهشون معذب شدم. مامان با نگرانی گفت:

کجا بودی؟



\_دس...تشویی...

همه زدن زیر خنده. از پله ها رفتم پایین و پیش مامان و بابا و ایستادم. شوهر خالم به بابا، با خنده گفت:

جلوی این رشد قد دخترت رو بگیر! هم اندازه ی خودت شده. میترسم ازت بزنه بالا!  
با این حرف همه خندشون گرفت. اما من سرم پایین بود و تو شوک اتفاقی چند دقیقه پیش بودم. به میزی که روش تخمه ها بود نیگا کردم. همه تخمه ها سر جاش بود و اینکه تلویزیون هم خاموش بود... بعد از یک ربع همه باهم خدافسی کردن و رفتن خونه هاشون. تو ماشین ساکت نشسته بودم. برای گفتن اتفاق ها به تمنا و امیر هیجان داشتم اما الان نمیتونستم برم بهشون چیزی بگم چون ساعت از 12 گذشته بود.

\*\*\*\*\*

\_س..سلام بچه ها چطورین؟

امیر\_سلام من خوبم.

تمنا\_منم که عالیم. تو چطوری؟

\_منم خ...خوبم.

تمنا در اتاق رو بست و اومد رو تختم ولو شد:

آخیش.

\_م...مگه چیکار ک...کردی که می...گی...آخیش؟!

قبل از اینکه تمنا چیزی بگه امیر با تعجب گفت:

ترمه؟

\_بله؟

امیر\_ چرا اینطوری حرف میزنی؟

\_چطوری؟

تمنا\_ امیر راست میگه. انگاری با لکنت حرف میزنی.

\_واقعا؟

امیر\_ آره... چی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و تمام ماجرا رو برایشون تعریف کردم. با دهن باز بهم خیره شده بودن. امیر تک خنده ای کرد:

شوخی باحالی بود!

\_م... من شوخی ن... نکردم.

امیر\_ باور نمیکنم. آخه چطوری این اتفاق افتاده؟

\_ن... نمیدونم امیر. هنوز هم ص.. صدای ضجه های ب... بچه ت... تو گوشم م... میپیچه.

امیر\_ اگه من جای تو بودم که سخته میکردم دختر! تو چطوری نترسیدی؟

\_ن.. نمیدونم.

تمنا و امیر نگران نیگام کردن. تمنا ترسیده گفت:

چرا لکنت زبون گرفتی؟

امیر\_ یعنی از ترس لکنت گرفته؟

تمنا\_ نمیدونم.

قبل از اینکه چیزی بگم، نوتریکا رو دیدم که خونسرد توی اتاق ظاهر شد. از جا پریدم. امیر و تمنا با تعجب نیگام میکردن. امیر نگران گفت:

چی شد؟!

نوتریکا که پشت سرش بود، شکلکی در آورد و ۲ تا شاخ برای امیر گذاشت:

گ...ر به رید، ح...لوا شد.

با این که ترسیده بودم ولی زدم زیر خنده. تمنا به امیر گفت:

نکنه خل شده؟

فهمیدم که تمنا و امیر نوتریکا رو نمیبینن. برای همین بهش گفتم:

چرا خ... خودتو به این د...دوتا ن...ن...نشون نمیدی؟

امیر\_ترمه حالت خوبه؟

نوتریکا\_چون اینا اگه من رو ببینن، مط...مئن باش سک..ته میزنن و میفتن رو

دست...تمون.

خ...خودتو نشون ب...بده.

تمنا\_ترمه چرا داری چرت و پرت میگی؟

نوتریکا دستش رو با شیطنت گذاشت رو شونه های تمنا و تو گوشش فوت کرد. تمنا

جیغ خیلی بلندی کشید و خودشو از رو تخت پرت کرد زمین. امیر هم نمیدونم چرا

جیغ(!) بنفشی کشید. به نوتریکا نیگا کردم که از خنده داشت دلو رودش رو بالا می

آورد! تمنا و امیر خودشونو به در اتاقم رسوندن و درو با شدت باز کردن و با جیغ رفتن

بیرون.

چ...چرا اونط...طوری کردی؟

نوتریکا با خنده بهم نزدیک شد:

خوا...خوا..ستم یکم بخندم. بیا ب...ب...ب...ریم بی...رون.

راستش هنوز ازش میترسیدم. واقعا هم ترسناک بود... یکی که دقیقا مته خودته  
همراهت بیاد و اونو تازه دیده باشی... تازه داشت ادای منم در می آورد!

نوتریکا\_ازم نت...ت...ترس...لولو نیست..تم که!

\_م...م...میشه اینقدر ف...فکرمون...نخونی؟

نوتریکا از در اتاق خارج شد:

ن...ن...نه! چون افکارت خودش...شون به س...متم میان...

از اتاق رفتم بیرون و به تمنا و امیر نیگا کردم. تمنا داشت با ترس به اطرافش نیگا  
میکرد و امیر هم داشت ناخوناشو میجوئید. نوتریکا به تمنا نزدیک شد. نمیدونم چرا تمنا  
رنگش مته گچ دیوار شد. فک کنم نوتریکا خودشو ظاهر کرد. امیر هم هیچ حرکتی  
نمیکرد. تمنا هی به من نیگا میکرد و هی به نوتریکا...من...نوتریکا...من...نوتریکا...با  
صدایی که میلرزید گفت:

تو دیریکایی؟ (!!!)

نوتریکا لبخندی زد:

آره م...م...من دیریکام!

تمنا به شدت جا خورد. جوری که فک کنم فشارش اومد پایین. امیر هم با اضطراب  
ناخوناش و میجوید و به نوتریکا یا همون دیریکایی که تمنا میگه ذل زده بود...نوتریکا  
با بیخیالی روی صندلی چرخی اتاق نشست و یه دور خودشو و چرخوند و رو به من  
گفت:

شوک بدی بهشون وارد شده.

امیر گیج و مبهوت گفت:

ترمه این چیزا واقعیت داره؟

من با لکنت زبون لعنتی که دچارش شده بودم، گفتم:

آ...آره ام...امیر اون نوتریکا هممز...همزاد منه.

تمنا هینی کشید و چشاشو بست و به دیوار تکیه داد. نوتریکا که ۱ دقیقه تو جاش اروم نمیگیره رفت جلو اینه و به خودش نگاه کرد. با یه نیشخند گفت:

قیافه جذابی دارما، چشم حسود کور اصن تو دل برو ام اصن.

با حیرت بهش نگاه میکردم واقعا برام عجیب بود تصویری که از جن داشتم و رفتار نوتریکا؟!!

نوتریکا همینجور که باوسایل روی میز توالت ور میرفت گفت:

بابا مگه فقط ادمان که شادن و شرن نه ما جنام دنیای شادی داریم...

بعد یه لبخند مرموز زد و اروم زمزمه کرد:

همینطوره... شادیمون رو با...

بقیش انقدر یواش زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت. تمنا وقتی سرشو از رو پاهاش

برداشت و به من نگاه کرد و گنگ زمزمه کرد:

حس منفی دارم بهش.

من به نوتریکا نگاه کردم و لبخند زدم. حس یکی مثل خودم و امیر و

تمناست. زودجوش و شیطون.

\_نوتریکا؟

نوتریکا\_هوم؟

\_چ...چرا تو م...مته من...

نوتریکا سریع فکرمو خوند:

بین در واقع هرچی برای تو ات...اتفاق ب..بیفته ب...ب....رای منم اتفاق میفته...ت...تول...لکنت...بگیری منم ل...لک...لکنت میگیرم\* (بحث همزاد از قدیم در میان ملل مختلف جهان مطرح بوده و در باب ان افسانه های گوناگونی بیان شده است. قدما معتقد بودند که همراه با تولد هر انسانی موجودی کاملاً شبیه به او از جنس جن و پری خلق میشود و همگام با او رشد میکند و ممکن است گاهی با یکدیگر ملاقات هم داشته باشند. افسانه های مربوط به همزاد در کشورهای جهان و کشور ما میگوید که در زمان تولد نوزاد یک جن نیز با او متولد میشود که از هر لحاظ شبیه به اوست؛ چه از لحاظ روحی و چه ویژگی های بدنی. این تشابه بقدری زیاد است که اگر همزاد انسان دچار شادی یا غم شود در انسان هم تاثیر میگذارد و این حالت به صورت عکس هم ممکن است یعنی با شادی و غم انسان همزادش هم دچار همین حالت میشود و به این دلیل است که ما گاهی بی دلیل شاد و یا غمگین میشویم. البته بحث همزاد اساساً به شکلی که در افسانه ها آمده زیاد درست نیست و باید گفت که همزاد نوعی تجزیه نفس یا به تعبیر امروزی فرافکنی روح توسط خود فرد است. در باورهای قدیمی عوام در ایران باور به چندین موجود افسانه ای و تخیلی رواج داشته است از جمله موجوداتی به نام همزاد. بنا بر این باورها، هر شخص دارای همزادی است که در جایی به نام دنیای از ما بهتران بطور همزمان با او زندگی می کند و رشدی همگام با آن شخص دارد. مصریان قدیم نیز بر این باور بودند که کلاً تمامی زندگان دارای همزاد هستند که این همزادها را «کا» می نامیدند. به باور مصریان پس از مرگ انسان همزاد آنها نمی میرد. عاملان و مرتاضان هندی هم معتقدند بعد از مرگ آدمی همزاد او نمی میرد. بلکه شکل جدیدی اختیار کرده زنده می ماند و در هوا مشغول گشت و گذار خواهد بود.)

نوتریکا یههو گفت:

خب ب.بچه ها من ک...کم باید ب...برم.

تونا با حالت تهاجمی گفت:

اول جواب سوالامو باید بدی...

نوتریکا\_هو...هوی هوی اول مٹ...مثل آدم صح...صحبت کن بع...بعد توقع جو...جواب داشته باش بعد...بعدم الان ک...کار دا...دارم.

بعد این حرف غیب شد ودهن باز شده تمنا برای حرف زدن بسته شد.

تمنا با اخم به من گفت:

اصلا ازش خوشم نمیومد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

به نظ...نظر من که ت...تو زیادی منفی گ...گرا شدی.نوتریکا کپ...کپیہ منہ

اخل...اخلاقش همه پیش ،اگ...اگه از او...اون بدت بیاد یعنی از م...ن بدت میاد.

تمنا پوزخند زد و سر تکون داد.به نظرم تمنا حسادت میکرد به نوتریکا و فکر میکرد

وقتی نوتریکا اومده ازش دور میشم.نمیدونست که با دنیا عوضشون

نمیکنم...امیرهمچنان ساکت بود و مات.هممون شوک بدی بهمون وارد شده بود.مسئله

این بود که اعتماد نداشتیم.حقیقتم همینہ هیچ کسی به جنی که تازه اومده و میگه

همزادته اطمینان نداشت ولی بازم یه حس خوبی بهش داشتم...حس میکردم میتونه

برام مثل تمنا و امیر باشه ،یه دوست خوب.ذهنم پر فکر بود و سوال بود چیف که

نمیتونم جواب کل سوالام و بدونم.

امیر سکوت و شکست و گفت:

اعتماد میکنی؟

تمنا با نیشخند گفت:

به نظرم خوب فکر کن زیاد مورد اعتماد نیست.

\_گیج...گیجم کامل نمی...نمیدونم چی...چیکار کنم.

ذهنم در گیر بود...تمنا گفت:

ترمه من میرم خونه دیگه الانه که مامانت برسه،شب میبینمت.

من سرتکون دادم و تا در همراهیش کردم و رفت.

امیر گفت:

منم برم دیگه.

\_میشه با...باهات حرف بزن...بزنم؟

امیر که وضعیتم و درک میکرد گفت:

حتما.

\_ام..امیر راست..راستش حس میکنم تمنا به نوت...نوتریکا حسود...حسودیش میشه

امیر\_منم همین فکر و...

ادامه حرفش با صدای قیژ در از اتاق مامانم قطع شد.

امیر با ترس گفت:

کسی خونست؟

با اضطراب سری تکون دادم و گفتم:

ن...نه...

امیر که خودش هم ترسیده بود گفت:

میرم بینم چیشده؟

\_م...منم باهات می...ام

امیر\_باشه بیا.



هر دو به طرف اتاق مامانم رفتیم در کمال تعجب در اتاق مامان بسته بود. امیر در و کشید ولی در انگار قفل بود هوای داخل خونه کاملا سرد شده بود... از ترس زبونم بند اومده بود. دیگه خسته شده بودم. کی این کابوس ها تموم میشه و همه چی مثل قدیم میشه؟ با صدای زنگ ایفون یک امیدی تو دلم اومد. صداها کم کم قطع شد و هوای خونه تقریبا سرد شد. با استرس در خونه رو باز کردم.

امیر گفت:

ایت الکرسی و وان یکاد خوندم. نگران نباش.

من با استرس گفتم:

امی... امیر لکنت زبو... زبون چیکا... چیکار کنم؟

امیر کلافه دستی به موهای لختش کشید و گفت:

اصن حرف نزن برو تو اتاق.

\_باشه.

امیر\_خدافس.

سری تکون دادم. امیر از خونه بیرون رفت و مامان بعد از یه ربع اومد.

مامان با عصبانیت پوفی کشید:

فکر کردی نفهمم خودتو به خواب زدی که نیای خونه مادر بزرگت؟

نیشخند زدم:

اهوم! راستی ام... امشب باید بریم س... سینما فیلم (...). رو ب... ببینیم.

مامان\_چرا اینطوری حرف میزنی؟ اهمههه اصن یادم ننداز چه اسم مزخرفی هم

داره. باید بیاییم به خاطر شما دیوونه ها ببینیم. لابد مته اسمش مزخرفه

\_نه باو خ...خیلی باحاله میگن واقعی...واقعیت داره و ترسناکه.

مامان پوزخندی زد و رفت.

(تمنا)

گوشیمو انداختم تو جیبم. یه ریمل زدم و تو اینه نگاهی انداختم. خب کاملاً حاضر شده بودم. کلید رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. تا رفتم پایین ترمه و امیرو بابا ننش شروع کرد به غر زدن:

وای دختر تو چقدر دیر حاضر شدی. از دست تو. نصف فیلم از دست رفت.

بالاخره راهی شدیم وقتی رسیدیم بابای ترمه چون جای پارک نبود مارو پیاده کرد رفت خودش جای پارک پیدا کنه و بعد بیاد. ما هم پیاده شدیم و رفتیم قسمتی که یک صفحه هوشمند بود و باید کد و وارد میکردی تا بلیط بگیری، چون از قبل بابای ترمه خریده بود به مشکلی پیش نخوردیم و سریع بعد از دادن بلیط و رفتیم تو. بابای ترمه هم بالاخره اومد. قرار شد من برم ۵ تا پاپ کورن گوجه ای با ۳ تا اب سفارش بدم... بالاخره خریدم و رفتیم تو سینما. رو صندلی ها نشستیم. از خوش شانسیمون عقب عقب بودیم. یک صندلی کنار ترمه خالی بود. چون جا برای بابای ترمه نبود، مامان ترمه و باباش رفتن یه جا گیر آوردن و نشستن. منو ترمه مئه این وحشیا افتادیم رو پاپکورنی که روی دسته ی صندلی امیر بود. امیر بیچاره ۲ متر پرید بالا.

امیر\_چتونه؟!

ترمه\_بیخیال ه...هردوتاشون و...وحشی ان.

چی؟! این چی گفت؟ چرا گفت "هردوتاشون"؟ سرمو آوردم بالا اوردم و به ترمه نیگاهی اندختم. اونم مئه من تعجب کرده بود. به پشت سرش برگشت و چشماش گشاد شد:

نو تریکا؟ ت... تو این... این... اینجا چیکار میکنی؟!

با شنیدن صدای نحسش ابرو هام همو بغل کردن:

اومدم مئه ش... شماها س... سی... سینما. ولی مئه ای... اینکه ت... تمنا راضی نیست  
از... از بودن م... من اینجا!

به صندلیم تکیه دادم و بی رودرواسی گفتم:

چه خوب که میفهمی!

نوتریکا خندید. ترمه و امیر هم به اجبار خندیدن و برای من با چشماشون، خط و نشون  
کشیدن. به درک! آقا من به این دختره ی مزخرف احساس بدی دارم. خدایی خیلی  
عوضیه!

نوتریکا\_ ممنونم تمنا! (لعنتی فکرمو هم میتونه بخونه)

با بدخلقی گفتم:

قابلی نداشت...!

حواسمو به دادم به فیلم اما هیچی ازش نمیفهمیدم.

\_ شماها هم هیچی از فیلم نمیفهمید؟

امیر\_ من که هیچی ازش نمیفهمم.

ترمه\_ اصل... اصلا ت... ترسناک نیست.

نوتریکا\_ دقیقا... تو فقط ی... یه بار ب... بیا تو دنیای م... ما... عمرا اگه دیگه ف... فیلم

ترسناک ب... ببینی!

ترمه\_ دیروز تجربش ک... کردم!

نوتریکا خنده ی کوتاهی کرد:

اون تازا ق... قسمتی از دنیای م... ما بود! اههه ترمه ل... لطفا زود تر خوب شو چ... چون  
این لکنت ل... لعنتی داره ر... رو اعصابم میره.

\_اگه توجه کنی دوستات باعث این شدن.

امیر\_تمنا!

نوتریکا با ناراحتی گفت:

اما اونا دوستای م... من نبودن.

\_پس کی بودن؟

نوتریکا\_من به خ... خدا ن... نمیدونم. م... منم مئه ترمه اطلاعاتم ک... کمه. درواقع

ه... هرچی ترمه میدونه م... منم میدونم.

پوزخندی زدم و با نفرت سرمو به سمت پرده ی سینما گردوندم. تا اینکه سینما تموم  
شه هیچکار خاصی نکردیم. امیر داشت پاپکورن میخورد و نوتریکا هم داشت فیلم  
میدید. ترمه هم که خواب بود! فقط وقتی فیلم آهنگ میذاشت از خواب می پرید و یه  
چرت و پرتی میگفت و یا قر میداد و دوباره خوابش میبرد... منم که داشتم چتای دختر  
بغل دستیمو میخوندم. پسره داشت خرش میکرد که بیاد کافی شاپ و اینم هم براش  
ناز میومد و میگفت نمیخوام. موندم پ چرا داشت اصن باهاش چت میکرد؟! وقتی فیلم  
تموم شد از جام پاشدم و دستامو کشیدم و به کمرم قوسی دادم. محکم زدم تو  
صورت ترمه. از خواب پرید:

چی شده؟!

چپولکی نیگاش کردم که گفت:

فیلم قشنگی بود م... مگه نه؟

\_آره! نه که تو خیلی فیلمو دیدی!

ترمه خندید:

به جان تو اصن ن... نفهمیدم کی خوابم ب... برد!

امیر\_ کل سینمارو این خواب بود!

نوتریکا\_ والا! فقط من ف... فهمیدم قضیه چیه.

خواستم بهش تیکه بیرونم که گفت:

اوه اوه من باید برم. مامان و ب... با... بابای ترمه دارن م... میان. فعلا...

بعد از این حرف سریع غیب شد.

\_ ازش متنفرم!

امیر\_ ولی من که عاشقش شدم. خیلی باحاله...

ترمه\_ منم همینطور.

پوفی کشیدم و رفتم پیش مامان بابای ترمه. مامان ترمه گفت:

والا من که چیزی از فیلم نفهمیدم. شماها چی؟

ترمه و امیر خودشونو به ما رسوندن. امیر خندید:

من که فقط داشتم پاپکورن میخوردم.

ترمه\_ منم که خواب بودم.

\_ منم که داشتم چتای بغل دستیمو میخوندم.

بابای ترمه سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

واقعا که...! ولی عوض شما من همه چیو فهمیدم.

از سینما اومدیم بیرون و رفتیم سوار ماشین شدیم. تا برسیم خونه کلی خندیدیم و حرف زدیم. ولی ترمه کم حرف میزد چون نمیخواست مامان باباش بفهمن لکنت داره.

\_بچه ها میاین خونه ی ما؟

امیر\_آره پس چی؟

از راه پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو خونه ی ما. کلیدم رو از تو جیبم در آوردم و در و باز کردم. در خونه رو باز کردم و رفتیم تو. همه رفتیم تو اتاق ها که لباسامونو عوض کنیم. خمیازه ای کشیدم و دکمه ی مانتوم رو باز کردم.

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، شیرپاکن و از روی میز برداشتم. پنبه رو هم برداشتم و یه کم ریختم روش و چشامو پاک کردم باهاش. به ترمه لباس دادم و خودم رفتم تو اتاق شلوار راحتی و تیشرت رو پوشیدم و رختخواب رو بردم تو پذیرایی و انداختمش و صافش کردم. رفتم که مسواک بزنم و کارامو بکنم که ترمه بازوم رو گرفت:

ت... تمنا میشه این مس... مسخره بازی رو تم... تموم کنی؟

پوزخندی زدم و ابروام و بالا انداختم :

مسخره بازی؟ وقتی به حرف دوست چندین چند سالت اهمیت نمیدی، چه توقعی داری که من بهت اهمیت بدم؟ نه ترمه این بار باهات مخالفم چون دلیل دارم واسه کارام.

ترمه با نیشخند گفت:

اما اون همز... همزاد منه اگه نب... نبود زبون... زبونش نمیگرفت

پوزخندی زدم. ترمه و امیر واقعا ساده بودن. فکر میکردن همه راست میگن و بلد نیستن تظاهر کنن. با حسرت اهی کشیدم و رفتم تو دستشویی و مسواکم برداشتم و روش خمیر دندان زدم. قبل از این که به سمت دندونام ببرمش چراغ دستشویی

خاموش شد. با تعجب به لامپ نیگا کردم. چرا اینطوری شد؟ کلید برق بیرون بود. فک کنم باز این امیر و ترمه دارن کرم میریزن. با حرص گفتم:  
هوی شتر برقو روشن کن.

صدای خنده ی ریزی اومد. زهرمار! کار خود نامردشونه. بی توجه به ترمه یا امیر، مسواک رو به سمت دهنم بردم و روی دندونام کشیدم. یه لحظه ناخونایی رو کمرم حس کردم و بعد سوزش وحشتناکی توی کمرم حس کردم. از شدت درد زبونم بند اومد و مسواک از دستم افتاد. او تقدر درد داشت که دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ بلندی زدم...  
(امیرعلی)

با صدای جیغ که از دستشویی میومد به طرف دستشویی رفتم و درش رو با سرعت باز کردم. تمنا روی زمین نشسته بود و کمرش رو با دوتا دستاش گرفته بود. با نگرانی به سمتش رفتم:

تمنا؟ تمنا؟ چی شده؟

تمنا با زور گفت:

کمرم...

سریع تیشترتش رو تا شکمش زدم بالا. با دیدن رد خون که روی کمرش بود شوکه شدم. داد زدم:

ترمه؟ بیا اینجا... ترمه؟

ترمه با بی حوصلگی سرکی تو دستشویی کشید. با دیدن تمنا سرجاش میخکوب شد. با همون لکنت همیشگیش گفت:

این چ... چرا این ط... طوری شده؟

\_ بیا کمک بدو.

ترمه از بهت در اومد و سریع اومد پیشمون زانو زد. تو چشمای تمنا اشک جمع شده بود.

ترمه\_ تمنا چی شده؟

کمی فکر کردم و از تمنا پرسیدم:

توی خونتون کمک های اولیه دارین؟

تمنا به زور سرش رو تکون داد:

تو کشوی اتاقمه...

سریع رفتم تو اتاقش و کشوش رو به سمت خودم کشیدم. جعبه ای نقره ای توی کشو خودنمایی میکرد. برداشتمش و خودم رو به دستشویی رسوندم. جعبه رو گذاشتم زمین و با ترمه تمنا رو بلند کردیم. یه دستشو گذاشتم رو شونم و اون دستش رو گذاشتم رو شونه ی ترمه. به زور بردیمش تو هال و روی زمین گذاشتیمش. سریع رفتم جعبه رو اوردم و درشو باز کردم. چند تا باند و چسب زخم و سرنگ و .... توش بود. ترمه با وحشت گفت:

امیر رد ناخون رو ک... کمرشه! انگار گ... گ... گ... گربه چ... چنگ زده.

با این حرف ترمه هول شدم و باند و بتادین رو برداشتم. یه چند تا دستمال هم برداشتم. در بتادین رو باز کردم و دستمال رو روی بتادین گذاشتم و بتادین رو کج کردم. دستمال رو دور زخم تمنا کشیدم. دستمال هایی که اضافه اومده بود رو روی زخمش گذاشتم. ترمه باند رو برداشت و روی زخم تمنا گذاشت و دور کمرش چند بار پیچوند. و اخر گره اش زد، تمنا تمام مدت ساکت بود و مدام لبش رو روی هم فشار میداد. در جعبه رو بستم و به تمنا گفتم:

چی شده بود؟



تمنا\_خودم هم نمیدونم...داشتم مسواک میزدم که برق خاموش شد،فکر کردم کار شماست اما یه کسی از پشتم روی کمرم ناخوناشو کشید.خیلی درد داشت...

ترمه\_خوب اون ک...کی بود؟

تمنا\_چون چراغ خاموش بود چیزی ندیدم.

ترمه\_بنظرتون ن...نوتریکا م...میدونه چ...چی شده؟

با صدای نوتریکا هر ۳ مون از جا پریدیم:

نه من نمیدونم.

به سمتش برگشتیم:

تو اینجا چیکار میکنی؟

نوتریکا با ناراحتی گفت:

اومدم س...سری ب...ب...بهتون بزنم که دیدم ت...تمنا اینجوری ش...شده.

ترمه\_چرا م...مته جن ظا...ظاهر میشی؟

نوتریکا خندید:

خوب جنم دیگه!

ترمه\_قانع ش...شدم!ت...تو نمیدونی چ...چرا...

نوتریکا وسط حرفش پرید:

نه نمیدونم...اما پ...پدربزرگم ش...شاید بدونه.

\_پدربزرگت!؟!

نوتریکا\_اهوم.خوب به ه...ه...هرحال م...من برم دیگه...

ترمه\_ تازه اومدی...

نو تریکا\_ میخواستم س... سری بهتون بزنم. در ض... ضمن به پ... پدر بزرگم  
م... میگم. امیدوارم خ... خوب شی تمنا!

تمنا باز تلخ شد:

به کوری چشمت حتما خوب میشم!

ترمه\_ تمنا!

نو تریکا خندید:

بیخیال... فعلا.

قبل از این که از دلش در بیاریم غیب شد. با ترمه به سمت تمنا برگشتیم:

این چه حرفی بود زدی؟

تمنا پوزخند زد و با همون صدای ضعیفش گفت:

من هر جور دلم بخواد رفتار میکنم.

\_ حسود هرگز نیاسود.

ترمه\_ آدم باش دیگه ب... بدبخت!

\_ اینقدر حسودی نکن.

تمنا\_ هر کاری دلم بخواد میکنم. من میرم بخوابم. شما هم اینجا بشینید و برای خودتون  
زر بزنین.

بعد از این حرفش به زور بلند شد و همینطور که دستش به کمرش بود، توی رخت  
خوابش دراز کشید. اما بعد از این کارش داد خفیفی کشید. با ناله گفت:

اییییی چقدر درد میکنه کمرم...

\_چی شد؟

تمنا\_ به کمرم فشار میاد... خیلی میسوزه. چیکار کنم؟

ترمه با بی تفاوتی از جاش بلند شد:

قرار شد ما زری نزنیم!

زدم زیر خنده:

موافقم ترمه!

\*\*\*\*\*

تمنا\_ خوب خوب دوستان گلم (!) عرضم به خدمتون که بابای بسیار گلم (!) میخواهد

تشریف بیاره مشهد.

\_خوب که چی؟

تمنا\_ معنیش اینکه دیگه باید تا یه هفته خونه ی تو و ترمه مهمون باشیم. متاسفانه یا

خوشبختانه همیشه دیگه اینجا چتر شین. و من از این بابت با تمام وجود خوشحالم.

ترمه\_ گدای بدبخت.

تمنا\_ همین که هست. اومدن بابام همیشه در کنار ضررهاش یک منفعت هم

داره... اینکه شماها دیگه ۱ هفته اینجا چتر نمیشین. خوب دیگه برین گم شین بیرون از

خون. پدرم (!) نیم ساعت دیگه میاد.

\_خوب دختر به ظاهر عاشق بابات؛ تو چرا نرفتی دنبال بابات فردگاه؟

تمنا\_ سوال قشنگی بود! خوب خوب برید بیرون.

بعد از این حرفش در خونه رومون بست.

\_خیلی بیشعوره.

ترمه\_منم ه...همین حسو دارم.

\_ترمه فک کنم یکم داره از لکننت کم میشه.

ترمه\_واقعا؟

\_آره.راستی...

ترمه\_هوم؟

\_میایی بریم چیپس بخریم؟

ترمه\_آره ب...بریم.ف...فقط و..واستا من ب...برم مانتوم رو ب...پوشم.

\_باشه منتظرتم.

ترمه بعد از ۲ دقیقه اومد:

بریم.

همینطور که از پله ها پایین میرفتیم گفتیم:

ترمه ببین، بردیا که بود؟ دوستم؟

ترمه\_خوب؟

\_بنظرم باید بریم پیشش و ازش درباره ی احضار روحمون سوال پرسیم و اتفاقاتی

که افتاده رو براش تعریف کنیم.شاید تو اصن مدیوم نباشی.شاید اصن هیچکدوم از

ما ۳ تا مدیوم نباشیم.پس چطور اون روح احضار شد؟یا شاید هم جن؟

ترمه\_آره راست م...میگی.باید ب...بریم پیشش.کی م...میریم پیشش؟

\_نمیدونم.باید باهاش تماس بگیرم و یه قرار بزارم.

ترمه وارد مغازه شد:

کار خوبی میکنی...

وارد مغازه شدم و به مردی که پشت میز نشسته بود سلام کردم. ترمه قبل از من سلام کرده بود و داشت به چیپسا نیگا میکرد.

\_ترمه تو چیپس رو انتخاب کن، من میرم ماست موسیر بردارم.

ترمه\_باشه.

رفتم از تو یخچال یارو ماست موسیر برداشتم. دستمو تو جیبم کردم. یه ۵ هزار تومنی و یه ۱۰ هزار تومنی تو جیبم بود. ترمه ۳ تا چیپس برداشت. ۲ تاش با طعم کچاب و یکی دیگش با طعم ماست و ریحون. احتمالاً برای خودش بود. پولو حساب کردیم و چیپس ها و ماست رو تحویل گرفتیم و رفتیم توی راه پله های ساختمون.

\_به تمنا هم بدیم؟

ترمه\_نمیدونم. ولی ن...نه ف...فعلاً. باید آدم ش...شه.

\_موافقم.

ترمه\_بریم خ...خونه ی ما.

زنگ خونه ی ترمه اینارو زدیم و منتظر موندیم. مامانش درو باز کرد:

به به سلام! چه عجب خونه ی تمنا اینا تپ نشدین.

\_سلام! آخه بابای تمنا داره میاد.

مامان ترمه\_آها تعجب کردم. تمنا کو؟

\_منتظر باباشه.

ترمه\_سلام!

مامان\_چه عجب سلام کردی.

ترمه خندید و چیزی نگفت. مامانش از جلوی در کنار رفت:

بفرماید تو...

رفتیم تو خونه و در اتاق ترمه رو باز کردم. روی تخت نشستم و چیپسمو باز

کردم. چیپسی دهنم گذاشتم و خرچ خرچ کنان گفتم:

فردا بریم دیدن بردیا؟

ترمه "هیسی" گفت و به در اتاقش اشاره کرد. فهمیدم منظورش اینه که مامانش

نفهمه.

ترمه\_ نمیدونم ب... بریم. اول باید با ت... ت... تمنا هماهنگ کنیم.

\_ اهوم فکر خوبیه.

ترمه با خنده کنارم نشست:

عوضی یکم نمیخ... نمیخواهی ب... به منم چ... چیپس بدی؟!

تقریباً یک ساعت بود که توی اتاق ترمه داشتیم حرف میزدیم. یه آن در اتاق با شدت

باز شد و تمنا داخل اتاق شد:

کثافتا چیپس میخورین به من نمیدین؟

با تعجب گفتم:

تو از کجا میدونی؟

تمنا همونطور که چشماشو ریز کرده بود گفت:

زنگ زدم خونه ی ترمه اینا ننش برداشت. گفتم "دارن چیکار میکنن؟" ننش گفت

"دارن چیپس میخورن و تو اتاق ترمه ان. تو چرا اینجا نیستی؟"

\_ بابات کو؟

تمنا\_۲ ساعتی میشه که اومده. چون خسته بود گرفت خوابید.

تمنا خودشو بین منو ترمه پرت کرد که سرش خورد به دیوار پشت تخت. منو ترمه از خنده افتادیم پایین تخت. حقش بود! در حالی داشتیم از خنده تلف میشدم گفتیم:

تا تو باشی که از این کارا نکنی.

ترمه به زور گفت:

سرش داغون شد!

\_چوب خدا صدا نداره...

باز دوباره زدیم زیر خنده. اصن نفس نمیتونستم بکشم! تمنا با قیافه ای که از دور داد میزد میخواد مارو با دستاش خفه کنه گفت:

خفه شین دیگه اه!

بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه ساکت شدیم و اومدیم رو تخت نشستیم. ترمه با صدای آرومی قضیه ی رفتن پیش بردیاری برای تمنا تعریف کرد. تمنا با قیافه ای مچاله گفت:

پس فردا باید بریم پیش خالم اینا...

ترمه\_چرا؟

تمنا\_چون که زیرا! چون بابا اومده و میخوان ببیننش.

\_خوب احمق جون ما که فردا میخواییم بریم؟

تمنا\_بابام نمیزاره...خودت میدونی که وقتی میاد کلی بهم گیر میده. یادتونه سر یه "عکس" روانیم کرد؟هی میگفت عکس تلگرامتو عوض کن؟هه به قول خودش رگ قلمبه کرده بود. روانیه بابا! یه عده سادسیمی اسم اینکارشونو میزارن "غیرت".

\_تو کاریت نباشه ما راضیش میکنیم.

تمنا\_آخه چجوری؟

با صدای نوتریکا سخته زدم:

من رو ذ...ذهنش ت...ت...تاثیر میذارم.

ترمه دستش رو گذاشت رو قلبش:

چرا اینطوری و...و...وارد م...میشی؟

نوتریکا\_ببخشید!

\_زهرمار!گفتی چیکار میکنی؟!

نوتریکا\_رو ذهنش ت...تاثیر می...میذارم.

تمنا\_یعنی چی؟

نوتریکا\_یعنی وادارش میکنم که قبول کنه.یه جورایی کنترل ذهن.

\_واو! چه کار باحالی!

تمنا\_نه!

ترمه\_چی؟

تمنا\_نمیخواه اینکارو بکنی.

نوتریکا\_تمنا!

تمنا\_نمیخوام اینکارو برام بکنی.حاضرم نیام اما تو اینکارو برام نکنی.

ترمه\_تمنا خواهش م...میکنم ب...بس کن.

تمنا\_نمیخوام!

بی توجه به تمنا گفتیم:



پس نوتریکا تو همین کارو بکن، ما هم میریم از رفیقم میپرسیم. حله؟

نوتریکا\_حله!

\*\*\*\*\*

ترمه\_اینجاس؟

\_آره. همون در سیاهه.

تمنا\_تنها زندگی میکنه؟

\_نه اما ماما باباش همیشه سر کارن. برای همین بیشتر اوقات تنهاس.

ترمه\_خوش ب...به حالش!

خندیدم و زنگ رو زدم. بردیا آیفون رو برداشت:

ها؟بله؟

\_امیرم درو باز کن.

بردیا\_چرا باز اومدی اینجا؟ فکر کردی شهر هرته؟

\_من همین صبح باهات درباره ی احضار روحمون صحبت کردم.

بردیا\_آه! ایبا بالا نفله.

و بعد درو زد. تمنا خندید:

ایول! خیلی باهاتس حال کردم!

ترمه\_موافقم.

رفتیم تو. تمنا و ترمه داشتن از پله ها بالا میرفتن که گفتم:

هوی دهاتی ها! اینجا آسانسور داره.

تمنا\_ خودمون میدونستیم.

ترمه و تمنا برای اینکه ضایع نشن لجبازی کردن و از همون پله ها رفتن بالا. منم ناچار دنبالشون رفتم. تمنا و ترمه پشت سر من بودن. بردیا توی چهار چوب در واستاده بود:

به به نفعه جان چطوری؟ دوست دخترات کجان؟ مگه نگفتی میاریشون؟ باو میخواستم یکم مخشونو بزنم تا...

صدای ترمه از پشت سرم اومد:

غیب؟! نوچ نوچ نوچ نوچ...

بردیا دست پاچه شد:

!!! سلام خانوما...م...من داشتم یه چیز دیگه به امیر میگفتم. یه دخترای دیگه!

تمنا خندید:

آره واضحه!

خندیدم و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم:

بردیا، شانس آوردی که ترمه و تمنا از اون دخترای لوس نیستن و زود بهشون بر نمیخوره... وگرنه الان باید بهشون شکلات میدادی تا گریه شون بند بیاد.

بردیا از چهارچوب در کنار رفت و خندید:

خداروشکر!

رفتیم تو و دست دادیم:

خوبی؟

بردیا\_ اهوم. تو چطور؟

\_خوبم.

ترمه و تمنا هم دست دادن و احوال پرسی کردن. رفتیم رو مبل های قهوه ایشون نشستیم. بردیا خواست پذیرایی کنه که نشوندمش:

بس کن دیگه. ما که مهمون نیستیم!

بردیا\_باشه حالا...

\_خفه دیگه. ما تا ۱ ربع دیگه میریم.

بردیا\_باشه. خوب تعریف کنید احضار روحتون به کجا رسید؟!

بعد از این حرفش خندید. منم خندیدم:

راستش همین عجیبه دیگه... کی براش تعریف میکنه؟

تمنا\_من براش تعریف میکنم.

تمنا کل ماجرا رو برای بردیا توضیح میداد و بردیا با دقت گوش میکرد. وقتی تمنا به

سفید شدن چشمای ترمه رسید، بردیا کپ کرد:

چی؟! اصلا همچین چیزی ممکن نیست...

\_از خود ترمه پرس... چشماش سفید شده بود.

ترمه\_آره.

بردیا\_چه حالتی داشتی؟

ترمه\_اممم... احساس م... می... میکردم در حال خ... خفه ش... شدنم. یکی انگار م... منو

کنترل م... میکرد.

بردیا\_امکان نداره یه جن بتونه تسخیرت کنه. چون موقع تسخیر جن کاملا بیهوش

میشی و اصن هیچی نمفهمی که اون جن داره چیکارت میکنه.

ترمه\_مشکل همینجاس.م...من ه...همچیو میفهم...میفهمیدم ولی کسی به جای  
م...من داد زد.

بردیا\_ناراحت نشی اما تو چرا لکنت داری؟

ترمه\_ل...لکنت ندارم لکنت گ...گرفتم.

بردیا\_چطوری؟!

\_از ترس.داستانش مفصله بعدا باید برات بگم.

بردیا\_آها...خوب من باید فکر کنم.

\_یعنی الان نمیتونی به ما جواب بدی؟

بردیا\_نگفتم که برین!گفتم باید الان فکر کنم.امیر پاشو برو یه چایی بریز.

\_باشه.

از جام پاشدم و به سمت آشپزخونه رفتم.کلا خونشون کوچیک بود و به دردشون  
میخورد.نه اینکه پول نداشته باشن...بابا و مامانش از خونه های بزرگ بدشون میومد و  
اصلا حوصله ی خونه ی بزرگ رو نداشتن.یه خونه ی ۱۳۰ متری ۲ خوابه بود که بیشتر  
اتاقا رنگ کاغذ دیواریش قهوه ای و نسکافه ای بود.به نظرم که خیلی خوشگل  
بود.لیوانارو گذاشتم تو سینی و به سمت هال رفتم.بردیا داشت فکر میکرد و تمنا هم  
چرت(!)میزد.ترمه داشت با موبایلش بازی میکرد.سینی رو گذاشتم رو میز و نشستم:

چی شد؟

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بردیا\_ترمه مدیومه.

—چی؟

بردیا\_ اونطور که خودش گفت احساس خفه شدن داشته. ببینم ترمه تو تا حالا احضار روح کرده بودی؟

ترمه\_ نه.

بردیا\_ خوب پس چون بار اول بوده احساس خفگی بهش دست داده بوده. و اینکه میگه کسی داشت کنترل میکرد. احتمالاً روح ماما تمنا داشته کنترل میکرده و به واسطه ی اون پیامش رو به شما میرسونده.

تمنا\_ اما چرا مامانم مارو داشته اذیت میکرده؟

بردیا\_ شاید... یه جن هم احضار شده باشه.

—شاید! ولی اخه ترمه...

بردیا\_ من مطمئنم اون مدیومه.

حرف بردیا درست بود اما چطوری تمنا با مژگان و ریما هم احضار روح کرده بودن؟! به تمنا نیگا کردم. اگه جلوی ترمه بگیم که تمنا احضار کرده حتما سر تمنا رو میکند و به باباش میگفت. به تمنا اشاره کردم که بگم؟ تمنا با هول سرشو به نشونه ی منفی تکون داد. کم کم چایمونو خوردیم و از جامون بلند شدیم:

خب دیگه بریم...

بردیا\_ کجا میرین؟ بمونید بابا تنهام.

—اَخه به زور ماما ترمه رو پیچوندیم.

بردیا خندید:

آها...! نگو قضیه اینه!

ترمه و تمنا شالشونو سرشون کردن. میخواستم یه جوری ترمه بره پایین تا بتونم به بردیا قضیه رو بگم.

\_بچه ها شما برین پایین تا من اژانس بگیرم.

به تمنا اشاره کردم که سریع بره. تمنا هم سرشو تکون داد و تا دم در رفت. ترمه هم خدافسی کرد و رفت پایین. تمنا سریع اومد پیش ما:

بدو بهش بگو.

نفس عمیقی کشیدم و سریع موضوع رو براش تعریف کردم. بردیا مبهوت به تمنا نیگا میکرد:

یعنی چی؟!

(ترمه)

پایین ایستاده بودم و منتظر اون دوتا بودم. هم یه جورایی خوشحال بودم و هم ناراحت! نمیدونم چرا اینا نمیان پایین؟ مگه یه تلفن زدن به اژانس چقدر طول میکشه؟

نوتریکا\_سلام نفسم(!)

با صدای نوتریکا از جا پریدم:

تو نم.... نمیتونی مته آدم ظ... ظاهر شی؟

نوتریکا خندید:

نه چون جنم!

\_اوف بمیری.

نوتریکا\_تمنا و امیر ک... کوشن؟

\_بالا دارن...

نوتریکا حرفمو قطع کرد:

دارن آژانس میگیرن.

\_وقتی ف...ف...فکرمو میخونی چ...چرا میپرسی؟

نوتریکا لبخند شیطونی زد:

دوست دارم ازت ح...حرف بک...بکشم.

\_راستی یه سوال اس...ساسی؟

نوتریکا\_بنال؟

\_تو چطوری...\_

نوتریکا باز با جفتک اومد وسط حرفم:

میخواهی بپرسی چ...چطوری فکر تو م...میخونم؟ افکارت ناخودآگاه به

سم...سم...سمتم میان.

\_م...م...مثلا یه جای ش...شلوغ باشی دیوونه ن...نمیشی؟! آخه همش افکارا ب...به

ذهنت میان.

نوتریکا\_راس...راستشو بخوایی خ...خیلی افتضاحه. سعی م...میکنم جاهای

ش...شل...شلوغی نرم.

\_پس سی...سینما ا...اومدی داغون ش...شدی؟

نوتریکا\_از داغون ب...بدتر. اصن ه...هیچی از ف...فیلم نفهمیدم.

\_پس چرا جلوی امیر اینا...\_

نوتریکا\_چون م...میخواستم توسط ت...تمنا ض...ضایع نشم.

\_آها...نمیتونی کاری ک...کنی که افکار ب...به سمت نیان؟

نوتریکا\_ نه چشم س...سوم رو همیشه ب...بست.

\_چی؟!\_

نوتریکا تکرار کرد:

چشم سوم...چشم س...سوم همه ج...جنا بازه. تازه به غ...غ...غیر از این، چاکرا\*های  
د...دیگشونم ب...ب...ب...بازه.

\_چی؟ من نمیفهمم!

نوتریکا\_ بین م...ما کلا ۷ تا "چاکرا" د...داریم. چ...چ...چشم سوم جز  
شی...شیشمین چ...چاکراست.

\_چیکرای انسانا ب...باز نیست!\_

نوتریکا\_ چیکرا نه! چاکرا! ن...نه ب...باز نیست.

\_همه ی ج...جنا ب...بلدن ذهن ب...بخون؟\_

نوتریکا\_ بعضیاشون م...میتونن وبعض...بعضیاشون نمیتونن.

\_چ...چاکرا یعنی چی؟\_

نوتریکا\_ چاکرا ک...کلمه ای سانسکریت و ب...به مع...معنای چرخ هستش. اوه  
اوه...امیر و تمنا د...دارن م...میان. تو نت (اینترنت) ب...بزن چاکرا برات م...میاره. فعلا.  
بعد از این حرفش غیب شد. همزمان با غیب شدنش تمنا و امیر اومدن.

\_چقدر ط...ط...طولش دادین.

امیر\_ آره یکم دیر شد.

صورتشون کمی رنگ پریده بود. وا؟ بیخیال...آژانس اومد و سوار شدیم. چون اینترنت  
همراه داشتیم سریع تو نت سرچ کردم:



"چاکرا یعنی چه"

رو اولین وب کلیک کردم و شروع کردم به خواندن: "چاکراها (مراکز انرژی) مراکز هفتگانه قدرند که در ستون فقرات در کالبد اثیری قرار دارند و در واقع رابط بین روح و جسم هستند. چاکرا کلمه ای سانسکریت و به معنای چرخ است. چاکراها مدام در حال چرخش هستند که به آنها نیروی حیات هم می گویند و از میان شبکه ای از مجراهای باریک به نام نادی در سراسر بدن جریان دارند. در حدود ۷۲۰۰۰ نادی در کالبد انسان وجود دارد. چاکراها روی نادی اصلی قرار دارند و در سرتاسر ستون فقرات امتداد دارند. چاکراها دوار هستند.

چاکراهای اصلی، اعضای حیاتی کالبد فیزیکی را کنترل می کنند و به آنها انرژی می دهند. چاکراهای اصلی مانند نیروگاهی هستند که اگر به خوبی کار نکنند، اعضای حیاتی ضعیف یا بیمار می شوند، زیرا برای درست کار کردن انرژی حیاتی کافی را ندارند. در شرق آنها را به نیلوفر آبی تشبیه کرده اند؛ دایره ای که گلبرگ ها احاطه اش کرده اند.

بدن ما شامل انرژی های مثبت و منفی است. سمت راست بدن حاوی انرژی مثبت و سمت چپ بدن حاوی انرژی منفی است. این انرژی ها بر مسیر چرخشی چاکراها نیز تاثیر می گذارند. به نظر می رسد هر چاکرا نام و رنگ به خصوصی نیز دارد که به طور ماریپیچ از مرکز آن به سمت بیرون در حرکت است و به یکی از رنگ های رنگین کمان مربوط می شود. هزاران سال است که چاکراها در شرق شناخته شده و مورد استفاده قرار گرفته اند. "اسم هفت چاکرا: ۱\_ چاکرای ریشه ۲\_ چاکرای خاجی ۳\_ چاکرای خورشیدی ۴\_ چاکرای قلب ۵\_ چاکرای گلو ۶\_ چاکرای پیشونی (چشم سوم) ۷\_ چاکرای فرق سر"

با خواندن این مطالب حسابی هیجان زده شدم! چقدر باحاله... یعنی میتونم فعالشون کنم؟! ای کاش رفتم خونه سریع نوتریکارو ببینم.

با صدای امیر به خودم اومدم:

چند میشه؟

راننده\_ قابل شمارو نداره...

امیر\_ ممنونم.

راننده\_ ۶ هزار تومن.

اگه عجله نداشتم که برم خونه، حتما چک و چونه میزدم با راننده ولی الان حسابی هیجان داشتم. در ماشین رو باز کردم و رفتم پایین و درشو باز گذاشتم تا تمنا هم پیدا شه. کلیدم رو از تو جیبم در آوردم مشغول باز کردن در شدم. صدای ناله ی امیر اومد:

چقدر گرون میگیرن لامصبا...

در و هل دادم و رفتم تو:

خودتو نکش! تازه آژانس های دیگه خیلی گرون تر میگیرن این بنده خدا تازه کم گرفت.

امیر\_ هووووی! از همین الان بگما... ۲ تومن تو میدی و ۲ تومن ۲۰ تومنم خودم

هستم. فهمیدین؟

\_ عمرا اگه بهت بدم.

تمنا\_ منم همینطور. میخواستی پول ندی.

امیر\_ کثافت آشغال پولمو بده.

تمنا\_ هه هه... امیر بیند در خواب پنبه دانه.

همینطور که از پله ها بالا میرفتم به جر و بحثشون هم گوش میدادم. باورم نمیشه فقط برای ۲ تومن داشتن همیدیگرو میکشتن و چه حرفایی میزدن. خندم گرفته بود. موبایلم زنگ زد. از تو جیبم کشیدمش بیرون:

بله مامان؟

مامان\_ کجایی تو بچه؟

\_ تو راه پله ام.

مامان\_! واقعا؟

\_ آره م... مگه تعجب داره؟

مامان\_ آخه من خونه ی مامانی (ننه ی ننم) هستم.

\_ ای جوون یعنی خ... خونه خالیه؟ کسی نی... نیست؟!

مامان\_ زهرمار! مگه میخوایی چیکار کنی؟

هول شدم:

باو خو تو نیستی خوش... خوشحالم دیگه.

مامان\_ خیلی ممنون عزیزم.

با تعجب چشمام شد. وقتی اینو به شوخی به مامان میگفتم همیشه فحشم میداد ولی

الان...

\_ مامان؟ خودتی؟

مامان\_ آره عزیز دلم...

\_ چی؟!

مامان\_ خوب دیگه خانم گل، برو عشقم دیرت شد. بعدا باهات تماس میگیرم. آره  
آره... فدات. قربون اون خنده هات. خدانگهدار.

مامان گوشیهو قطع کرد، ولی من هنوز تو شوک حرفاش بودم. محاله مامان باهام  
اینطوری حرف بزنه. یعنی محاله ها محاله.

امیر تمنارو هول داد و به من گفت:

چه مرگته؟ چی شده؟

\_ بچه ها باورتون میشه؟

تمنا\_ آره چی شده؟

\_ نم به من گ... گ... گفت عزیز د... دلیم!

تمنا و امیر:

نه؟!

در خونمونو با کلیدم باز کردم:

اهوم...

امیر خندید:

والا من که باورم نمیشه. بهتره توهم باور نکنی.

تمنا\_ زیاد امیدوار نشو، حتما کسی پیشش بوده که اینطوری با تو حرف زد.

\_ صددرصد! میاین تو خونه؟

تمنا\_ په چی فکر کردی؟

رفتم تو خونه و کفشام رو در اوردم. مانتوم رو از تنم کندم و شالم رو از سرم  
برداشتم. مانتو و شالمو گذاشتم رو مبلو خودمو ولو کردم رو مبل.

نوتریکا\_سلام.

قبل از اینکه چیزی بگم تمنا دستشو زد به کمرش و به لحن طلبکاری پرسید:

هی! تو کار و زندگی نداری که میایی پیش ما ولو میشی؟

نوتریکا\_راستشو بخوایی نه.

تمنا\_قبل از اینکه ترمه تورو ببینه هم اینقدر به ترمه سر میزدی؟

نوتریکا\_نه...چون اون منو نمیدید.

\_نوتریکا بیخیال. خوب بقی...بقیشو توضح...توضیح بده؟

نوتریکا\_چی رو؟

\_چشم سوم و....

نوتریکا\_آها باشه.

امیر\_واستا بینم \*چشم سوم چیه؟

نوتریکا نفس عمیقی کشید:(ماجرارو با لکنت میگفت)

\*چشم سوم مثل یک لوبیاست که بین ۲ ابرو هست و کار اون دریافت سیگنالهای انرژی و حتی ارسال اونا هم هست. ما با استفاده از این چشم میتونیم امواج انرژی که تو محیط هست رو حس کنیم و این امواج رو از طریق مغز یا روح تجزیه و تحلیل کنیم و در نهایت پیام مربوطه رو به تصویر بکشیم. این پیام میتونه یک تصویر، یک حس و یا هر چیز ماورایی باشه.(نفسی گرفت و ادامه داد)معمول استفاده من از این چشم ارسال حس آرامش به دیگران و دریافت تصاویر انرژی اجسام و اشخاصه. یعنی با استفاده از این چشم من میتونم هاله افراد موجودات فرا مادی و یا دردها و هر چیز غیر مادی و انرژی رو با استفاده از این چشم بینم.چشم سوم اسمای زیادی داره.من الان براتون مثال میزنم:

چشم معرفت، چشم بصیرت، چشم دل، چشم درون، تیسراتیل و آجنا. خیلی از اسمای دیگه هم داره که حوصله ندارم بگم. پایان!

\_چه باحال!

امیر\_اصن ماجرا چیست فرزندانم؟

نوتریکای بیچاره ۳ ساعت چاکراها و چشم سوم رو برای این ۲ تا خنگول تعریف کرد و اینا هم فقط سوال میپرسیدن:

\_چطور باید فعالش کرد؟

\_آدما هم از اینا دارن؟

\_به ماهم یاد بده از این جادو بازی ها(!)

\_ما چشم چهارم هم داریم؟ پنج چی؟ شیشم چی؟ هفتم چی؟ هشتم...

\_خطر داره؟

نوتریکا با حوصله برامون تعریف میکرد و ماهم گوش میدادیم.

امیر\_نوتریکا...بعد این کارایی که میگی خطر نداره بریم سمتش؟

نوتریکا\_همیشه چیزای با ارزش یه بدی هایی هم داره.بله خطر داره.

\_چه خط..خطری؟

نوتریکا\_جنا میتونن بهتون دسترسی پیدا کنن.

تمنا\_یعنی...

نوتریکا\_آره جنا میتونن اذیتتون کنن اما در مقابل ارزش هاش هیچی نیست.میتونین

ذهن بخونین،میتونین یه جورایی کنترل ذهن انجام بدین.البته میل خودتونه...من

زورتون نمیکنم ولی اگر خواستین اینکارو بکنید،رو کمک منم حساب کنید.

\_نظر شما چی...چیه بچه ها؟

امیر\_من که زندگی پر هیجان رو دوست دارم.از زندگی یکنواخت خوشم نیامد.

\_منم نظرم ه...همینه.تو چی تمنا؟

تمنا\_به دردسراش نمی ارزه...

\_چی؟!

تمنا\_اینو هم در نظر بگیرین که در کنار منافعش کلی جن خفتمون میکنن.

نوتریکا\_خب میتونین یه دعا همیشه تو گردنتون بندازین.

تمنا\_پوزخندی زد و چشماشو ریز کرد:

فک نکنم همه چی با یه دعا حل بشه...

نوتریکا\_خوب راست میگی بعضی جن ها با دعا هم نمیرن.چون خیلی قوین.به هر حال

میتونین برای خودتون یک حفاظ داشته باشین.راه های زیادی داره.

\_من که پایه ام.دردس...سراش برام ه...ه...هیچی نی...نیست.

امیر\_منم همینطور.

منتظر به تمنا نیگا کردیم.اون از بچگی با ما بزرگ شده بود و محال بود ازهیجان

خوشش نیاد.با مکث گفت:

خوب...منم...خیلی خوب! منم میخوام چشم سومم رو باز کنم.

لبخندی زدیم و دوباره اطلاعات گرفتن از نوتریکا رو از سر گرفتیم.حس میکردم کمی

تمنا با نوتریکا نرم تر شده.البته فقط یکم!غرق بگو بخند بودیم که موبایل تمنا زنگ

زد:

تمنا\_بله بابا؟

بابای تمنا\_.....

تمنا\_واقعا؟چرا؟

بابای تمنا\_.....

تمنا چشاش برق زد:

ای جوو...نه یعنی چه بد! خیلی بد شد که...ای بابا.باشه پس تا فردا نمایین؟چه  
خ...بد!(آه ساختگی کشید)باشه پس...قربونتون خدافس.

بعد از اینکه ارتباط رو قطع کرد دادی زد و از جاش پاشد و شروع کرد به قر  
دادن.نوتریکا زد زیر خنده.فک کنم ذهنشو خوند.تمنا قر بانمکی به کمرش داد و  
ابروهاشو تند تند انداخت بالا:

بابام زنگ زد گفت که همین الان از بیمارستان(باباش دکتره)بههم زنگ زدن گفتن بیا  
لازمت داریم و نیرو نداریم و فقط تورو داریم.و اینکه تا فردا هم نمیداد.پس...هم بابارو  
نمییینم و هم فامیلام رو.چون وقتی بابا از بیمارستان بیاد حتما خستس و قرار فردا که  
باید میرفتیم پیش فامیل هم کنسله!یوهو!

امیر با خنده گفت:

چه خرشانسه این...!

\_خوش به حالش.ما ک...که از...از این ش...شانسان...نداریم.

تمنا روی مبل نشست و با لبخند ملیحی به ما خیره شد:

ما اینیم دادا!

بعد از کلی خندیدن نوتریکا گفت:

ب...بچه ها...از الان میخوای...بین تمرین رو ش...شروع کنید؟



با ذوق گفتیم:

آره.

نوتریکا\_ تو گوشیت س... سرچ ک... کن

قبل از اینکه ادامه حرفشو بزنه گفتیم:

تو میدونی س... سرچ چیه؟

نوتریکا\_ پ ن پ فقط ت... تو م... میدونی. خوب داشتیم زر م... میزدیم. سرچ کن "تمرین آینه" و ب... برای خ... خودمون ب... بخون.

تمام کارایی که گفت رو انجام دادم و اولین وبی که دستم اومد رو روش کلیک کردم:

"رای انجام تمرین به یک آینه ساده با ابعاد 15\*20

یک جای نیمه روشن

ویک حوصله و ۲۰ دقیقه وقت برای تمرین نیاز دارید. اصله ی ۶۰ سانتی متر از دیوار بنشینید و آینه را روبروی صورت روی دیوار بصورت قدی نصب کنید. سپس ۳ نفس عمیق بکشید و به مردمک چشمتان توی آینه یا نوک بینی توی آینه متمرکز شوید و سعی کنید تا جایی که ممکن است پلک نزنید اگر کوچکترین سوزشی در چشم پیدا شد چشمان را ببندید و بعد از چند لحظه دوباره باز کنید و ادامه دهید .. در طول روزهای متوالی که این تمرین را انجام میدهید کم کم زمان باز بودن چشمها را بیشتر کنید تا ۲۰ دقیقه را کاملا با چشم باز و تمرکز انجام دهید.

وقتی توی مردمک خود تمرکز میکنید و یا نوک بینی باید کاملا محو همان نقطه شوید به این ترتیب کم کم صورت کج و موج میشود و تبدیل به صورت دیگری میشود تمام صورت سیاه میشود (تصویر آینه) و اگر بتوانید باز هم تمرکز را حفظ کنید صحنه ها و

چیزهای را مشاهده میکنید که نشان از باز شدن چشم سوم و دیدن نادیدنیهاست .  
هر وقت توانستید به این مرحله برسید توضیح تصاویر و علت آنرا خواهم گفت. "

تمنا\_ او مای گادا!

امیر\_ الان انجام بدیم؟

نوتریکا\_ آره.

امیر\_ آینه قدی از کدوم گورمون بیاریم؟

نوتریکا\_ مگه نیست؟

\_چرا هست. جل...جلوی در خونمون ه...هست.

همه رفتیم جلوی در خونه.

تمنا\_ کی میخواد اول انجام بده؟

\_من.

۶۰ سانتی متر از آینه فاصله گرفتم و چهار زانو زدم.

\_نوتریکا به نظرت ذل ب...ب...بزنم به...چ...چ...چشمم یا...

نوتریکا\_ بنظرم چ...چشمات. نوک دماغ زیاد ج...ج...جالب ن...نیس.

دستم رو گذاشتم رو زانو هام و نفس عمیقی کشیدم. تمنا سریع گفت:

اینکار میخواد آپولو هوا کنه.

\_نوتریکا م...ممنون میشم این د...دوتارو ب...ببری توی هال چ...چون ح...حواسمو

پ...پرت میکنن. مخصوصا تمنا!

تمنا حرصی شد و لگد محکمی به پام زد و رفت تو هال. امیر هم با خنده پیش تمنا

رفت. نوتریکا در حال که میخندید با فاصله از من دراز کشید و به سقف خیره شد. با

لبخند به تصویرم توی آینه خیره شدم. جوون چه چشایی دارم! خخ شوخیدم چشم قهوه ایه مته آدمای معمولیه دیگه.

نوتریکا\_ اینقدر توی ذمه... ذهنت ور نزن و ک... ک... کارتو انجام بده!

نیشخندی زدم و سعی کردم همه چیز رو از ذهنم پاک کنم و به جاش به این کاری که دارم میکنم فکر کنم. به مردمک چشمم ذل زده بودم و سعی میکردم پلک نزدم. و موفق هم شدم. تقریبا ۵ دقیقه بود به مردمک چشمم ذل زده بودم و تمرکز کرده بودم و نوتریکا هم داشت چرت میزد. البته نه اینکه بخوابه چشماشو بسته بود و دستش رو روی چشماش گذاشته بود. با دقت به مردمکم نیگا میکردم. از اولی که ذل زده بودم به آینه تصویرم تار شده بود. تا الان که هیچی نشده بود. داشتم خسته میشدم. توی آینه اطرافم کمی سیاه شد. سریع چشممو بستم و بازشون کردم. چشمم میسوخت یکم. تصویرم توی آینه تقریبا سیاه سفید شده بود. کم کم چشمام شروع کرد به تغییر کردن. نوتریکا قبلش بهم گفته بود که نترسم و این حالت پیش میاد. با کنجکاوی ذل زده بودم به آینه تا بینم چی میشه. چشمام کشیده شدن و لبام از هم فاصله گرفتن. طوری که انگار میخوان پاره بشن. دماغم محو شد... و گونه هام فرو رفتن تو پوستم. خون از چشمام سرازیر شد و صورتم سفید سفید شد. موهایم در مقابل چشمام شروع کردن به بلند شدن. به شدت جا خوردم. طوری که نوتریکا با ترس از جا پرید و به سمتم خم شد:

ترمه؟ ترمه؟ چ... چی... چیشده؟

اما من هنوز تو شوک صحنه بودم. اون زنی که توی آینه بود پوزخندی تحویل داد و دستش رو بالا آورد و گذاشت روی شیشه ی آینه. دهنش داشت جر میخورد. خیلی حال بهم زن بود... فکش از ۲ طرف فاصله گرفتن و گوشت های دهنش و فکش آویزون موندن. نوتریکا به شدت تکونم میداد، اما من واقعا نمیتونستم چشم از صحنه ی روبروم بردارم. دوست داشتم بالا بیارم. خیس عرق بودم و کاری از دستم بر

نمیومد. با ضربه ی خیلی محکمی که نوتریکا با دست لطیفش به صورتتم زد به خودم  
اومدم و دستم رو گذاشت رو گوشم و از ته دلم داد کشیدم. نوتریکا دستشو از رو  
گوشم به زور برداشت:

ترمه! ترمه! بس ک... کن... بس.. بسه... تموم شد... تم... تموم شد...

تمم میلرزید، نمیتونستم خودم رو کنترل کنم.

تمنا و امیر اومده بودن و با ترس و نگرانی بهم نیگا میکردن. نوتریکا من رو تو بغلش  
کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

هیچی نیست... ه... ه... هیچی نیست...

نفس عمیقی کشیدم و از تو بغلش اومدم بیرون. مات بهش نیگا کردم:

بسه حاله خوبه...

امیر و تمنا به نوتریکا نیگا کردن:

چی شده بود؟

نوتریکا کلافه دستی به سرش کشید:

نمیدونم... واقعا نمیدونم چی شده ولی دیدم که...

یهو تمنا داد زد:

چرا بدون لکنت صحبت میکنی؟!

نوتریکا شوکه شد:

چ... چی؟ واستا بینم...

رو به من کرد و گفت:

ماجرارو تعریف کن که تو آینه چی دیدی؟

\_چی؟ چیکار کنم؟

نوتریکا\_ماجرارو تعریف کن.

آب ذهنم رو قورت دادم:

چشماش کشیده شد... فکش فاصله گرفتن و آویزوون شد. پوزخند زد.

امیر و تمنا دادی کشیدن:

ایوووول!

نوتریکا خندید:

لکنتت خوب شد.

\_چی؟ چی شد؟

امیر با نیش باز گفت:

احمق لکنتت خوب شده. دیگه لکنتت زبون نداری.

نوتریکا\_احتمالا همون شکی که بهش وارد شده باعث شده لکنتش از بین بره.

از این حرف نه ناراحت شدم نه خوشحال. هنوز چهره ی اون زن تو ذهنم بود. اون

زن، همونی بود که توی جنگل دیدم. درست همون بود.

نوتریکا\_اون زنی که تو جنگل بود؟ واقعا اون بود؟

\_آره.

تمنا\_اصن چی شده؟

نوتریکا کمکم کرد از جام بلند شم:

اون زنی رو دیده که تو جنگل بود. همونی که از چشماش خون میومد.

تمنا\_ تو نمیدونی اون کیه؟

نوتریکا\_ هرکاری کردم نتونستم گیرش بیارم. اما پدر بزرگم حتما میدونه.

تمنا\_ اون دفعه هم گفتی از پدر بزرگم میپرسم. چی شد؟

نوتریکا\_ یادم رفت.

تمنا\_ تو مسلمونی؟

نوتریکا\_ آره.

تمنا\_ از کجا معلوم مسلمون نباشی و یه جن کافر باشی؟

نوتریکا\_ میتونی قرآن بخونی. حتما تاثیر داره و به من آسیب میزنی اگه یه جن کافر باشم.

امیر\_ تمنا بس کن. نوتریکا راستشو میگه.

تمنا\_ از کجا میدونی؟ هان؟

امیر\_ اگه همزاد ترمه نبود، اونم لکنتش بر طرف نمیشد.

تمنا\_ اصلا هم اینطور نیست.

بعد از گفتن این حرف رفت تو آشپزخونه و درو محکم بست. پوفی کشیدم:

بیخیال... به نظرت چرا اونو دیدم؟

نوتریکا اخم کرد و دستی به چونس کشید:

نمیدونم... به نظرم... اووف باید از پدر بزرگم بپرسم.

خواستم چیزی بگم که اخمش غلیظ تر شد و انگار داره به صدایی گوش

میده. وا؟ نوتریکا با هول گفت:

وایی من باید برم. مامانم صدام زد.

منو امیر هماهنگ گفتیم:

صدات زد؟!

نوتریکا\_اهوم... ما جنا توی مغز هم حرف میزنیم برای برقراری ارتباط. شما از گوشی استفاده میکنید و ما مغزمون. من برم دیگه. راستی! نیام بینم تمرین آینه انجام دادین ها... آگه بفهمم جیگرتونو در می آرم. خیلی به نظرم خطرناکه. خب فعلا.

سریع غیب شد و منو امیر هم به جای خالیش نیگا میکردیم. امیر پوفی کشید:

اون صحنه ای که دیدی.

\_ ترسناک بود... خیلی.

امیر\_ بهتره دربارش حرف نزنیم. تمنا هم فکر کنم مثلا به حساب خودش قهر کرده.

\_ تمنا و قهر؟! باید بگم اصلا قابل درک نیست. تمنا هیچ وقت قهر نمیکنه.

امیر\_ حالا که میبینی کرده.

\_ اوووف!

روی مبل نشستیم و موبایل رو برداشتیم. رفتیم تو تلگرام و برای دوستم (دوست مجازیم) چیزی ارسال کردم. رفتیم تو گروه خودمون که امیر و تمنا بودن، هم چیزی ارسال کردم. خواستم بینم دوست مجازیم جواب داده یا نه؟ رو پرفایلش کلیک کردم. از چیزی که دیدم شاخ در آوردم. چطور ممکنه؟ من اینو ارسال نکردم که... به جای اون متنی که برانش فرستاده بودم، یه استیکر ترسناک ارسال شده بود که یه جن ترسناکی بود که داشت پای بچه ای رو میکشید و از دهن بچه خون میریخت. یعنی دستم خورده؟ پس اون متنی که ارسال کردم کو؟ رفتیم تو گروه خودمون و بازم شوکه شدم.

باز هم یه استیکر ترسناک بود که زنی موهایش توی صورتش ریخته بود و دستش رو گذاشته بود رو شیشه. وا؟ چرا اینطوریه؟ گوشیم هنگ کرده؟ درحالی که حواسم به گوشه بود داد زدم:

امیر؟

صدای امیر، از توی دستشویی اومد:

بله؟!

نخواستم از دستشویی بکشونمش بیرون. حتما مایلیم هنگ کرده.

\_هیچی... چیزی نیست. میخواستم فقط ببینم کجایی، که دیدم تو دستشویی هستی.

امیر\_ آها!

راستش یکم میترسیدم، برای همین بلند شدم تا برم تو آشپزخونه، پیش تمنا. موبایلم رو تو جیبم چپوندم و خواستم قدمی بردارم که برق قطع شد! با تعجب به اطرافم نیگا کردم. امیر دادی از ترس زد:

چی شد؟

\_برقا قطع شده...

صدای تمنا از آشپزخونه اومد:

چرا؟

\_احتمالا فیوز پریده. تمنا؟ فیوزمون تو آشپزخونه اس. ببین میتونی درستش کنی تا من

بیام؟

تمنا\_ باشه.



موبایلمو از جیبم در آوردم و چراغ قوه اش رو روشن کردم. نورشو انداختم جلوی پام و شروع کردم به راه رفتن. از اطرافم صداهای تق تق میومد و این باعث میشد به راه رفتنم سرعت بدم و خودمو سریع برسونم به آشپزخونه. جلوی در آشپزخونه ایستادم خواستم درو باز کنم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که کسی پامو محکم کشید و همین باعث شد با مخ بخورم زمین و موبایلم از دستم افتاد و به گوشه ای پرت شد. هنوز دردو کامل حس نکرده بودم که اون کسی که پام رو کشید بود، به سرعت شروع کرد مچ پام رو کشیدن و منم همراهش میرفتم. صورتم روی زمین کشیده میشد و من از درد نعره میزدم. سوزش خیلی بدی به جون صورتم افتاده بود. دستم رو تکون میدادم که بتونم خودم رو به جایی بند کنم و محکم بگیرمش. صدای جیغای تمنا و مشت های مداوم امیر علی به در دستشویی میومد. هیچ وقت تا به حال به این شدت احساس ضعیفی نکرده بودم. صدای قهقهه های بلند از اطرافم میومد. اون کسی که من رو میکشید، من رو داشت به سمت در خونه میبرد و من نمیدونستم باید چیکار کنم. از ضعیفیم داشت حالم بهم میخورد. به در خونه داشتیم نزدیک میشدیم. با دستای بی جونم پایه ی صندلی میز ناهار خوری رو گرفتم اما... این وضعیت رو بدتر کرد. صندلی از جاش کنده شد و افتاد رو کمرم. احساس کردم از درد، کمرم به دو قسمت شد. از شدت درد دادی زدم. نمیدونم چی شد که کسی که پام رو گرفته بود، پام رو ول کرد و اومد کنارم ایستاد. از ترس داشتم سگته میکردم. حاضر بودم همونطور منو بکشه و ببره اما کنارم نباشه... زیر لب داشتم هرچی ذکر و صلوات و... میخوندم تا بره. یارو پوزخند صدا داری زد و پاش رو گذاشتم رو صورتم. از سرمای پاش یخ کردم و لرزیدم... با صدای نخرانشیدش قالب تهی کردم:

دفعه بعد... محاله زنده بمونی.

"محاله زنده بمونی" رو با عربده گفت و سریع غیب شد. صدای در دستشویی اومد و امیر سریع اومد به سمتم. چراغای خونه خود به خود روشن شد. نور چشمم رو بست. امیر با بهت کنارم نشست:

ترمه...

آروم دستشو گذاشت رو صورت تم که دادی زدم. خیلی خیلی میسوخت. انگار که کسی داشت با ناخوناش چنگ میکشید. امیر سریع دستش رو برداشت. همون موقع تمنا با حالی زار از آشپزخونه بیرون اومد و پیش ما نشست. با لکنت گفت:

این... این چرا...

امیر نگران گفت:

نمیدونم.

تمنا خواست سرمو بلند کنه که امیر گفت:

اول بیا صندلی رو از روش بلند کنیم. داره له میشه...

آروم صندلی رو از روم برداشتن و به کناری گذاشتن. دستای بی جونم رو گذاشتم کنار صورت تم و سعی کردم بلند شم. کمرم شدیداً درد میکرد و واقعا انگار ۲ قسمت شده بود. تمنا و امیر کمک کردن بشینم. تازه متوجه زخم روی سمت چپ صورت تمنا و دست قرمز امیر شدم:

چی... شده؟

امیر\_ بعداً برات تعریف میکنم.

تمنا\_ آره... اول باید زخمتو درست کنیم.

تمنا بتادین و پنبه رو سریع آورد و کمی بتادین روی پنبه ریخت. وقتی پنبه رو گذاشت رو صورت تم انگار داشتن ۱۰۰ تا سوزن توی پوست صورت تم فرو میکردن. لبمو گاز گرفتم و دستمو چنگ زدم.

امیر\_ تحمل کن الان خوب میشه.

تمنا\_بهتری ترمه ؟

\_اخ اره ..حالا میگین صورت تو و دستای امیر چیشده؟

تمنا\_هیچی بابا.با صدای افتادن تو خواستم پیام ببینم چی شده که یکی منو از پشت کشید و با صورت هولم داد سمت یخچال.یعنی یه جوری خوردم به یخچال که با خودم گفتم الان دیگه ریق رحمتو سر میکشم!

امیر\_منم که با صدای تو اومدم از دستشویی پیام بیرون،که دیدم در قفله!یعنی هرکار کردم باز نشد و من هی مشت میکوبیدم.برای همین دستم قرمز شده.  
منم کل ماجرا رو براشون توضیح دادم.

امیر\_از نوتریکا میپرسیم.

تمنا\_هه که اونم بره مثلا از پدربزرگش پرسه؟

\_وای تمنا تو این وضعیت دیگه ول کن اه همش هی تیکه میندازه.

تمنا که خفه شده بود هیچی نگفت،ولی امیرگفت:

نوتریکا کی میاد؟

شونه ای بالا انداختم.که صدایی از پشت سرم در اومد.پوف باز مثل جن ظاهر شد.  
نوتریکا\_اوه مثل اینکه وضعتون خرابه.

امیرعلی\_وای خوب شد اومدی

وکل ماجرا رو برای نوتریکا گفت..نوتریکا داشت فکر میکرد و مثل اینکه فکری به ذهنش نمیرسید.

تمنا\_از پدربزرگتم نمیتونی پرسسی؟

نوتریکا\_نمیدونم این اتفاقات حتما یک دلیل محکمی پشتش داره

تمنا\_ به نظرم باید بریم پیش جنگیر.

نوتریکا برزخی نیگاهش کرد:

جنگیر و از سرت بیرون بنداز چون هیچ فایده ای نداره.

تمنا\_ اتفاقا چون تو مخالفی، مصمم تر میشم.

نوتریکا\_ من میگم نرین. ترمه مسلما حرف من و گوش میده.

بعد هم با بیخیالی نشست رو مبل. من که دیدم اگه این دفعه هم از تمنا دفاع نکنم یه خورده ظلمه.

نوتریکا\_ نیازی به دفاع نیست میدونم اون بهترین کست هست و مسلما به حرف اون گوش میدی

بعد رو به تمنا ادامه داد:

بیا جوجو بهت ظلم نشد خوبه مامانی؟

از خنده منو امیر غش کرده بودیم،

\_مثل تام و جری میمونین.

تمنا\_ این تامه و من مته جری مظلومم.

نوتریکا\_ یکی تو مظلومی یکی هیتلر.

امیر\_ بچه ها اینارو بیخیال الان مهم تر مست و تهدید اون یارو.

نوتریکا\_ باور کن تهدید بود ولی بازم باید همیشه کنارش باشین و به هیچ عنوان

تتهاش ندازین و اینکه بقیتونم همین طور تنها نمونین چون جنا برای رسیدن به

هدفشون همرو قربانی قرار میکنن. و اینکه مطمئن باشین یه کاری کردین وگرنه هیچ

جنی حتی کافر حق نداره بدون دلیل کسی و ازار بده. میدونین که چی میگم؟

امیر\_ ما فقط احضار روح کردیم.

نوتریکا\_دیگه اوناش و نمیدونم ولی همیشه روالش همینه.

\_ولی مطمئنم من کاری نکردم.

نوتریکا پوزخندی زد ولی سریع محوش کرد و با یه اخم عمیق گفت:

خب من میرم کار پیش اومده شماهم سعی کنین بیشتر مراقب خودتون باشین.

مخصوصا تو ترمه.

\_باش پس فعلا خدافس.

هیچی نگفت و یه دفعه غیب شد.

تمنا\_هیچوقت فکرشو نمیکردم .

\_فکر چیو؟

تمنا\_ فکر اینکه با یه جن حرف بزنی که کپیبه دوستم پاشه.

\_پوف به خدا مخم نمیکشه. فقط میدونم تا سیر نشم هیچ غلطی به عبارتی نمیتونم

بکنم...

امیر که تا الان ساکت بود گفت:

نیمرو درست کن تمنا، نفری ۲ تا.

تمنا\_ کم دایرم تخم مرغ باید برم بگیرم.

امیر\_ نمیخواه تو بری خودم میرم میگیرم.

\_بابا سوسیس ماکروفری درست کنین هم آسونه هم سریع. (روش تهیه: سوسیس رو

حلقه حلقه کرده ،نمک و فلفل زده و مواد مورد نیاز خود را ریخته و درون ماکروفر ۳

دقیقه بگذارید و تحویل بگیرید. سازنده غذام خودم هستم چاکر ،شوما )

تمنا با نیشخند گفت:

سوسیسم نداریم محض اطلاع...

امیر\_ای بمیری. تو چطوری آخه از خونه ی اینا خبر داری؟ باو زنگ بزن بیرون ۲ تا پیتزا بیارن با هم میخوریم .

تمنا\_فست فودم نداریم.

\_خفه شو زنگ بزن آقای لذیذ ۲ تا پیتزا گوشت و قارچ بیاره.

تمنا\_تلفنم نداریم...

جوری نگاش کردم خفه خون گرفت و لششو برد زنگ بزنه... با صدای گوشیم که چند متر اون ور تر من پرت شده بود رفتم برداشتمش:

بله؟

مامان\_ترمه؟ سلام.

\_سلام. چی شده؟

مامان\_بین ساعت 10 با تمنا و امیر باغ پدربزرگت باشین.

\_کجا؟!

مامان\_پدربزرگت مارو باغش دعوت کرده. گفته بیاین دور هم باشیم.

\_وایی مامان...

مامان\_زهرمار... میایی ها... امیر و تمنا هم هستن و حوصلت سر نمیره. خدافظ.

و قبل از اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کرد.

همین موقع تمنا اومد وگفت:

حاجی برنامتون برای شب چیه؟

\_میریم باغ بابای بابام. شمارو هم دعوت کرده!

تمنا\_ ایول عالیه.

\_الان اگه به هرکی به جز شما دوتا میگفتم هی کلاس میذاشت و تعارف میکرد. حالا شما حرف اول رو نزده میگین : ایول عالیه و پایتم. یعنی اویزون تر از شما ندیدم به مولا.

تمنا\_ چاکریم.

امیر\_ ارسلان(ترانه) و خوک هستن؟

\_اوره بابا اون اونحا ولو ان.

ترانه دختر عمم بود. کپی پسرا بود. ما ارسلان صداش میکنم. خودش دوست داشت مثل پسرا باشه. قبلا یه موهای بلندی داشت که محشر بودن..رقصشم تو کل فامیل معروف بود. ۲ سال بود که ما با خانواده داییم قطع رابطه بودم آشتی که کردیم دیدیم کلا عوض شده انقدر باهاش جور شده بودم. ولی بازم دوباره ۱ سال قطع رابطه داشتیم و امروز بعد ۱ سال میبینمش. فکر میکنم بیو کاملشو دادم به جز سنش که اونم ۱۴ سالشه بعد حالا میریم رو خوک اونم ۹ سالشه. خوکم بخاطر این میگیم شبیه خوک میمونه. بچم خیلی چاق شده. برای همین میگیم بهش خوک. ولی حالا مشکل اینجاست. من صورتم رو چیکار کنم؟!

\_بچه ها، یه چیزی...؟

امیر\_ بنال؟

\_ صورتمو چیکار کنم؟!

تمنا\_ آرایش میکنی.

\_عمر ا.

امیر\_ همین یه دفعه رو فقط آرایش کن.

\_نه این با آرایش بدتر میشه.

تمنا\_ بسپرش به خودم. با آرایش خوبش میکنم.

\_آقا نمیخوام اصن.

امیر\_ تو نخوایی وقتی بری اونجا سوال پیچ میشی و تازه میفرستنت

بیمارستان! صورتت رو اصن تو آینه دیدی؟

با بی حوصلگی رفتیم جلو آئینا واستادم. اما... از تعجب فکم ۱۰ متر باز موند. همه ی

صورتم پوست پوست شده بود و رد کمی خون جای زخما بود. کلا یعنی افتضاح

بود. افتضاح... هرکی منو میدید فکر میکرد دست به یقه شدم و با چاقو صورتم رو

خراش انداختن.

تمنا\_ دیدی حالا؟ په زیاد زر نزن و بیا آرایش کن.

کلافه گفتم:

من باید برم دوش بگیرم. چند وقته حموم نرفتم.

امیر\_ ارواح عمت... تو که از کلاس رزمی میایی همیشه دوش میگیری؟!

\_کلاس رزمیم تموم شده. از ۱۱ تیر باز شروع میشه. واسا ببینم... امروز چندمه؟

تمنا\_ امم فک کنم ۸ تم.

داد زدم:

۸ تممم؟ ۸ تم تیر؟!

تمنا\_ آره چطور مگه؟



\_کثافتا فردا تولدمه...

امیر\_ا واقعا؟!

\_زهرمار...بگما کادو گرون نخرین من میدونم و شماها!باید فاکتورش رو هم برام  
بیارین تا ببینم گرونه یا نه.

تمنا\_ترمه بیند در خواب.

\_خفه شو.همین که گفتم.

امیر\_من امسال برات چیزی نمیخرم،چون پارسال وقتی اون عطر رو خریدیم برات،کلی  
ورشکست شدم.

\_هه با همون عطر سیاهه که خریده بودی ۲ هزار تومن، ورشکست شدی؟

امیر از حرص قرمز شد:

غلط(!)کردی!من ۲۰۰ هزار تومن اونو پول دادم شتر!

\_برو بابا خیلی زود تموم شد.

امیر\_از بس بوی گند میدی میخوایی هی به خودت عطر بزنی.برای همین زود تموم  
شد.خاک بر سرت...

\_به من هیچ ربطی نداره من کادومو میخوام.

تمنا\_به همین خیال باش.من عمرا چیزی بهت بدم.

رفتم تو اتاقمو و حولمو برداشتم:

غلط کردی.

تمنا\_بشین و تماشا کن.

در حمام رو باز کردم:

ترجیح میدم ایستاده کادوتو تماشا کنم.

دیگه منتظر وروراش نشدم و خودمو پرت کردم تو حموم. شیر آب رو باز کردم و منتظر شدم تا ولرم شه. اصلا نمیتونستم زیر آب داغ و ایستم. بدم میومد ولی عاشق آب سرد بودم. خلاصه مئه همیشه ۲ دقیقه ای دوش گرفتم و اومدم بیرون. با حولم موهام رو خشک میکردم. از سشوار بدم میومد. تمنا و امیر حاضر و آماده رو میل مئه این خجسته ها نشسته بودن.

\_ تمنا تو لباس این لباسو از کجا گیر آوردی؟ مانتوی خودت کو؟

تمنا شونه ای بالا انداخت:

لباس تورو برداشتم.

سری تکون دادم و رفتم تو اتاق. سریع حاضر شدم و رفتم بیرون. امیر و تمنا داشتن غذا میخوردن!

\_ ایا این پیتزا از کجا؟

امیر\_ از آقای لذیذ سفارش دادیم دیگه...

\_ آها!

بعد از اینکه پیتزامونو خوردیم، تمنا من رو آرایش نسبتا ملیحی کرد. کمی از زخمام پوشونده شد ولی همینم خوب بود. زنگ زدم آژانس تا بیاد.

\_ بیاین بریم پایین. آژانسیه زود میاد.

امیر و تمنا\_ باشه.

در خونه رو قفل کردم و رفتم پایین. آژانس اومده بود. سوار ماشین شدم. تا برسیم به باغ کسی چیزی نگفت. من پول رو حساب کردم و دنبال امیر و تمنا راه افتادم. به درشون رسیدیم. صدای آهنگ و خنده های مهمونا میومد.

امیر\_ احساس میکنم میخوام برم پارتی!

\_باور کن منم همین حسو دارم.

تمنا\_ الان چطوری در بزنیم؟

امیر\_ یه زنگ نداره؟!

\_نه.. همه که مته شما با کلاس نیستن... اینجا باید با مشت زد.

بعد از این حرفم با مشت و لگد افتادم به جون در. امیر و تمنا هم که انگار خوششون اومده بود از این روش، اونا هم سریع دست به کار شدن و مته وحشیا داشتن به در میکوبیدن. یعنی هرکی مارو میدید فکر میکرد ارث بابامونو طلب داریم و الان میخواییم درو از کجا بکنیم تا بریم ارث بابامونو بگیریم! بعد از کلی مشت کوبیدن و وحشی بازی، یه بنده خدایی به اسم شوهر عمه، اومد درو واسمون باز کرد. احوال پرسى کردیم و رفتیم تو باغ. اینارو...! انگار اومدن واقعا پارتی! همه زنا لباساشون تقریبا همیشه گفت مجلسی و باز بود. مردا هم اکثرا با کت و شلوار بودن. انگار اومدن عروسی! منو و امیر و تمنا فقط تیپ اسپرت زده بودیم. ولی با چیزی که دیدم تقریبا همه ی اینارو فراموش کردم...! فامیل های مامانم اومده بودن! یعنی پسردایی هامو و زندایی هامو و خاله هامو... اومده بود. خدایا امشب چه خبره؟!

تمنا با تعجب گفت:

چه قدر فامیلای پدریت زیادن! مطمئنی فقط فامیلای باباتن؟

\_باور کن من از تو بی خبر ترم... مامانم فقط گفت بیابین باغ پدر بزرگت دعوت کرده.

امیر\_ فک کنم راستی راستی اومدیم پارتی!

تمنا\_ ترمه؟ اینا فامیلای ننت نیستن؟

\_خودشونن!

امیر\_اینا چرا اومدن؟!

قبل از اینکه چیزی بگم، توجه همه ی فامیل به ما جلب شد. آخ که چقدر از این وضعیت متنفرم. الکی یه لبخند زورکی تحویلشون دادم:

سلام...!

تمنا و امیر هم به خودشون اومدن و شروع کردن به سلام و احوال پرسی. اکثرا نگاهشون روی صورت تم بود. احتمالاً فهمیدن یه خبرایی هست. همراه تمنا و امیر، گوشه ای روی مبل نشستیم. با چشم دنبال ترانه و خوک می‌گشتم. یهو کسی از پشتم گفت:

پخ!

برگشتم عقب:

کجا بودین شما بزغاله ها؟

ترانه خندید و دست حسام یا همون خوک رو کشید:

همین دور و ورا...

بلند شدیم و باهاشون دست دادیم:

چطوری چاقال؟ (به حسام گفتم)

حسام خندید:

دکتری حاجی؟

روی مبل ولو شدم:

نه.. راستی چی شده که شمام اومدین؟ اصن چرا این مهمونی رو گرفتن؟

ترانه\_بابا این مهمونی رو کلی گرفتن. همرو دعوت کردن که مثلاً کنار هم خوش باشیم! مارو هم دعوت کردن که آبرو شون نره.

امیر\_آها...! پس قضیه اینه؟

حسام\_اهوم.

تا ساعت ۱۲ همش با ترانه و خوک بودیم و میخندیدیم. تقریباً کم کم داشتن مهمونا میرفتن ولی آخر من نفهمیدم چرا پدربزرگم مهمونی داده! توی فکر بودم و داشتم برای ترانه آب میبردم. خودش آخه چلاق بود نمیتونست بره برای خودش آب بریزه. یه آن کنترلمو نمیدونم چی شد که از دست دادم و پام پیچ خورد و اومدم بیفتم که یکی نگه‌م داشت. صداش باعث شد از تعجب چشمم گرد شه:

هی دختر...! مواظب باش.

سرمو اوردم بالا و به خانوم جلالی نگیا کردم. خانوم جلالی معلم ورزش کلاس پنجم دبستانمون بود. باورم نمیشد که اینجا میبینمش. جوون بود و پایه بود. همیشه تو شیطنتامون همراهیمون میکرد و اونم عاشق چیزای ماورایی و جنا بود. از اصلا دیدنم تعجب نکرد. من با خوشحالی گفتم:

خانوم جلالی!

جلالی\_ترلان؟! (!!!) تو اینجا چیکار میکنی شیطون؟

همیشه اسممو اشتباه میگفت و هیچ وقت این عادتشو ترک نمیکرد.

\_اسمم ترمه اس! هنوز اسممو اشتباه میگی؟ نمیدونستم میبینمتون.

جلالی\_دست خودم نیست! ولی خب من میدونستم میبینمت.

چشم گرد شد:

چی؟!!

جلالی لبخندی زد:

راستش همیشه فامیل تو حس میکردم یه جا شنیدم. ولی خوب مته اینکه فامیل در  
اومدیم!

\_خیلی خوشحال شدم از دیدنتون... بزارید بریم پیش تمنا و نشونتون بدم. حتما خیلی  
خوشحال میشه.

جلالی شیطون چشمک زد:

نه من باید برم... دیرم شده... فقط... (لحنش مرموز شد) مکتی کرد و ادامه داد:  
از دوستات دور شو... اینو جدی بهت میگم ترمه. برات دردسر میشه. از دوستات دور شو.

اینو گفت و تنه ای بهم زد و رفت. من هنوز داشتم حرفاشو هضم میکردم. یعنی  
چی؟ دوستام؟! تمنا و امیر؟! نوتریکا؟! ترانه و حسام؟! تمنا با خنده اومد پیشم:

چی شد این آب؟ طفلک ترانه هلاک شد!

به خودم اومدم:

آممم... چیزه... هیچی! بیا بریم میخواستیم معطل کنم که بمیره از تشنگی تا به من  
دستور نده.

تمنا خندید و دست منو کشید.

(تمنا)

کلاه کپمو گذاشتم و موهای کوتاهم رو زیرش پوشوندم. ترمه زیپ سویشرت سیاهش  
رو بالا کشید و رو به من گفت:

بریم!؟

\_بریم... ولی خدایی ترمه چقدر شبیه پسرا هستیما.

امیر\_ اووف نگو! من که نیگاتون میکنم انگار دارم یه مشت پسر لات رو میبینم.

\_کسی از تو نظر نخواست. من با ترمه بودم.

امیر\_ منم نظر شخصیمو گفتم.

\_نظر شخصیت به درد عم...

ترمه\_ وای خفه شین سرم رفت!

خندیدمو و کلید قفل دوچرخه ام رو برداشتم:

بریم!

در خونه رو ترمه قفل کرد:

این ننه ی منم که همیشه تو مهمونی ولوئه!

\_ولش کن بیچاره رو...اگه اینطوریه اونم باید به تو گیر بده که چرا همش ور دل

دوستاتی!

ترمه فکر کرد:

کاملا منطقیه!

هیمنطور که حرف میزدیم و داشتیم از پله ها پایین میرفتیم، تلفنم زنگ زد. آهنگش

پلنگ صورتی بود. ترمه و امیر پقی زدن زیر خنده. با حرص به ترمه گفتم:

بهتر از اون زنگ گوشیه توئه که آهنگش پت و مته!

و بعد تلفنمو جواب دادم:

بله!؟

ترانه\_ ای جوون بخورمت جو جو...چه بله ای میگی عشقم!

\_منم تورو میخورم ترانه...

ترانه حرصی شد:

اولا اینکه ترانه نه؛ ارسال! و این که "ه" ترانه رو نکش عوضی.

ترانه اصلا دوست نداشت "ترانه" صداش کنیم. و وقتی اگه ترانه صداش زدیم، "ه" ش رو نکشیم و بهش بگیم لاقل "تران"... منم همش حرصشو در می اوردم.

ابرویی بالا انداختم:

تو منو مسخره نکن تا مسخرت نکنم. خوب حالا برای چی مزاحم شدی؟

ترانه\_ شما کجایی؟ منو حسام یه ساعته جلوی پارکیم.

ریز خندیدم و موبایلم رو گذاشتم رو حالت بلندگو:

ما... چیزه... ام... ما...

صدای داد حسام از اون ور گوشی اومد:

راه نیفتادین توله ها؟!

امیر\_ آفرین! درست حدس زدی جوجو.

ترانه از پشت تلفن غرید:

اگه تا ۱۰ دقیقه دیگه نرسین، به مولا میکشتمون عوضیا!

و بعد گوشیه قطع کرد. نچ نچی کردم:

ادبشو نیگا! یه خدافسی نکرد.

ترمه قفل دوچرخشو با کلید باز کرد و با دوچرخش به سمت در رفت:

خیلی پرویی!

امیر از درو باز کرد:



راست میگه.

ترمه سوار دوچرخش شد و سرشون با افتخار بالا گرفت:

من همیشه راست میگم.

همراه امیر دوچرخمو بیرون بردم و درو بستم:

حالا به روت خندیدم، پرو نشو.

ترمه تک چرخ کوتاهی زد:

برو بمیر باو.

سوار دوچرخه ام شدم و مشغول رکاب زدن شدم:

امیر بیا دیگه.

صدای امیر اومد:

وای نه.

با ترمه ترمز گرفتیم:

چی شده؟

امیر\_ باز زنجیرش خراب شده.

ترمه از دوچرخش پیاده شد و جکش رو زد:

امیر الهی بمیری! چند بار بهت گفتم برو اینو بنداز سطل اشغال و جاینت(نوعی مارک

دوچرخه) بخر؟ هان؟

امیر\_ باشه حالا دیگه... واستا خودم درستش میکنم.

ترمه رکاب دوچرخه امیر رو گرفت:

خفه شو! تو تا بیایی به خودت بجنبی، شب شده و ترانه پدرمون رو در میاره.

ترمه مشغول درست کردن دوچرخه امیر شد. وقتی درست شد، امیر تشکری کرد و همه سوار دوچرخه هامون شدیم و رکاب میزدیم.

ترمه\_بچه ها؟ امروز تولد منه! متوجهین آیا؟

امیر\_خوب که چی؟

ترمه\_ تولدمه! وای خدا اون از بابام که بهش میگم تولدمه، میگه "اِ جدی؟ مطمئنی ۹ تیر دنیا اومدی؟! ولی فک کنم تو شهر یوری بودیا... " و یا اون از مامانم که بهش میگم امروز تولدمه میخوایی برام چی بخری، میگه "پول ندارم بهت بدم. در ضمن دنیا اومدی که چی؟ یه عالم بدبختی با خودت آوردی... ای کاش دنیا نمی اومدی... از پسرا بدتر ریخت و پاش داری... " و کلی غرغر سرم کرد. این شانسه ع\*ن منه! مبینین خدایی؟ فک کنم منو از جوف(جوب) آب بلند کردن! چون حتما بچه دار نمیشدن.

منو امیر که از خنده نفسمون بالا نمیومد. یعنی خیلی با این ننه بابای ترمه حال میکنم. دمشون گرم! تا برسیم، ترمه هی حرص میخورد و ماهم میخندیدم. حرص خوردن ترمه خیلی باحاله ولی چون اکثر موقع ها خونسرده، زیاد نمیتونم از حرص دادنش خوشحال شم چون حرصی نمیشه. ولی الان یه فرصت طلایی برای لذت بردن از حرص خوردنش بود. ترانه با قیافه ای گوجه ای و سرخ اومد سراغمون:

آشغالای...

توجه چند عابر به سمتمون جمع شد. ترانه لبخندی از سر اجبار بهشون زد. هه مردموا! فضولن فضول... حسام اومد پیشمون:

هی چرا اینقدر دیر اومدین؟

امیر\_ از این ترمه پرسین. اینقدر خونسرده که دقیقه ی نود رفتنه حاضر شده.

ترمه\_ ارواح عمت. این تمنا مارو معطل کرد.

\_ ۱۱۱ چرا دروغ میگی بی شرف؟

ترمه\_ من بی شرفم یا تو؟

\_ معلومه که تو!

ترانه\_ بیخیال خفه شین دیگه. بیابین بریم.

ترانه هم کلاه کپ سرمه ای گذاشته بود. اونم مته ما لباسای پسرانه پوشیده بود و درضمن موهاشم مته ما کوتاه پسرانه بود. خوک هم که خودش پسره... هرکی مارو میدید فک میکرد از اون پسرای لات هستیم. چون مته این لاتا بلند بلند میخندیدیم و فحش (فحشای بد نه ها... تو پارک که همیشه: /) میدادیم به هم. صدای منو ترمه و ترانه هم که همیشه گفت کلفت و پسرانه بود و وقتی داد میزدیم بیشتر کلفت میشد. اکیپمون رو دوست داشتیم. مدام تک چرخ میزدیم و از هم سبقت میگرفتیم. هوا تاریک شده بود و ما خیس عرق بودیم. با صدای گوشیم به خودم اومدم. ترمه نفس نفس زنان گفت:

زنگ خورت زیاد شده؟!

خندیدم و گوشیم رو از تو جییم برداشتم:

ما اینیم دادا...!

گوشیم رو جواب دادم:

جانم بابا؟ (با بابا باید ادبی حرف میزدم)

بابا\_ سلام چطوری؟ کجایی تمنا؟

\_ امم من با ترمه اینام.

بابا\_ امیر همراhton هست دیگه؟! (انگار امیر باشه میتونه چه غلطی بکنه...)

پوزخند زدم:

آره همراهمون هست.

بابا\_خوبه. ساعت چند میاین خونه؟

به ساعت مچیم نیگاهی انداختم:

الان ساعت ۸ و نیم هستش. ساعت ۹ و ربع خونه ام. چیزی شده؟

بابا\_نه... فقط میخوام باهات حرف بزیم.

\_حرف؟!

بابا\_گپ ...

\_اوکی... پس من برم دیگه.

بابا\_باشه برو... فقط بلند بلند نخند. حجابتم درست کن. آروم رکاب بزنی و به هیچکس

نگاه نکن.

بازم گوشه ی لبم کج شد:

چشم...!

بابا\_خدافظ.

گوشیو قطع کردم و هولش دادم تو جیبم:

هه بابای مارو! نمیدونه دخترش با چه ظاهری توی خیابون ولوئه. غیرت های بیجا.

ترمه\_بیخیال اگه بخوایی هی به اینا فکر کنی که دیوونه میشی.

حسام با حالت بانکمی دستاشو زد به شکمش:

خوب خوب عشقم گشنه اش شده... کی پایه اس بریم غذا بزیم بر بدن؟!

ترانه\_ خاک بر سرت! نخور بدبخت بیشتر از این خوک میشیا.

حسام\_ برو بابا به پای تمنا که نمیرسم... خوب کی پایه بر و بچ؟

\_من! بریم فست فود.

حسام\_ بریم.

امیر سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

دوتا خپل میخوان برن فست فود فروشیه یارو رو خالی کنن.

\_الان که مثلا تو نخوردی چی شدی؟

حسام\_ والا همچی میگه انگار باریه خودش.

\_بیا بریم خوک من. اینارو آدم حسابشون نکن حاجی. آدم نیسن که.

ترمه از پشت سرمون داد زد:

فرشته ایم...!

\_هه آره تو راست میگی.

میخواستیم از خیابون رد شیم. اول حسام رو فرستادم تا رد شه و بعد خودم رد

شم. ترمه با نگرانی داد زد:

هی تمنا... شتر بازی در نیار. خواهشا از دوچرخه پیاده شو و بعد برو.

\_برو باو من حرفه ایم.

پامو گذاشتم رو رکاب و به سمت چپم نیگا کردم تا ماشین بینم ماشین میاد یا نه. یه

ماشین تقریبا ۳۰ متر ازم دور بود. بیخیال زود میرم دیگه. رکاب زدم و با سرعت

رفتم. اما نمیدونم چی شد که بند کفشم که نمیدونستم بازه، رفت لای رکاب. لعنتی...!

سریع ترمز گرفتم تا درستش کنم. اما دوچرخه خودش میرفت و ترمزش کار

نمیکرد. دقیقاً به راست داشتم میرفتم طرف اون ماشینی که میومد. ماشین با بوق ممتد سعی داشت بهم بفهمونه ترمز بگیرم. اما نمیتونستم. صدای داد ترمه و ترانه و امیر و حسام باهم مخلوط شد:

تمــــنا.

قبل از این که ماشین کاملاً به من برسه کسی دستمو خیلی محکم چسبید و به همراه دوچرخه با نیرویی باورنکردنی منو به عقب کشید. چون شدت زیاد بود تعادلمو از دست دادم و افتادم و دوچرخه هم افتاد رو کمرم. اینقدر درد داشت که چشمامو محکم بستم و از درد قرمز شدم و نفسمو حبس کردم. پام داشت میترکید از درد... بچه ها با نگرانی دورم جمع شدن و کم کم مردم هم به سمتون اومدن. ترمه درحالی که داشت خودشو کنترل میکرد داد زد:

برین لطفا... برین.

اما مردم دست بردار نبودن و حتی میخواستن فیلم هم بگیرن! ترمه طاقت نیورد و از کوره در رفت:

لعنتی ها خوب میخواین چه غلطی بکنین جز نگاه کردن؟ هان؟

مردم با اخم متفرق شدن و من شنیدم که پیرزنی فضول می گفت:

واه واه... آخر الزمان شده به قرآن... میخوایی کمک کنی عربده میزنن. پسرای لاتن دیگه... لات.

ترمه پوزخندی زد و تا منو باز دید صورتش پر از نگرانی شد. امیر دوچرخمو از روم برداشت. ترانه دستمو گرفت و سعی کرد بلندم کنه. اروم بلند شدم و سعی کردم رو پای چپم زیاد فشار نیاد. ترانه و بچه ها میخواستن بفهمن حالم چطوره ولی این چیزا برای من مهم نبود. حتی دردی که تو بدنم بود مهم نبود. فقط میخواستم دنبال اون کسی که منو نجات داد بگردم. با چشم داشتم اطرافمو دید میزدم که امیر گفت:

هی تمنا؟ کر شدی؟ چرا جواب نمیدی؟

\_بله؟

امیر\_ حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟!

\_نه... کی منو نجات داد؟

امیر\_ ترمه.

دهنم باز موند:

ترمه؟!!

ترانه\_ آره واقعا جای تعجب داره. واقعا چطوری با اون سرعت باور نکردنی اومد سمتت؟ وقتی از پیشم رفت احساس کردم یه جت انگار از کنارم رد شده...

منتظر به ترمه نیگا کردیم. کلافه کلاه روی سرش رو جا به جا کرد:

واقعا نمیدونم... یه حس خاصی بهم دست داد. یه جوری بود. انگار منو به زور به سمت تو میکشوند. رفتارم اصن دست خودم نبود. نمیدونم چطوری با اون سرعت به تو رسیدم.

بعد یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه رنگ صورتش مته گوجه فرنگی شد و با دندونای فشرده شده گفت:

تمنا مگه نگفتم از دوچرخه پیدا شو؟ هـان؟

لبمو گزیدم:

خب... من...

ترمه صداشو بلند کرد:

تو چی؟ چی میخوایی بگی؟ اگه نکشیده بودم تو مرده بودی. میفهمی؟ چرا این قدر دوست داری منو عذاب بدی؟  
\_من... فکر کردم رد میشم.

ترمه\_ حالا که نشدی... داشتی کشته میشدی احمق... ابله.

امیر\_ بیخیال ترمه... حالا که خدا روشکر به خیر گذشته.

ترمه زیر لب چیزی گفت و با دوچرخه اش رفت اون طرف خیابون. ترانه و امیر هم منو وسطشون گذاشتن و سعی کردن از خیابون رد شن. حسام با قیافه ای که ترس و نگرانی توش موج میزد اون ور خیابون بود. اون راننده ای هم که میخواست بهم بزنه نبود. حتما رفته بود... امیر گفت:

تمنا؟ چی شد که ترمز نگرفتی؟

\_من ترمز گرفتم... اما کار نکرد... تازه بند کفشم رفت بود لای رکاب دوچرخه.

ترانه نگاه متعجبی بهم انداخت:

پس چرا الان بند کفشت بسته اس؟ تازه پایون هم خورده.

وقتی از خیابون رد شدیم، با دهن باز به بند کفشم نیگا میکردم. ترانه راست میگفت. بسته شده بود و حتی پایون هم زده شده بود. چشممو بستم. یعنی توهم زده بودم؟ صدای ترمه باعث شد چشممو باز کنم:

بچه ها به نظرم امیر بره ساندویچ بگیره. اگه ما بریم تو فسد فود فروشی یه کم ناجوره.

ترانه\_ موافقم.

بعد از اینکه امیر رفته بود سفارش داد بود و همه خوردیم، با ترانه و حسام خدافسی کردیم راه افتادیم که بریم خونه. سریع رسیدیم به خونه و دوچرخمونو توی پارکینگ



قفل کردیم. از هم خدافسی کردیم و من رفتم خونمون. صدای تلویزیون می اومد. کلیدی که باهاش در خونمون باز کرده بودم رو گذاشتم تو جیبم:

بابا؟

بابا\_ اینجام تمنا.

صداش از توی هال میومد. رفتم تو هال و دیدمش. رو کاناپه نشسته بود و داشت سیگار میکشید. یادم باشه یواشکی یه ۳ تا سیگار ازش بردارم و ببرم پیش ترمه و امیر. با این فکر داشت خندم میگرفت که با حرف بابا نیشم بسته شد:

سلامت کو؟

\_سلام.

بابا\_ بیا اینجا بشین.

رفتم رو بروش نشستم و شالم رو در اوردم. (از قبل توی پارکینگ با ترمه و امیر یه کوله پشتی گذاشته بودیم و توش لباس کرده بودیم و با اون لباسای پسرانه عوضش کرده بودیم.) از توی ظرف خیار برداشتم و خرچ خرچ کنان گفتم:

چیکارم داشتین؟

بابا\_ این چه طرز خیار خوردنه؟ یه دختر نباید اینطوری خیار بخوره. باید با وقار و متانت باشه.

پوزخندی زدم و به خیار خوردنم ادامه دادم:

فک نکنم برای چیزی خوردن هم وقار و متانت داشته باشم!

بابا نفس عمیقی کشید:

اینارو فعلا بیخیال... بعدا راجبش بحث میکنیم. خب... من از یکی خوشم اومده. خب...

میخواستم بگم "خب به جمالت" اما خودمو نگه داشتم و فقط نیشخندی زدم.

بابا\_من...من...من میخوام زن بگیرم.

بازم گوشه ی لبم بالا رفت:

خب که چی؟

بابا\_خب که چی نداره! میخوام زن بگیرم.

خواستم باز یه چیز دیگه بگم که بازم جلوی خودمو گرفتم:

بگیرین.

بابا با تعجب گفت:

یعنی شوکه نشدی؟

\_نه.

میدونستم.روزی میرسه که دیگه از تنهایی و چیزای دیگه خسته میشه.و این چیز

تعجب آوری نبود.

بابا\_تو موافقی؟

\_آرهه ولی لطفا بهش بفهمونین که کارای من به اون "هیچ" ربطی نداره...خب؟!!

بابا\_تمنا...!

\_خو راست میگم.

بابا\_اون از این به بعد مادرت حساب میشه.

\_ "نا مادریم".

بابا\_هرچی.

\_همین که گفتم. اگه بخواد تو کارای من سرک بکشه و به خیال خودش مادر بازی(!) دربیاره، اون وقته که اون روی سگم بالا میاد و براش منم تمنا بازی در میارم.

بابا با داد گفت:

این چه طرزه حرف زدنه؟

پورخند زدم:

هه... نیومده چه ۲ بهم زن شده.

بابا انشگت اشارشو بالا آورد و با تهدید گفت:

تمنا... اگه ببینم جلوش این حرفا رو بزنی، دمار از روزگارت در میارم.

اما من لجباز تر از این حرفا بودم:

هم—ین که هست!

دست بابا بالا رفت و زد تو گوشم. بی تفاوت خیره نیگاش کردم. شونه هامو بالا

انداختم:

مشکل شماست زود عصبی میشین. فقط بهش اینو بگید که تو کارای من (بخش بخش

گفتم) دخالت نکنه

بابا\_زیادی دیگه لی لی به لالات گذاشتم.

\_هه آره نه که این همه سال از ۷ سالگیم پیشم بودی. واسه همین زیادی لوسم کردی.

بابا\_برو گمشو تو اتاقت.

\_بعد من برم تو اتاقت کی میاد پیشت؟! لابد اون زنه؟ نکنه تو خونست؟

پوزخند حرص دراری زدم و با قدمای محکم رفتم تو اتاقم و درو آنچنان بهم کوبیدم که از صداش خودم ۱ متر بالا پریدم. به دیوونگیم آهسته خندیدم و روی تخت دراز کشیدم. همون موقع موبایلم زنگ زد. پوفی کشیدم و از تو جیبم موبایلم رو در آوردم:

هان؟

ترمه\_چته هاپو کوچولو؟

با تمسخر گفتم:

مگه شما با من قهر نبودى؟

ترمه\_خفه شو. اصن بهت نمیگم تا تو خماریش بمونی و ماهم میریم خوش میگذرونیم.

\_خب حالا قهر نکن. بنال؟

ترمه\_ نمیگم. من که با تو قهر بودم! راست میگی. با امیر خودمون میریم و حالشو میبریم.

\_بنال کجا میخوایین برین؟

ترمه\_ فردا چون جمعه اس؛ بردیا به امیر زنگ زده گفته که بیاد فردا بریم کوه. گفتیم از بابات اجازه بگیر بین میزاره بیایی؟

\_بد موقعی زنگ زدی.

ترمه\_چرا؟

\_اصن فهمیدی چرا بابام کارم داشت؟

ترمه\_ مزخرف نگو؛ من کی تو خونه ی شما بودم که بفهمم چی شده؟

نیشخندی زدم چشمام رو روی هم گذاشتم:

بابا میخواد زن بگیره... یعنی خوشش اومده از زنه و قرار مدار ازدواج گذاشتن.

ترمه مکئی کوتاهی کرد:

خوب... معلوم بود که یه روزی بالاخره خسته میشه از تنهایی.

\_پس من اینجا بوقم!؟\_

ترمه\_ نه اما اون اصلا تورو زیاد نمیبینه. بیشتر یا خارگه یا وقتی میاد مشهد، تو بیشتر با مایی.

\_آره خوب. اگه اینطوریه منم تنهام. پس منم باید برم شوهر پیدا کنم!

ترمه\_ ابله تو همش با مایی.

\_اهوم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

ترمه\_ خوب حالا بعدش چی شد؟ چرا نمیتونی بیایی؟

\_هیچی دیگه... منم لج کردم و گفتم که زن بگیر ولی تو کارای من فضولی نکنه. یه

کتک هم بهم زد. الانم که باهم قهریم. نمیتونم ازش اجازه بگیرم.

در کمال تعجب ترمه زد زیر خنده:

وایی! تمنا یه جور تعریف کردی که انگار الان با نامزدت قهری.

\_خفه شو من اینجا دارم ضجه (!) میزنم بعد تو داری میخندی؟

ترمه\_ خوب بابا حالا. پس من به نم بگم که ازش اجازه بگیره؟

\_مگه ننه ی تو اجازه داد؟!\_

ترمه\_ اولش که نه هرچی التماس کردم گفت نه ولی تا مامان امیر گفت، با کله گفت  
چرا که نه!

\_به حرف ما اعتماد ندارن دیه حاجی.

ترمه\_ اهوم دقیقا. پس ببین بار و بندیلت رو جمع کن برای فردا.

\_ولی بردیا که پسره. بابام...

ترمه\_ مامانم نمیگه که بردیا هست. میگه دوستای من میان.

\_آها خوبه. پس برو دیگه.

ترمه\_ ببین بهم فردا یه تک زنگ بزن تا من بیدار شم.

\_برو بابا من خودم خواب میمونم.

ترمه\_ چه شوق و ذوقی داریم!

\_آرهه.

ترمه\_ ببین تمنا تو برام سویشرت بردار.

\_چرا؟

ترمه\_ چون این سویشرتم رو انداختم رخت چرگاه.

\_آها باشه.

ترمه\_ کلاهم بردار.

\_خفه شو.

ترمه\_ خوب دیگه من رفتم. خدافس.

قبل از اینکه خدافسی کنم قطع کرد. کثافت...! بعد از اینکه همه چپو تو کوله پشتیم گذاشتم، موبایلم رو کوک کردم و روی تخت ولو شدم.

(امیرعلی)

کوله پشتیم رو انداختم رو پشتم و خمیازه ای کشیدم. عادت نداشتم ساعت ۵ صبح از خواب پاشم. برای مدرسه ها هم کمتر از ساعت ۶ پا نشدم. گردنم رو با دست فشردم و در خونه رو باز کردم. مامان از پشت سرم غرغر میکرد:

مراقب باشی ها...! این بردیا قابل اعتماد؟ یه چندباری دیدمش پسر خوبی به نظر میومد، ولی ظاهر با باطن فرق داره. اون دختر داییت رو دیدی با پسرا میچرخید ولی جلوی فامیل چه مظلوم جلوه میکرد و چادر سرش میکرد؟ آره؟ خودم دیدیمش که با پسرا چطور میخندید و عشوه میومد. خاک بر سرش که با چادر اینکارارو میکرد. چادر حرمت داره... تازه وقتی رفتم جلو با پرویی گفت "ها؟ چیه؟". خیلی بیشعور بود و....

داشتم به غرغر ها و نصیحت های مامان گوش میکردم و سرم پایین بود. صداش رو اعصابم بود خدایی... ولی مادرم بود و نگران... شونه هامو گرفت و به طرف خودش برگردوند. زیپ سویشرتم رو که نبسته بودم رو گرفت و کشید بالا:

حالا من به بردیا اعتماد دارم. پسر خوبیه ولی...

\_مامان زیپ سویشرتم رو نکش بالا.

مامان\_ حرف نباشه! سرما میخوری میفتی رو دستم.

قبل از این که چیزی بگم ریما در حالی که خواب آلود بود از اتاقش اومد بیرون. با تعجب مارو نیگا کرد:

امیر جایی میره؟

مامان زیر لب گفت:

اوه اوه...! الان عرعرش هوا میره.

خندم گرفت. مامان چشم غره ای به من رفت و رو به ریما گفت:

آره عزیز دلم، امیر با دوستاش میره کوه.

ریما\_ فقط پسرا هستن؟

مامان\_ آره فقط پسرا هستن.

ریما\_ یعنی... ترمه و تمنا نیستن؟!

مامان\_ نه بابا. اونا بیان وسط پسرا چیکار؟

ریما بغض کرده رفت تو آشپزخونه. صدای تمنا و ترمه از راه پله اومد. مامان با هول گفت:

بدو بدو برو. الان ریما میاد صدای تمنا و ترمه رو میشنوه میخواد بیاد باهاتون. زود باش!

سریع کولم رو روی شونه هام جا به جا کردم و از مامان خدافسی کردم و رفتم

بیرون. در خونه رو بستم و آروم تمنا و ترمه رو صدا زدم. ترمه و تمنا از پله ها در حالی

که ریز میخندیدن اومدن پایین.

\_ شترا نخندین، ریما میفهمه ها...!

تمنا\_ باشه بابا! بدو بریم.

از پله ها رفتیم پایین و در پارکینگ رو باز کردم:

برین.

تمنا\_ بردیا میاد دنبالمون؟

\_ آره.

ترمه\_ اون مگه ۱۷ سالش نیست؟!



با لبخند گفتم:

خنگول اون ۱۹ سالشه!

تمنا\_چی؟

\_۱۹ سالشه.

ترمه\_اصلا بهش نمیاد.

با صدای بوق ماشینی توجهمون به ماشین جلب شد. دیویست شیش سیاهی برامون بوق میزد. منو بچه ها به سمتش رفتیم. توی ماشین یه دختری تقریبا خوشگلی و بردیا نشسته بودن. تمنا گفت:

آقا شماره میدین؟

بردیا چشمک زد:

تا وقتی یه خوشگلشو دارم چرا پیام پیش زشتا؟

و بعد از این حرفش به دختری که پیشش بود اشاره کرد. دختر لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. بردیا هم همراهش پیاده شد. با تعجب گفتم:

بردیا ایشون دوست دخترته؟!

بردیا\_پس چی فکر کردی؟ بهم نمیاد؟

ترمه\_بهت میاد ولی... خوب راستش من نمیدونم چطوری با تو دوست شده! خیلی ریسک کرده.

بردیا خندید:

نه بابا ما که از این شانسا نداریم. ایشون دختر خالم، نیاز جان هستن.

منو و تمنا و ترمه خودمونو معرفی کردیم و احضار خوشبختی کردیم. سوار ماشین شدیم و بردیا راه افتاد. باید بگم واقعا رانندگی بردیا افتضاح بود. یه چیزی بدتر از افتضاح... ترمه صورتش مچاله شده بود. اون اصلا نمیتونست رانندگی بد رو تحمل کنه و روش خیلی حساس بود و به رانندگی همه توجه میکرد. برای اینکه از اون سکوت درشون بیارم به بردیا گفتم:

بردیا، یه آهنگی چیزی بزار.

بردیا که حواسش به جلو بود گفت:

نیاز یه CD بزار. من در حال رانندگی ام نمیتونم بزارم.

ترمه نیشخندی زد. نیاز CD رو از تو داشت برداشت و توی دستگاہ گذاشت. اولین آهنگ جوادی بود. منو ترمه و تمنا اصن شارژ شدیم. هوو بیا وسط... لامپارو شل میکردم و خودمو میلرزوندم و با آهنگ میخوندم:

واویلا لیلی. دوست دارم خیلی...

تمنا دستاشو بندری تکون داد:

تو لیلی مو مجنون...

ترمه هم که ترکونده بود. شلنگ تخته مینداخت و دستای درازشو که گاهی تو چشم منو تمنا میرفت رو میلرزوند. نیاز چشماش شده بود اندازه ی یه توپ بسکتبال. بردیا با خنده گفت:

بخشید نیاز جان؛ دوستانم یه خورده تختشون کمه.

و بعد رو به ما از تو آینه ادامه داد:

دوستان احمق کمربندتون رو ببندین.

ترمه که میخواست خودشو دیگه خالی کنه گفت:

تو به جای این حرفا حواست به رانندگیت باشه که همش هی از اینور به اون ور میری. تو یه لاین برو اسکول!

با این حرفش با تمنا و نیاز ترکیدیم از خنده. راست میگفت خدایی! تا برسیم به کوه، ترمه و بردیا کلی باهم سر رانندگی دعوا کردن و ماهم از خنده از چشمامون اشک میومد. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم:

ترمه؟ تمنا؟ ما میریم یه جا می ایستیم تا شما تو ماشین لباساتون رو عوض کنین. شیشه هاش دودیه.

تمنا\_ باشه.

نیاز و بردیا هم از ماشین پیاده شدن و منتظر ایستادن. بعد از ۲ دقیقه تمنا و ترمه از ماشین پیاده شدن. بردیا و نیاز کفشون بریده بود. الحق که تمنا و ترمه پسر بودن بهشون واقعا میاد. بردیا با لکنت گفت:

اینا خودشونن؟

\_تعجب نکن.

نیاز\_ چقدر وقتی لباسای پسرונה میپوشن، شکل پسرا میشن.

\_دقیقا.

ترمه و تمنا به ما رسیدن. به ترمه اشاره ای کردم:

ترمه، سویشرتت مال تمناس؟!!

ترمه\_ آره تو از کجا فهمیدی؟

تمنا\_ معلومه اصن! آخه نه که لباسای من همشون گرون قیمتن... قشنگ میشه فهمید فرق لباس من با تو چیه.

ترمه\_کی با تو بود؟

تمنا\_نظرمو گفتم.

ترمه\_نظرات برای خودت.

\_ای بابا ساکت باشید دیگه.بریم؟

نیاز\_بریم.

بردیا\_! واستین.من تو صندوق عقبِ ماشین کلی خوراکی چپوندم.بیابین کمکم کنین.

\_زیاد که نیست؟

بردیا\_ نه خیلی...یه ۳ تا کوله پشتیه.

تمنا\_این ۳ تا هم که اصن هیچی نیست.

بردیا رفت سمت ماشین و خنده کنان گفت:

بیخیال...!

۱ کوله رو تمنا گرفت، ۱ کوله رو من گرفتم و اون کوله دیگرو ترمه گرفت.همینطور که

به سمت کوه میرفتیم گفتم:

بردیا این چرا اینقدر سنگینه؟

تمنا\_راست میگه.چی گذاشتی توش آخه؟

بردیا\_غر نزنین بابا توشون خوراکی گذاشتما.

درحالی که داشتم بازم غر میزدم بهش از کوه بالا میرفتیم.آفتاب کاملا در اومده بود و

مردم دیگه هم اومده بودن کوه.اینقدر هوا خوب بود که مدام نفس عمیق

میکشیدم.اصن یه حال و هوای خاصی داشت.بعضی جاهاش خیلی خطرناک بود که

مجبور بودیم دست همو بگیریم و راه بریم.بیچاره منو و تمنا و ترمه که ۲ تا کوله

پشتی رو دوشمون بود. تا برسیم به بالا فقط جون کنسیم و بعد یه جا ولو شدیم. ولی  
من زیاد خسته نبودم:

بچه ها بالا تر از اینم هستا.

تمنا\_ برو بابا کی حوصله داره بیاد؟

بردیا\_ من که اصلا حوصلشو ندارم.

نیاز\_ منم همینطور.

ترمه\_ من یکم حال و حوصله دارم. تمنا تو نمیایی؟

تمنا مکث تقریبا طولانی کرد:

نمیدونم... شاید اومدم شما برین.

سری تکون دادم و با ترمه راهمون رو ادامه دادیم. بعد از ۳ دقیقه که داشتیم کاملا  
عادی راه میرفتیم، نوتریکا دقیقا جلومون ظاهر شد. دستم رو گذاشتم رو قلبم و نفس  
عمیقی کشیدم:

خیلی بیشعوری.

نوتریکا خندید:

میدونم!

ترمه فحشی نثارش کرد و گفت:

چرا اومدی؟

نوتریکا با بیخیالی همراهمون اومد:

چون دوست داشتم.

ترمه\_ خب الاغ زورت میاد اول یه اهم و اهونی بکنی؟

نوتریکا\_خو چیکار کنم؟

\_بیخیال...راستی تو الان برای همه دیده میشی؟

نوتریکا\_یعنی چی؟آها فهمیدم.آره من الان برای همه قبل دیدم.

ترمه\_چه باحال الان همه فکر میکنن من با تو ۲ قلوام! راستی(حالت صورتش هیجان زده شد)میدونستی که تمنا...

نوتریکا\_پرید وسط حرفش:

آره میدونم چه اتفاقی برایش افتاده.

ترمه\_تو از کجا میدونی؟اینقدر زود ذهنمو خوندی؟!

نوتریکا\_نه چون خودم اونجا بودم.

\_چی؟

نوتریکا\_منم از وقتی رفتین دوچرخه سواری همراhton بودم.شخصیت ترانه واسم جالب بود.برای همین دنبالتون میکردم و به حرفاتون گوش میدادم.اما وقتی تمنا خواست از خیابون رد شه،خودم دیدم که زنی با ردای سیاه که پشتش به من بود،دوچرخه تمنا رو گرفت و کنترلش میکرد.من هیچ کمکی ازم بر نمیومد،فقط میتونستم رو ادما کار کنم.اگه خودم کمک تمنا میکردم،جلوی مردم و ترانه اینا ظاهر میشدم و دردسر میشد؛پس اومدم و کنترل ذهن ترمه رو به دست گرفتم و سعی کردم تمنا رو نجات بده.یه جورایی سرعتش که اونقدر زیاد بود رو بهش تلقین کردم و رو ذهنش کار کردم.وقتی تمنا نجات پیدا کرد،خواستم اون زن رو گیر بیارم اما اون رفته بود.

زبونم بند اومده بود:

یعنی...تو...

نوتریکا آهی کشید:

نمیتونستم ببینم تمنا داره جلوی چشم به وسیله ی یکی از هم نوع هام کشته میشه.

ترمه لبشو گزید:

نوتریکا من...من واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم؟

نوتریکا\_نیازی به تشکر نیست،وظیفم بود.

صدای تمنا از پشت سرمون اومد:

جالبه...! تو مگه نگفتی توی حمام دختر خاله ی ترمه،ترمه کاملا تورو اتفاقی دیده و تو

خودتو ظاهر نکرده بودی ولی ترمه تورو دیده.هان؟جواب بده.

هر ۳ تایمون به سمت تمنا برگشتیم.عین این طلب کارا دست به سینه ایستاده بود و

به نوتریکا نیگا میکرد.ترمه با کلافگی گفت:

تمنا بس کن...!

تمنا\_خواهشا تو ساکت باش.زود باش قهرمان! توضیح بده.

نوتریکا با لبخندای مخصوص ترمه گفت:

من پشت سرتون بودم.

تمنا پوزخند زد:

آه...! اونوقت ترمه به عقبش برنگشته بود؟!

نوتریکا\_نه...ترمه هیچ وقت پشت سرشو نگاه نکرد.

تمنا\_هه...! باور کردم قهرمان.

ترمه\_خفه شو تمنا.

تمنا داد زد:

نمیخوام... نمیخوام!

توجه اکثر مردم بهمون جلب شده بود. وای نه الان تمنا آبرو ریزی میکنه. نوتریکا  
فکرمو خوند چون گفت:

بعدا صحبت میکنیم.

تمنا باز داد زد:

نه نمیخوام... همین الان.

ترمه با لبخند زوری گفت:

تمنا جان... بس کن... بیا از کوه اومدنمون لذت ببریم.

تمنا شکلکی در آورد. کم کم مردم سرشون به کار خودشون گرم شد و به ما دیگه نیگا  
نمیکردن.

ترمه چرا اینقدر آبرو ریزی میکنی؟

بیشعوره از بس.

تمنا به تو ربطی نداره.

بعد از این حرفش خواست از کنارم رد بشه که تنه ای کوچیک بهم زد، اما انگار چیزی  
نامرئی هولم داد. من تعادلم رو داشتم از دست میدادم که خودمو به زور نگه داشتم. اما  
از شناس خوبم سنگی زیر پام رفت و داشتم پرت میشدم پایین.

دادی بلندی زدم. نوتریکا سریع دست به کار شد و دستم رو گرفت. الان کاملاً آویزون  
بودم. کوله ی که رو شونه ی سر خورد و از کوه قل خورد پایین. چون دست چپم تو



دست نوتریکا بود اون کوله هنوز رو دوشم بود. تمنا و ترمه با جیغ و داد اومدن سمتون. نوتریکا با نگرانی گفت:

امیر...! خیلی آروم سعی کن بیایی بالا. منم میکشمت بالا.

اینقدر ترسیده بودم که دستم عرق کرده بود:

نمیتونم...

ترمه و تمنا کمر نوتریکارو گرفته بودن که باهم منو بکشن بالا. نوتریکا لبشو گاز گرفت:

باید بتونی... با ۳ ی من میایی بالا.

دستم داشت شل میشد:

نمیشه...

مردم دورمون جمع شده بودن و سعی داشتن کمک نوتریکا کنن. خداروشکر کسی فیلم نمیگرفت. نوتریکا با اون دستش میچ دستمو گرفت:

بدو... زود باش!

صدای ترمه از تو مغزم گفت:

نوتریکام... الان نمیتونم جلوی مردم کار ماورایی انجام بدم. به اندازه ی کافی خودشون تعجب کردن که چطور یک دختر، یک پسر رو نگه داشته. سعی کن خودتو بکشی بالا.

آروم سری تکون دادم. گریه ام گرفته بود. تلاش کردم بغض نکنم و خودمو نجات بدم. نوتریکا دستم رو محکم تر گرفت:

خب... با شماره ی ۳ ی من بیا بالا.

....\_

نوتریکا\_۱...۲...۳.

خودمو سعی کردم بکشم بالا.نوتریکا هم کامل از زورش استفاده کرد و منو کشید بالا.روی زمین ولو شدم که جمعیت صلوات فرستادن.چشمام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم.اشکی که خواست روی صورتم قل بخوره رو پس زدم.صدای ترمه و تمنا اومد:

امیر؟امیر؟

پیرمردی گفت:

خوب جوون واسه چی افتادی؟

کسی از تو جمعیت گفت:

افتاد.

تمنا و ترمه سعی داشتن جمعیت رو متفرق کنن.خواستم چشمام رو باز کنم که تصویری به ذهنم اومد.کمی که بیشتر چشمامو بسته نگه داشتم،اون تصویر واضح تر شد.به طوری که حس میکردم دقیقا اونجام.صداهای مردم قاطی شده بود و نمیفهمیدم چی میگن.توی انباری کوچولویی بودم و با تعجب به اطرافم نیگا میکردم.برام عجیب بود.من که الان تو کوه بودم؟!کمی راه رفتم و دور و برم رو نیگا کردم.پشت سرم ۱ پسر بود که بی حرکت ایستاده بود.خواستم برم جلو که یکی محکم زد تو صورتم.چشمام رو سریع باز کردم و شوک زده به ترمه که زده بود تو صورتم نیگا کردم.با چشمایی که توشون کمی اشک جمع شده بود گفت:

حالت خوبه؟

هوفی کشیدم:

آره خوبم.

از جام به کمک ترمه بلند شدم:

نوتریکا کو؟

ترمه\_هیس!

\_ا چرا...

چشمم به بردیا و نیاز خورد که از لای جمعیت رد شدن و به ما رسیدن:

چی شده؟

تمنا با بغض گفت:

این توله سگ داشت میفتاد از کوه پایین.

نیاز جیغ خفه ای کشید. بردیا شوکه شد:

چی؟

ترمه\_تمنا تنه ای بهش زد ولی...

تمنا\_چرا دروغ میگی؟ من نداختمش پایین که...

ترمه\_واستا حرفم رو بزنم! ولی خودشو نگه داشت؛ از شانس بدش سنگی زیر پاش

اومد و داشت پرت میشد که گرفتمش. با کمک مردم تونستیم بکشیمش بالا.

بردیا عصبی چشماشو بست:

خدا رحم کرد...

تمنا سعی کرد فشارو شاد کنه:

خب حالا بریم دیگه چیزی بخوریم.

بردیا چشماشو باز کرد:

امیر چند لحظه پیش داشته میفتاده پایین از کوه بعد تو میگی چیزی بخوریم؟!

تمنا برای اولین بار چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین.

\_تمنا میخواست فضا رو شاد کنه. خب بریم بالاتر؟

ترمه\_ نخیر میریم پایین صبحونه میخوریم.

بردیا\_ آره اینطوری بهتره.

\_یعنی چی؟ ما اومدیم بالای کوه صبحونه بخوریم نه پایین.

ترمه\_ نه اونطوری شاید باز پرت بشی پایین.

به اطرافم نیگا کردم. مردم متفرق شده بودن خداروشکر. با حرص ذل زدم به ترمه:

اون برای یک دفعه بود ترمه. بس کن دیگه.

ترمه نیگاهی به بردیا انداخت. بردیا با شک گفت:

اما امیر شاید...

تمنا\_ اون برای یک دفعه بود. چرا اینقدر شماها ترسوئین؟

نیاز\_ آره دیگه مشکلی پیش نمیاد. بریم بالا.

بردیا و ترمه با حرص جلوتر از ما راه افتادن. ماهم ساکت پشت سرشون بودیم. تمنا

آروم، جووری که ترمه و بردیا نشنون گفت:

معذرت میخوام.

منم مئه خودش گفتم:

نیازی نیست... تو منو ننداختی.

تمنا\_ اما تنه که بهت زدم.

\_آره اما اون منو ننداخت.

تمنا\_ یعنی اون سنگ باعث شد که.

\_هم آره هم نه! یه چیزی نامرئی منو داشت هول میداد؟

تمنا\_ نامرئی؟ هول؟

\_آره.

تمنا\_ حتما نوتریکا بوده.

\_چرا اینقدر به نوتریکا شک داری؟

تمنا\_ چون که جنا قابل اعتماد نیستن.

\_اما نوتریکا همزاد ترمه اس... میفهمی؟

تمنا\_ بحث با تو فایده ای نداره.

\_اون تورو نجات داد.

تمنا چیزی نگفت و روشو اونور کرد که این کارش داد میزد ببند فکتو حوصله زر زراتو ندارم. شکلکی برایش در اوردم و به روبروم ذل زدم. بردیا و ترمه نیاز رو برده بودن پیش خودشون و داشتن باهم گل میگفتن و گل میشنفتن و به منو تمنا هم محل سگ نمیزاشتن. اه بیا اینم از کوه رفتن ما... ترجیح دادم به اون صحنه که تو انباری بودم فکر کنم. یعنی اون پسر کی بود؟ از پشت که خیلی آشنا میزد. تیشرت سیاهی پوشیده بود و شلوار آبی نفتی پاش کرده بود. چرا من اونو دیدم؟ اصلا چطوری دیدمش؟ یهو تمنا زد زیر خنده. با تعجب نیگاش کردم. با نیش باز گفت:

وایی امیر باورت میشه نوتریکا با اون موهای فر فریش شال و مانتو سرش کرده بود؟!

چشام گرد شد:

چی؟

تمنا\_بابا میگم نوتریکا شال و مانتو پوشیده بود.

کمی فکر کردم:

آره آره یادم اومد. ولی تو اون موقعیت بهش توجه نکردم.

تمنا\_من که اول دیدمش خواستم از خنده بیوکم ولی تا یاد حرفش افتادم پریدم بهش.

\_کار خوبی نکردی.

تمنا تا خواست چیزی بگه بردیا گفت:

از این بالاتر همیشه رفت دوستان! اینجا دیگه خود خود قله اس.

به اطرافم که نیگا کردم دهنم باز موند:

ما قراره اینجا صبحونه کوفت کنیم؟

بردیا\_پ ن پ!

با حیرت اطرافمو نیگا میکردم..خیلیا اومده بودن مته ما بالا اما کسی صبحونه نمیخورد!

بردیا با افتخار از تو کوله اش سفره ی گل گلشو آورد بیرون و پهنش کرد. خندم

گرفت. واقعا صحنه ی خنده داری بود. دقیقا قله ی کوه بشینی و صبحونه بخوری.

\_بچه ها من که اینجا غذا نمیخورم!

ترمه کفشاشو در آورد:

میخواهی بخور میخوایی نخور. ما که میخوریم...

تمنا هم رفت نشست. مردم بی تفاوت نیگامون میکردن. بیخیال... رفتم روی سفره نشستم.

بردیا\_ امیر اون کوله ای که بهت سپرده بودم کو؟

\_ شرمنده... قل خورد رفت پایین کوه وقتی آویزون بودم.

بردیا کمی فکر کرد:

اشکال نداره، چون از قبل میدونستم دست پا چلفتی هستی بهت کوله سبک دادم و چیز زیادی تو اون کوله نداشته بودم.

\_ خفه شو!

بردیا\_ دارم واقعیت رو میگم.

ترمه ۲ تا کولشو از رو شونه هاش برداشت:

خب... بیابین بخورین من که حسابی گشمنه.

به ساعت مچیم نیگاهی انداختم. ساعت ۷:۲۴ دقیقه بود. بردیا همه ی صبحونه رو چید و من دهنم هر لحظه باز تر میشد. اصن نمیتونستم باور کنم. مربا... نوتالا... نون

بربری... پنیر... شیر... فلاکس چایی... قند... عسل و... همه ی اینارو آورده بود. بیخود نبود که ۳ تا کوله برداشته بود. منو تمنا و ترمه درمونده بهم نیگا کردیم. والا ما فقط نون و پنیر و شیر آورده بودیم!

\_ بردیا؟

بردیا\_ ها؟

\_ چرا این همه صبحونه آوردی؟

بردیا\_ این که چیزی نیست بابا... ما یه عالمه ورزش کردیم.

ترمه\_میشه دقیقا بگی چقدر ورزش کردی؟

بردیا\_این همه راه رفتم و اومدم بالای کوه...گوشتام آب شد خب!

نیاز\_صحیح.

منو تمنا و ترمه زود خوردیم و کنار کشیدیم.اما بردیا و نیاز اینقدر طولش دادن که آخر سر یه داد سرشون زدیم که دیگه دست از خوردن کشیدن.اینا دیگه کین؟نمیدونستم بردیا اینقدر صبحونه میخوره...

\_خب دیگه بریم؟

نیاز\_اول یکم عکس بگیریم.

وسایلامونو جمع کردیم و بردیا گوشیشو در آورد تا سلفی بندازیم.وایی خدا خیلی مدل مزخرفیه.همیشه منو و تمنا و ترمه توی سلفی به معنای واقعی افتضاح میفتادیم.کلا خیلی بدعکسیم.همه دور بردیا جمع شدیم و عکس گرفتیم.تمنا هم گوشیشو در آورد: واستین منم یه عکس بگیرم.برین اونجا...

به سمت راست قله اشاره کرد.رفتیم اونجا و منو تمنا و ترمه یه عکس ۳ تایی انداختیم که نیشمون تا بناگوش باز بود.بعد هم با نیاز و بردیا و هم یه عکس انداختیم و تمام! داشتیم از کوه میرفتیم پایین که ترمه نمیدونم چی شد که پاش گیر کرد و سکندری خورد. ۲ دور کله ملق زد و افتاد.به جای اینکه کمکش کنیم از خنده پوکیدیم.یعنی این صحنه اینقدر خنده دار بود که داشتیم زمینو گاز میزدیم.افردا دور و برمون هم خندشون گرفته بود ولی سعی کردن برن به ترمه کمک کنن.با بچه ها به سمت ترمه رفتیم و بلندش کردیم اما دوباره خورد زمین.قهقهه هامون مردم رو به خنده انداخته بود.ترمه با حرص داد زد:

خفه شین! بندای کفشم بهمم گره خورده.



به کفشاش که نیگا کردم تعجب کردم. بنداش کاملا بهم گره خورده بود و پایون زده شده بود. تمنا هم مته من دهنش باز مونده بود. بهم نیگاهی انداختیم. هنوز همه داشتن میخندیدن. تمنا بی حرف گره ی کفششو باز کرد و کمکش کرد بلند شه. بعد از کلی خندیدن و مسخره کردن ترمه رفتیم پایین کوه. تقریبا نیم ساعت وقتمونو گرفت. بماند که چقدر ترمه و بردیا سر کی بشینه پشت فرمون دعوا کردن و آخر هم بردیا موفق شد که بشینه پشت فرمون. بعد از اینکه بردیا مارو با اون رانندگی مزخرفش گذاشت خونه، با نیاز از ما خدافسی کردن و رفتن. توی راه پله ها بودیم که تمنا خمیازه ای کشید. منو ترمه با تعجب نیگاش کردیم. ترمه با دهن باز به من گفت:

ابن دیگه کیه؟!

تمنا خودشو کشید:

سرورت، تمنا خانوم.

\_ اهوکی! خودتو بیشتر تحویل بگیر.

تمنا\_ چون تو گفتی باشه. تمنا جون، تمنا جیگر، تمنا عشقه، تمنا خوشگله، خدای جذابیت، تمنا با...

ترمه\_ آه تمنا خفه شو سرم رفت.

تمنا\_ داشتتم خودمو معرفی میکردم که...

قبل از اینکه حرفشو کامل بگه در خونه ی تمنا اینا باز شد و بابای تمنا اومد بیرون. با دیدن ما لبخندی زد ولی نامحسوس به تمنا چشم غره رفت:

سلام! چطورین بچه ها؟ دلیم براتون تنگ شده بود.

منو ترمه هم خودمونو مشتاق نشون دادیم:

ماهم همینطور عمو فرهاد!

بابای تمنا لبخندش غلیظ تر شد:

سلامتون کو؟

\_ا ببخشید! سلام.

ترمه\_سلام.

عمو فرهاد\_حالا شد! خب دیگه از دیدنتون خیلی خوشحال شدم،اما باید برم جایی...

تمنا سرشو کج کرد:

کجا میرین باباجون؟ شما که هیچ وقت میومدین مشهد کار نداشتین و تو خونه بودین؟

کمی از لبخند عمو کم شد:

به تو...میرم کافی شاپ.یکی از دوستانم دعوتم کرده.

تمنا پوزخندی زد:

خوش بگذره!

عمو\_ممنون.بیا اینم کلید... (کلیدی که تو دستش بود رو داد به تمنا)

تمنا\_مرسی...خدافس.

عمو\_خداحافظ...خداحافظ بچه ها.

منو ترمه هم خدافسی کردیم و عمو رفت.تمنا با لودگی صداشو کلفت کرد:

او لالا...میرم کافی شاپ.یکی از دوستانم دعوتم کرده.(صداشو عادی کرد و با تمسخر

گفت)هه آره منظور از دوستش حتما دوست دخترش بود.همون زنه.

ترمه\_خوب بالاخره که باید میگرفت.تازه بابات هم خیلی مردونگی کرده که ۱ سال

بعدش زن نگرفت.اگر کسای دیگه بودن سه سوته زن میگرفتن.

\_آره همینطورِه.

تمنا با حالت کاملا جدی تو صورتمون ذل زد و گفت:

ترمه، امیر! شماها چون همیشه مادر بالا سرتون بوده، نمیدونین مادر نداشتن چه حسی داره. و وقتی هم که یکی جایگزینش بشه چه حس تنفر و ناراحتی به آدم دست میده. منو ترمه درمونده بهم نیگا کردیم و چیزی نگفتیم. بعد از چند ثانیه سکوت یهو تمنا با لحن شوخ و شادی گفت:

خیلی خوب ماتم نگیرید این دفعه رو میبخشم نوله ها... فقط نبینم دفعه ی بعد تکرار شه. الانم برین گمشین خونه هاتون خسته ام میخوام کپه ی مرگمو بزارم.

این تغییرش همیشه برام عادی بود. وقتی حرف از مادرش میشد جدی میشد اما هیچ وقت گریه نمیکرد، آخرش هم به شادی و شوخی ختم میشد.

ترمه اخمی کرد:

پرو نشو. تو میخوایی بخوابی؟

تمنا نیگاهی به ساعت مچیش انداخت:

آره مشکلیه؟ از تو باید اجازه بگیرم؟

بعد از این حرفش رفت سمت در خونشون و با کلید بازش کرد و درو هول داد:

خوب خوب دوستان عزیز روز خوبی بود! دیگه میخوام استراحت کنم. فقط...

با ترمه سمت تمنا و در خونشون حمله ور شدیم و تمنا رو سریع و با شدت هول دادیم تو خونه که افتاد زمین. ترمه کلیدی که از بیرون خونه رو در مونده بود رو با خونسردی برداشت و گذاشت این ور در. تمنا با داد گفت:

این چه وضعشه؟

خودمو مته همیشه انداختم رو مبل:

همین که ه!

تمنا\_برین بیرون! شما به خونه ی من و حریم شخصی من تجاوز کردین.

ترمه\_لوس نشو دیگه.

\*\*\*

نوتریکا با دست محکم زد رو پیشونیش:

نه احمق! اینطوری نه... تمرکز کن. تمرکز!

تمنا\_چطوری خوب؟ خسته شدم...

صدای داد و بیداد های تمنا و نوتریکا از توی اتاق تمنا میومد. منو ترمه خندمون گرفته بود.

نوتریکا\_زهرمار... مته آدم.

تمنا\_وجودت نمیزاره تمرکز کنم. گمشو بیرون جن مزاحم!

صدای ضرب و شتم(!) اومد و نوتریکا با حالی زار از اتاق اومد بیرون و درو محکم بهم کوبید. تمنا از تو اتاق زد:

اووو! بلد نیستی در ببندی بدبخت؟ تا حالا اصن در دیدی که بخوایی یاد بگیری

ببندیش؟!

نوتریکا به توجه به زر زر های تمنا اومد سمتمون:

خستم کرده... این چرا اینطوریه؟

\_چجوری؟

نوتریکا روی مبل لم داد:

نمیتونه تمرکز کنه. ذهنش خیلی خیلی آشفته اس. افکارش قاطی پاطی هستش و تو یک ثانیه میتونه به ۱۰ تا چیز همزمان فکر کنه!

ترمه خندید:

اگه اینطوری نبود که تمنا، تمنا، تمنا نمیشد!

نوتریکا\_اگه بخواد چشم سومش رو باز کنه باید افکارش رو بریزه دور. راستی؟

\_چی شده؟

نوتریکا\_پدربزرگم گفت یا برین پیش جنگیر یا خودش تحقیق میکنه.

\_یعنی واقعا پدربزرگت نمیدونه چی شده؟

نوتریکا\_نه! پدربزرگم مته بقیه جنا بی خبره.

ترمه\_جنگیر از کجا بیاریم؟

نوتریکا کمی فکر کرد:

اممم... بردیا، دوست امیر، شاید بتونه جنگیر پیدا کنه.

\_دقیقا... حتما میتونه.

همون لحظه تلفنم زنگ خورد. بردیا بود! خندیدم و گفتم:

چه حلال زاده اس این بردیا!

و جواب دادم:

الوو؟

بردیا\_وای امیر فهمیدم.

\_چیو فهمیدی؟

بردیا\_ اول بنال بینم ترمه کنارته؟

نیگاهی به ترمه انداختم:

آره واسه چی؟

بردیا\_ سریع ازش فاصله بگیر. تمنا کنارته؟

\_نه.

بردیا\_ بدو برو پیش تمنا.

\_چرا؟

بردیا\_ دِ میگم برو دیگه.

نوتریکا تا الان حتما ذهن منو خونده بود. با شک از ترمه اینا فاصله گرفتم و رفتم در

اتاق تمنا رو باز کردم و بعد بستمش. تمنا دادش بلند شد:

هووووش! داشتم تمرکز میکردم فضول بی تربیت.

\_خفه شو یه لحظه. خوب بردیا بگو؟

بردیا\_ بین اونطوری که شماها میگین، موقع احضار روح خودتون ۳ تا، ترمه هم

بوده... و موقع احضار روح تمنا و ریما و مژگان ترمه و تو نبودین، ولی اون روح احضار

شده. ۲ احتمال وجود داره: یا تمنا واسطه اس یا ترمه.

\_خب حالا از کجا بفهمیم عقل کل؟!

بردیا\_ گوشو بده دست تمنا.

بی حرف گوشو رو به سمت تمنا دراز کردم. تمنا گوشو گرفت:

بله؟

سریع خودمو چسبوندم به تمنا تا بتونم صدای بردیا رو بشنوم:

بردیا\_تمنا، وقتی خواستی احضار روح کنی، یکی از وسایلی که ترمه خیلی ازش استفاده میکنه و همراهش هست اونجا بود؟

تمنا مکث کرد:

نمیدونم.

بردیا\_زود باش!

تمنا\_من یادم نمیاد امروز نهار چی خو...وایی!

بردیا\_یادت اومد؟

تمنا با هیجان گفت:

آره آره. اون شب انگشتر ترمه تو اتاق جا مونده بود و ما نداشتیم سرجاش. گفتیم فردا صبح میزاریم ((برای اونایی که مته خودم حافظه ی درخشانی دارن و یادشون نمیاد:

\_مژگان بیا بشین دیگه...

مژگان\_اما انگشتر ترمه اینجاس. نمیخواد براش ببرم؟

\_اون که خوابه دیوونه. حالا فردا صبح میبریم تو اتاق. تو بیا بشین. سر و صدا هم نکنین. ممکنه ترمه و امیر بیدار بشن و بفهمن که ما داریم احضار روح میکنیم...

مژگان\_باشه. پس انگشترشو میزارم رو میز.))

چشمام گرد شده بود. یعنی پس ترمه مدیومه؟ بردیا گفت:

از اون انگشترش خیلی استفاده میکنه؟

تمنا\_آره بیشتر مواقع اونو دستش میکنه، چون نشونه ی ماه تولدشه.

بردیا\_حتما ترمه مدیومه.

تمنا\_از کجا فهمیدی؟

بردیا\_وقتی یکی از وسایل شخصی که مدیومه و خیلی از اون وسیله استفاده کنه، حتی اگه خودش حضور نداشته باشه، بازم میشه باهاش احضار روح کرد. ولی ۹۹ درصد مواقع خیلی به مدیوم صدمه میرسه.

تمنا\_پس ترمه صدرصد...

بردیا\_آره مدیومه. ولی بهش آسیب رسیده.

تمنا\_چرا؟

بردیا\_معلومه دیگه... بهت گفتم الان. وقتی بخوایی از بدون حضور خودش با استفاده از وسیله اش احضار کنی، به خودش احساس بدی دست میده و بهش آسیب میرسه.

تمنا\_ولی بهش آسیبی ن... ..

در اتاق باز شد و ترمه توی چهارچوب در ظاهر شد:

دارین چیکار میکنین ۲ ساعته؟

با دستپاچی گفتم:

داریم به بردیا میگی که... اممم جنگیر واسمون گیر بیاره.

ترمه یه لنگه ابروشو بالا انداخت و اومد پیشمون:

بزن رو بلندگو.

تمنا لبشو با استرس گاز گرفت و روی بلند گو کلیک کرد:

الو؟ بردیا؟ داشتی درمورد جنگیر میگفتی دیگه... بدو بنال.

بردیا با مکث طولانی گفت:



آره داشتم میگفتم. براتون آدرسش رو تو تلگرام برای امیر میفرستم. فقط وقتی رفتین "همه چیزو" توضیح بدین ها... همه چیو! اون باید دقیق گوش کنه تا بهتون نظرش رو بگه.

\_ آها... خیلی ممنون ازت داداش.

بردیا\_ خواهش میکنم. کاری باری؟

\_ نه قربونت. خدافس.

بردیا\_ خدافظ.

تمنا\_ گوشی رو قطع کرد:

اینم از این.

ترمه\_ واستا ببینم... تو مگه میدونی نوتریکا چی گفت درباره جنگیر و پدربزرگش؟

تمنا\_ آره بابا... صدای گوشخراشش تا اینجا می اومد. اصن نمیزاره تمرکز کنم.

همه رفتیم سمت در و من بازش کردم:

کم کل کل کنین.

تمنا\_ اون با کل کل نکنه.

ترمه\_ وایی تمنا کم کم دارم به صدات آلرژی پیدا میکنم. کم قد قد کن!

درحالی که میخندیدم رفتم رو مبل، پیش نوتریکا نشستم. نوتریکا بعد از ۲ دقیقه زیر گوشم گفت:

پس ترمه مدیومه... منم از اول تو وجودش یه انرژی حس میکردم.

\_ اینقدر تو ذهنم سرک نکش.

نوتریکا\_ خودشون به سمتم میان. کاری از من ساخته نیست.

همین موقع آدرس جنگیر اومد و زیرش بردیا نوشت:

جنگیر برای چی؟

انگشتم روی کیبورد گوشی به حرکت در اومد:

بهت نگفتم... خیلی داره برامون اتفاق های ناجوری میفته.

بردیا جواب داد:

حتما به خاطر احضار روحه. ببین جوری که ترمه نفهمه به اون یارو جنگیره بگو که تمنا احضار روح کرده ها...

\_باشه میگم. راستی این جنگیره قابل اعتماده دیگه؟ نیاد با جناش مارو از چاله بندازه تو چاه!

بردیا\_ نه نه قابل اعتماده. اتفاقا پسر خیلی خوبی هم هست.

\_مگه جوونه؟ من ازش یه پیرمرد تو ذهنم ساخته بودم.

بردیا\_ نه باو ۲۶ سالشه. کارش هم خیلی درسته.

\_امیدوارم فقط کار مارو به قبرستون نکشونه.

نوتریکا دستش رو گذاشته بود پشت مبلی که من روش نشسته بودم و چتای منو بردیا رو میخوند. برام تعجب آور بود که چطور خوندن نوشتن بلده!

نوتریکا\_ از دهات که نیومدم.

\_منم نگفتم از دهات اومدی... فقط... آخه جنا...

نوتریکا\_ اکثر جنا خوندن نوشتن بلدن. کلا جنا خیلی باهوشن و زبان های کشور های مختلف و نوشتنون رو زود یاد میگیرن.

\_آها...

بردیا یک استیکر ترسناک بهم ارسال کرد. با دیدنش خندیدم و برایش یه استیکر قهوه ای ارسال کردم. دیگه چیزی نفرستاد و منم موبایلم رو گذاشتم تو جیبم.

یه دفعه یه چیزی یادم اومد و سریع موبایلمو از جیبم بیرون اوردم و برای بردیا نوشتم:

هوی منگل شماره ی این جنگیره رو ندادی.

بردیا به یک چشم بهم زدن جواب داد:

منگل قیافته. بیا اینم شماره ی موبایلش: ۰۹۱۵۲....

روی شماره کلیک کردم و منتظر شدم که یارو جواب بده:

بله؟

\_امم... آقای...

یارو\_ شما؟

\_من مشتریم. شما آقای...میشه فامیلتونو بگین؟

نوتریکا با دست محکم کوبید تو پیشونیش. خودمم خندم گرفته بود. من چقدر خرم که از بردیا نپرسیدم فامیلیش چی هست اصن. ترمه و تمنا هم که از خنده غش کرده بودن.

یارو\_ ببخشید ولی شما زنگ زدین بعد من معرفی کنم جناب؟!

\_خوب کسی که شمارو بهم معرفی کرده فامیلتون رو نگفته!

یارو\_ حالت خوبه آقا؟ گرفتی مارو؟

\_نه نه به خدا مزاحم تلفنی نیستم. من از طرف آقای بردیا سعادت با شما تماس میگیرم.

یارو\_خب آره بردیا سعادت رو میشناسم. شما کی هستین؟

\_من امیرعلی ایران نژاد هستم. و شما؟

یارو\_من ماهان اسکندری هستم. خب امرتون؟

\_راستش برای من و دوستانم مشکلاتی پیش میاد که بردیا جان شمارو بهم معرفی

کرد. میخواستم بینم میشه کاری کرد؟

ماهان\_صد درصد میشه... شما به این آدرسی که براتون اس ام اس میگم بیاین.

\_آها... خیلی ممنون از لطفتون.

ماهان\_قربنتون... خدافظ.

\_خدافس.

گوشیو قطع کردم:

به خدا من این بردیای کچل بیشعور رو میکشم. بهم نگفت فامیلش چی هست اصن.

ترمه\_تقصیر خودت بود ازش نپرسیدی.

\_حالا...! ولی خوب اونم باید بهم میگفت دیگه.

نوتریکا\_آدرسش کجاست اصن؟

\_هنوز اس نداده ک... اینا! آدرسشو داد. تو کلاهدوزه. بابک(....)پلاک(...). زنگ دوم. گفته

ساعت ۴ بیاین.

تمنا\_خوبه... تقریبا نزدیکه. حالا دوستان من چطوری آخه بابام رو بیچونم؟

\_میتونی نیایی.

تمنا\_تو خفه شی سنگین تری.

\_تمنا\_یه چی بهت میگم بری تو خودتا...

ترمه\_اه ساکت شید سرم رفت.بیخیال تمنا میپچونیمش دیگه.

تمنا\_چطوری خوب؟

نوتریکا با نیشخند سرسو تکیه داد به میل:

کنترل ذهن عشقم!

تمنا با هیجان نشست:

آره آره خودشه...راستی میگم تو میتونی بابام رو مجبور کنی که زن نگیره؟!

نوتریکا خندید:

آره میتونم.

تمنا\_وایی بچه ها اینطوری عالی میشه ها.

\_تمنا\_بزار بابات زن بگیره خوب.

تمنا\_به توچه.

\_میمون.

تمنا\_قیافه ی نحسته.

\_قیافه ی خودته.

نوتریکا بی توجه به کل کل های منو تمنا به ترمه گفت:

تو چطوری میخوایی مامان و بابات رو بیچونی؟

ترمه با بیخیالی پاهاش رو انداخت رو میز:

من و تمنا ساعت ۴ و ربع کلاس کاراته داریم. برای همین زیاد جوش نمیزدم که تمنا باباش رو بیچونه یا نه. ما کلاسمون رو نمیریم.

تمنا با گشادی لبخند غلیظی زد:

آخیش...یه روز کلاس نمیرم راحت میشم.

ترمه\_از بس تنبلی.

نوتریکا\_بچه ها بیابین چشم سومتون رو باز کنید دیگه. یه تمرین جدید آوردم.

تمنا\_چی چی آوردی؟

\_نخود و کیشمیش.

نوتریکا\_چون تمرین آینه ممکن بود خطرناک باشه این مطلب رو براتون میخونم:(از تو جیش کاغذی در آورد!)

"به یاد بیاورید که وقتی خیلی خیلی خسته و کاملاً فرسوده‌اید چه حالی دارید؟ به یاد بیاورید که چه احساسی دارید وقتی برای روزها نخوابیده‌اید و به سختی می‌توانید چشمهایتان را باز نگه دارید؟ به یاد بیاورید که چه احساسی دارید وقتی چشمهایتان دست از تلاش برای بسته شدن بر نمی‌دارند؟ به یاد بیاورید که چه حالی دارید وقتی که با چشمهایتان می‌جنگید تا آنها را باز نگه دارید؟((دوستان عزیز خواهش میکنم این تمرین هارو حتما زیر نظر استاد انجام بدین چون حتما بدون استاد خطراتی خواهد داشت))

تجسم این حالتها با تمرکز و توجه کامل، در شما احساسی برمی‌انگیزد، مانند اینکه تلاش می‌کنید یک پرده‌ی خیالی سنگین را از پشت چشمهایتان بلند کنید. در چنین حالتی ماهیچه‌های چشمهایتان خوب پاسخ نمی‌دهند، بنابراین کار شما تقریباً بطور کامل ذهنی است.

چند لحظه صبر کنید تا این حالت را به خوبی مجسم کنید. کوشش برای باز نگه داشتن چشمان خسته، یک تحریک ذهنی قوی در چشم سوم ایجاد می کند و به تدریج باعث باز شدن آن می شود. اما چگونه؟

این فعالیت گشایشی ذهن، آگاهی جسمی شما را در محل چشم سوم متمرکز می کند. هنگامی که آگاهی جسمی شما در یک قسمت از بدنتان متمرکز می شود و شما آن ناحیه را تحت نفوذ ذهنی خود قرار می دهید، کالبد انرژی خود را در آن ناحیه به نحوی پویا تحریک می کنید. اگر این فعالیت ذهنی به اندازه کافی ادامه پیدا کند و تلاش ذهنی کافی صرف آن شود، چشم سوم شما شروع به باز شدن خواهد کرد اگر شما فعالیت گشایشی ذهن را هنگامی که در حالت آرامش هستید و موضوعی در میدان دید شما قرار دارد ( و بطور مستقیم در حال نگاه کردن به آن نیستید ) انجام دهید، دید هاله ای خودبخود ایجاد خواهد شد.

فعالیت گشایشی ذهن که در اینجا شرح داده شد، شبیه تکنیک های دیداری باز کردن چاکرا است که توسط اکثر استادان کار با انرژی و پیشرفت قوای ذهنی تدریس می شود. فقط به مراتب قوی تر و مؤثرتر است. تمرینهای دیداری کار با انرژی به تنهایی ضعیف و کند هستند و یادگیری و استفاده از آنها مشکل است.

توصیه: مرکز بین دو چشم (روی پیشانی) را به نرمی با ناخن بخار کنید. این کار به شما کمک خواهد کرد که این نقطه را با آگاهی جسمانی خود به دقت هدف بگیرید.

آگاهی جسمانی خود را به ناحیه بین چشمهای خود منتقل کنید. با تمرکز کامل از این ناحیه آگاه شوید. این ناحیه را به صورت ذهنی بالا بکشید. چنان که گویی تلاش می کنید پلکهایتان را به زور باز کنید. اما به ماهیچه هایتان در این ناحیه اجازه ندهید که منقبض شوند یا به هر صورت دیگر پاسخ بدهند ( این تلاش کاملاً ذهنی است

احساس خود را به دقت مورد توجه قرار دهید. تصور کنید که چشمهایتان خیلی سنگین شده‌اند؛ به آنها اجازه دهید که بسته شوند، و چند بار پلکهایتان را به هم بزنید. توجه کنید که برای این کار از کدام ماهیچه‌ها استفاده می‌کنید.

همین فرمان عضلانی را از طریق آگاهی جسمانی ذهن خود در آن ناحیه به کار ببرید، اما دیگر به ماهیچه‌های پلکهایتان اجازه ندهید که از فرمان اطاعت کنند.

این کار را دوباره و دوباره تکرار کنید ( بالا بکشید، بالا بکشید، بالا بکشید... ) چنان که گویی یک وزنه‌ی خیالی سنگین را از پشت چشمهایتان بلند می‌کنید.

این کار را بارها تکرار کنید، اما به خودتان ( یا هیچ یک از ماهیچه‌هایتان ) اجازه‌ی انقباض یا پاسخ ندهید. این کار در آغاز کمی دشوار است، اما با کمی تمرین به راحتی در انجام آن مهارت و تسلط پیدا می‌کنید.

این فعالیت گشایشی ذهنی خیلی مهم است. اگر می‌خواهید به روشن بینی و سایر توانایی‌های روحی دست پیدا کنید، این تمرین اولین قدم برای یادگیری کنترل چشم سوم است

در مراحل اولیه ممکن است احساس کنید که ناحیه وسیعی از بالای ابروهایتان را بالا می‌کشید، حتی تمام پیشانی خود را. این مورد اشکالی ندارد و باز هم می‌تواند تأثیر لازم را برای باز کردن چشم سوم شما داشته باشد. با تمرین بیشتر خواهید توانست حوزه‌ی تمرکز فعالیت ذهنی خود را کاهش دهید و آن را به ناحیه‌ی بین ابروها ( چشم سوم ) محدود کنید."

\*\*\*\*\*

(ترمه)

\_خدافس مامان

مامان\_قمقمه ت رو برداشتی؟



\_آره.

مامان\_راستی ترمه پیاده میرین؟

\_آره دیگه.

مامان\_میخوایین براتون آژانس بگیرم؟

\_نه.

مامان\_خب میترسم سر ظهر دزدی، مزاحمی، چیزی بیاد سراغتون.

\_اولا که ما بچه نیستیم، دوما ما خودمون کاراته و تکواندو کار میکنیم و از پس خودمون

بر میاییم، سومالان همه مردم توی شهر ولوئن.

مامان\_خیلی خوب... برو. مواظب باشینا.

\_وایی باشه دیگه.

کولمو روی شونم جا به جا کردم و زیر لب گفتم:

حالا انگار تا به حال با تمنا پیدا نرفتیم کلاس.

در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون و درو بستم. تمنا از پله ها اومد پایین:

بریم دنبال امیر.

\_بریم.

از پله ها رفتیم پایین. امیر جلو در خونشون ایستاده بود:

میداشتین فردا صبح بیایین دیگه.

\_خفه شو. آژانس گرفتی؟

امیر\_دم در منتظره.

\_ اووو بدو پس.

در حیاط رو باز کردیم و رفتیم تو کوچه. یه ماشین پراید نقره ای سر کوچه بود. دویدیم سمتش و منو تمنا عقب نشستیم و امیر جلو.

تمنا و امیر و من\_ سلام!

پیرمرده\_ سلام. کجا میرین؟

امیر آدرسو گفت و ساکت شد. دم گوش تمنا پیچ کردم:

من استرس دارم.

تمنا نیگاه چپی بهم انداخت:

قیافت که اینطور نشون نمیده!

\_ من از داخل استرس دارم.

تمنا\_ یعنی چی؟

\_ یعنی صورتتم خونسرده ولی از داخل مضطربم.

تمنا\_ نخیر تو الان کاملاً بیخیال و خونسرد به نظر میرسی. حتی صدات هم لرزش نداره.

بیخیال بحث با تمنا شدم. هرچی به این دیوونه بگی بازم فایده نداره. به طرف شیشه ی ماشین رفتم و بیرونو نیگا کردم. هوف یعنی چی میشه؟ آگه نتونه بهمون کمک کنه چی؟ داشتیم به همین چرت و پرتا فکر میکردم که پیرمرده گفت:

رسیدیم.

\_ چند میشه؟

پیرمرده\_ ۴ و ۸۰۰ هزار تومن.

سریع پول رو بهش دادم و از ماشین با بچه ها پیاده شدیم.

امیر رفت زنگ درو زد و مرده جواب داد:

الو؟

امیر نمودنم چرا خندش گرفت:

امیر علی ایران نژاد هستم، آقا ماهان.

ماهان\_بفرمایید.

درو باز کرد و رفتیم تو. تا طبقه ی دوم با پله ها رفتیم و زنگ درو زدیم. پسری در رو باز

کرد:

سلام!

منو تمنا و امیر\_سلام.

ماهان\_بفرمایید تو. راستی آسانسور بود پایین ها.

امیر\_ دو طبقه اس دیگه...

ماهان خندید و از جلوی در کنار رفت. کفشامونو دم در در آوردیم و رفتیم تو. خونه نقلی

ولی شیکی بود. (الان حال ندارم تعریف کنم خودتون یه چرتی از خونش

بسازین: /) ماهان پسره لاغری بود ولی زیاد قد بلند نبود. هم قد خودم بود. نه زشت بود

نه خوشگل. معمولیه معمولی. با تمنا و امیر روی کاناپه نشستیم. ماهان هم رفت چایی

بیاره. امیر داد زد:

آقا ماهان بیاین.

ماهان\_ باید یک پذیرایی که بکنم؟

امیر\_ بیخیال.

ماهان با سینی وارد حال شد:

بابا یه آبمیوه که این حرفارو نداره.

ا پس چایی نبود آبمیوه بود. سینی رو گذاشت جلمون و روی کاناپه جلوییمون نشست:

خب... یکیتون میتونه تعریف کنه چی شده؟

نیگاهی بهش انداختم:

من میتونم تعریف کنم.

ماهان\_خب شما چند سالتونه؟

\_من و امیرعلی و تمنا ۱۶ سالمونه.

ماهان فکش خورد زمین:

چی؟؟ ولی به شما میخوره ۱۸ ساله باشین! شماها هم قد منین!

خواستم بهش بگم که تو کوتوله ای به ماچه؟ ولی حیف که بهش احتیاج داشتم. بهش

لبخندی زدم:

آره دیگه...

ماهان جدی شد:

اتفاق هایی که براتون میفته میشه بگین از کجا شروع شد؟

\_خب ما... احضار روح کردیم... نه... نه... رفته بودیم شهر بازی و من توی ترن هوایی یک

دختری رو دیدم. همون دختری که همیشه توی فیلمای ترسناک میاد.

ماهان گیج شده بود:

میشه... از اول تعریف کنین؟ من گیج شدم!

نفسی گرفتم و همه ماجراهارو برایش تعریف کردم. حتی قضیه ی همزادم رو هم برایش تعریف کردم. ماهان شدیداً تو فکر بود و خیلی ناراحت به نظر میرسید. منم داشتم آبمیوه ام رو میخوردم و به ماهان ذل زده بودم. تمنا تو خودش بود و امیر هم به یه جا ذل زده بود. نمیدونم چرا تو خونس احساس سنگینی میکردم. زیاد راحت نبودم. یه جوری بود خونس... با صدای کلافه و ناراحت ماهان به خودم اومدم:

چرا آخه احضار روح کردین؟

\_خب... برای سرگرمی.

ماهان عصبی شد:

سرگرمی...؟ واقعا؟ خنده داره... با همین سرگرمی که شما عرض کردین خودتونو شدیداً به خطر انداختین.

\_یعنی چی؟

ماهان\_ یعنی اینکه موقع احضار، یک جن احضار شده و حالا هم دوست نداره بره.

امیر\_ چطوری میشه که بره؟

ماهان\_ وقتی کسی موجود ماورایی رو احضار میکنه، دیگه اون موجود با خودش که بره یا نه.

\_هیچ کمکی از دستتون بر نمیاد؟

ماهان\_ نه.

همه امید توی دلم خاموش شد. خیلی داغون بودم:

یعنی باید بیاد تا مارو دیوونه کنه و ما هم بمیریم و کارمون به تیمارستان بکشه؟!

ماهان نفس عمیقی کشید:

بین...اونطور که تو گفتی،اون جن احضار شده و دیگه دوست نداره بره.حالا واقعا چراشو نمیدونم.ولی مطمئنم دعا کارتو به خدا بدتر میکنه.اگه الکی دعا بدم و پولی به جیب بزنم،کارتون بدتر می شه.من...واقعا نمیدونم باید چیکار کنید.پیش هر جنگیری برید فایده ای نداره.متاسفم.

امیر\_اما تو گفتی که صدرد میتونی کارمون رو درست کنی.

ماهان صداش لرزید:

اما من نمیدونستم که احضار روح کردین.

تمنا با ناراحتی گفت:

بیخیال بچه ها...بیاین بریم.

بدون حرف از جامون پاشدیم و با قیافه ای پکر از ماهان خدافسی کردیم.اونم با ما خدافسی کرد و تا دم در اومد.تمنا و امیر زود کفشاشون رو پوشیدن و رفتن پایین.منم بند کفشامو داشتم میبستم.وقتی کارم تموم شد سرم رو بالا گرفتم:

چقدر میشه؟

ماهان\_من که کاری نکردم...پول نمیخواه.

\_اما بهمون حداقل گفتین که هیچکار نمیشه کرد.

ماهان\_خواهشا تیکه ننداز.

\_باشه...خداحافظ.

خواستم برم که دستمو کشید.بهش نیگا کردم باورم نمیشد! توی چشماش اشک جمع شده بود.خواستم چیزی بگم که با صدای لرزونی گفت:

منم خانواده دارم.

قبل از اینکه کاری کنم دستمو ول کرد و محکم درو بست. تو شوک حرفش بودم. یعنی چی؟ بهت زده از پله ها رفتم پایین. امیر و تمنا روی زمین نشستند.

تمنا\_ امیر زنگ بزن آژانس.

امیر\_ باشه.

امیر زنگ زد آژانس و آدرس داد.

\_ بچه ها؟

تمنا\_ بله؟

\_ میدونین ماهان چی گفت؟

امیر\_ چی گفت؟

\_ گفت "منم خانواده دارم..."

تمنا\_ وا... یعنی چی؟

\_ منم نمیفهمم.

امیر\_ شاید سرکارت گذاشته؟

\_ نه... بغض کرده بود.

امیر و تمنا دیگه چیزی نگفتن و رفتن تو فکر. بعد از ۱۵ دقیقه بالاخره آژانسیه اومد و ماهم سوار شدیم. هیچکس حرف نمی زد. حالا باید چیکار کنیم؟ واقعا فاز جنه چیه؟ اما ما مامان تمنارو می خواستیم احضار کنیم.. چرا اون اومد؟ ای کاش هیچوقت احضارش نمیکردیم. حالا معلوم نیست چی در انتظارمونه. وقتی به خونمون رسیدیم، من پولو حساب کردم.

امیر\_ بچه ها حالا به ننه ی ترمه چی بگیم؟ بابای تمنا چی؟

تمنا\_بابام که با عشقش(!)رفتن کافی شاپ.میتونیم بریم خونه ی ما و تا ساعت ۵ و نیم که کلاس منو ترمه تموم میشه،ترمه بره خونشون.

\_اینم حرفیه.

رفتیم خونه ی تمنا و طبق معمول رو کاناپه ولو شدیم.حسابی فکرم درگیر بود.یکم احساس خستگی کردم.بی دلیل خوابم میومد.بد نبود یکم بخوابم.

\_تمنا من میرم یه چرتی بزnm.

تمنا\_خوابت میاد؟!!

\_آره.

امیر\_اوکی برو بخواب.بیدارت میکنیم.

\_باشه.

رفتم توی اتاق تمنا و دراز کشیدم.چشمامو بستم و مچم رو گذاشتم رو چشمام.کم کم داشت خوابم میبرد که انگار کسی وارد اتاق شد.فک کنم تمنا یا امیر بود.بیخیال خواستم به خوابم ادامه بدم که کسی با ناخن روی دیوار ریتم گرفته بود.

\_اه کرم نریز.بزار بکپم لامصب.

صدای خنده ی ریزی اومد.خیلی کثافتن.بهش اهمیت ندادم و رومو به سمت دیوار کردم.تمنا یا امیر اومد روی تخت نشست چون تخت بالا و پایین رفت.

\_به خدا خستم.ولم کن.

صدایی نیومد.تمنا یا امیر اروم دست رو موهام کشید.از این کار خیلی خوشم میومد.با دستش داشت موهامو جا به جا میکرد.توی خواب و بیداری بودم که دستش رو آورد رو گردنم.شدیدا قلقلکی بودم و به گردنم حساس بودم.سرم رو کج کردم.آروم روی گردنم دست میکشید.همین موقع صدای خنده ی امیر و تمنا از تو هال اومد.مخم هنگ



کرد...امیر و تمنا که توی حال بودن. پس اینی که اینجاس. قبل از اینکه کاری کنم اون کسی که پیشم بود با ناخناش چنگ انداخت به گلوم. اونقدر درد داشت که دادی زدم و چشمامو باز کردم. هیچکس توی اتاق نبود. هیچکس...نشستم روی تخت و زانو هام رو توی بغلم گرفتم. داشتم پس میفتم. امیر و تمنا از داد من خودشونو سریع رسوندن به اتاق و اومدن پیش من. ناخوداگاه بغض کرده بودم. امیر و تمنا سعی داشتن ازم پرسن چی شده ولی من سرم رو زانو هام گذاشته بودم و ساکت بودم. دست و پام میلرزید. حس خیلی بدی داشتم.

تمنا\_ ترمه تورو خدا بگو چی شده. دارم سکنه میکنم.

سرم رو از رو زانو هام برداشتم:

یه کسی تو این اتاق بود.

امیر و تمنا نگاهشون رو گردنم ثابت موند. به گردنم دستی کشیدم. خون نمیومد ولی جاش شدیداً میسوخت. امیر اروم گفت:

کی اینکارو باهات کرد؟ ندیدیش؟

\_نه...چشمم بسته بود.

تمنا\_ توله سگا...

همین لحظه برق اتاق خاموش شد. ترس برم داشت. به جز صدای نفسای من و تمنا و امیر هیچ صدای نمیومد. چون در اتاق باز بود، کمی از نور حال توی اتاق اومده بود و میشد اتاق رو دید. تصمیم گرفتم برم برقو روشن کنم. از جام پاشدم که تمنا دستمو چنگ زد:

کجا؟

بی توجه بهش رفتم سمت کلید چراغ برق و کلیدشو زدم. برق اتاق روشن شد. قبل از اینکه پیام پیش تمنا اینا بشینم در اتاق به شدت بسته شد. و دوباره برق خاموش شد. تمنا و امیر جیغ بنفشی کشیدن. تا به خودم پیام یکی دستمو محکم گرفت و هولم داد به سمت دیوار. تا خوردم به دیوار احساس کردم مغزم متلاشی شد. دادی زدم و دستم رو گذاشتم رو سرم. اتاق داشت دور سرم میچرخید. امیر و تمنا جرئت نداشتن از جاشون بلند شن و فقط جیغ میزدن. صدلی کامپیوتر تمنا با سرعت به سمتم اومد. اگه جاخالی نداده بودم حتما له میشدم. اونقدر داد زده بودم صدام گرفته بود. داشتم سخته میکردم. کسی توی اتاق ظاهر شد و به سمتم اومد. با دیدن این صحنه قبض روح شدم. جیغ خیلی بلندی کشیدم و توی خودم مچاله شدم. کارم دیگه تموم بود. اون جنی که اومده بود خواست دستم رو بگیره که جیغ کشیدم. از دست تمنا و امیر هیچکاری بر نمیومد. گریه ام گرفته بود. اون جن دستش رو گذاشت رو دهنم و هیس هیس کرد. آروم من رو تو بغلش کشید. همین لحظه برق اتاق روشن شد. با دیدن نوتریکا دلم غنچ رفت. سریع بیشتر به خودم فشارش دادم. ترسیده بودم...

نوتریکا\_چیزی نیست... من اینجام.

دیگه دست از گریه کردم برداشته بودم و فقط توی بغلش بودم. نمیدونم چقدر گذشت که تمنا گفت:

دیگه نمیکشم... تا کی میخوان اینطوری کنن.

نوتریکا من رو از تو بغلش بیرون آورد:

نمیدونم... اصلا نمیفهمم قصدشون چیه؟ مطمئنم اگه نمیرسیده بوم ترمه رو کشته بودن.

با تلخی گفتم:

دفعه ی دیگه حتما میکشن.

نوتریکا\_اینقدر نفوس بد نزن.

\_مگه غیر از اینه؟

نوتریکا جدی بهم دل زد:

ترمه هیچوقت تسلیم نشو. جنا بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی بدتر هستن و از تسلیم شدن تو لذت میبرن. ضعیف نباش. پای اشتباهی که با تمنا و امیر شریک بودی واستا.

\_چقدر آخه؟ هان؟ من چقدر صبر داشته باشم؟ من اصن نمیفهمم اشتباهم چی هست؟

نوتریکا\_اشتباهت اینه که احضار روح کردین. میفهمی؟

\_نه نمیفهمم. ما یه بچه ی ۱۶ ساله ایم که فقط میخواستیم یکم تفریح کنیم و یکم هیجان رو وارد زندگی تکراریمون کنیم. اما بدبختی به جاش وارد شد.

نوتریکا با حواس پرتی گفت:

فقط این نیست.

\_پس چیه؟

نوتریکا\_ها؟

\_میگم پس چیه؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نوتریکا با هول گفت:

هیچی...

حال خیلی بدی داشتیم. خدا میدونست اگه نوتریکا نمیومد، چه بلایی سرم می اومد. امیر و تمنا هم که خودشون مته سگ ترسیده بودن و جرئت نداشتن کاری کنن. نمیفهمم اون جن چی میخواد؟ یهو یک فکری به ذهنم رسید:

نوتریکا...

نوتریکا\_هوم؟

\_بنظرت بهتر نیست اون جنو احضار کنیم و...

نوتریکا از عصبانیت قرمز شد و سرم داد زد:

حالت خوبه احمق جون؟ اگه احضارش کنیم دیگه میل خودشه بره یا نه... چرا نمیفهمی؟!

تمنا\_ عقلشو از دست داده...

نفسی کشیدم و خواستم چیزی بگم که تلفنم زنگ زد.

\_بله؟

مامان\_ ترمه؟ کلاستون تموم شد؟

\_آره.

مامان\_ سلامت کو؟

\_سلام.

مامان\_ ببین تو برو خونه امیر اینا یا تمنا... چون مامانی (مامان مامانم) منو کار داشت و گفت برم خونشون.

\_آها باشه. کاری نداری؟

مامان\_ نه خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و از جام بلند شدم. دیگه نمیتونستم تو اتاقش بمونم. یه حس بدی در مورد اتاقش بهم دست داده بود. رفتم تو حال روی مبل نشستم. بعد از ۲ دقیقه تمنا و امیر هم اومدن بیرون.

\_نوتریکا کو؟

امیر\_رفت...

\_بچه ها باید یک تصمیم جدی بگیریم.

امیر و تمنا کنجکاو روی مبل مقابلم نشستن:

چه تصمیمی؟

\_باید تمرین های چشم سوم رو روش وقت بزاریم و تند تند انجام بدیم. مدیتیشن

زیاد بکنیم چون خیلی به آدم آرامش میده و کلا آمادت میکنه. البته بیشتر باید از

نوتریکا پرسیم که به چه دردی میخوره و اینکه بچه ها به نظرم باید یک دعا همیشه

همراهمون باشه. چون وقتی بخوان نزدیکمون بشن، تا ببینن دعا پیشمونه، جرئت

نمیکنن سمتون بیان.

امیر\_اما من شنیدم که باید دعا خونده بشه؟! نه اینکه فقط همراهت باشه.

\_آره منم اینطوری شنیدم ولی دعاهای قوی نیازی به خونده شدنشون نداره. باید از یه

جنگیر حرفه ای دعارو بگیریم. امیر، به بردیا بسپر که از یه جنگیر برامون دعا بگیره.

امیر\_باشه بهش میگم...

زنگ در زده شد. با ابروهای بالا رفته به تمنا نیگا کردم. تمنا شونه ای بالا انداخت و

رفت تا درو باز کنه:

بله!؟

صدای بابای تمنا اومد:

تمنا جان...درو باز کن عزیزم.

امیر زیر لب گفت:

فک کنم باید بریم خونمون.

منم مثل امیر اروم گفتم:

منم همینطور فکر میکنم.

تمنا درو باز کرد و همونجا خشکش زد. ما زیاد به در دید نداشتیم و نمیتونستیم ببینیم

کی اومده. صدای زن مهربونی اومد:

پس تمنا خانوم، این فرشته ای که جلومه هستش؟

صدای بابای تمنا اومد:

اختیار دارین...

تمنا به خودش اومد و زود سلام کرد. زنی که اونجا بود تمنا رو فکر کنم تو بغلش

گرفت و تف مالیش کرد. منو امیر از جامون پاشدیم و منتظر شدیم بیان اینجا. امیر زیر

گوشم پچ پچ کرد:

یه حسی بهم میگه ننه ناتنی تمنا اینه.

\_دقیقا.

یه خانومی که بهش میخورد ۴۰-۴۵ سال داشته باشه، وارد حال شد. با دیدنش کلی

تحویلش گرفتیم. قیافش که والا مهربون میزد. صداشم که محبت ازش میبارید. عمو

فرهاد سرفه ای کرد:

خب همینطور که گفتم تمنا مادر جدیدی پیدا کرده. ایشون مهلا جان هستن.

منو امیر\_خوشبختیم.

بابای تمنا به ما اشاره کرد:

این دو تا خانوم گل (!) و آقا گل (!) دوستای صمیمی تمنا هستن. خیلی بچه های خوبی هستن. بعضی وقتا تمنا اینقدر دوستاشو دوست داره که اصن منو یادش میره!

گوشه لب تمنا بالا رفت:

این چه حرفیه پدر من... شما تاج سری...

باباش لبخندی زد..چند دقیقه بعد یه درازم پشت بندشون اومد، بابای تمنا دستشو انداخت دور گردن پسره و گفت:

ایشونم پسر، ارشیا جان

ارشیا چشماشو ریز کرد و رو به من گفت:

خوشبختم.

من\_همچنین. ترمه هستم

امیر\_دوست تمنا، امیرم.

تمنا با پوزخند گفت:

تمنام: /

بالاخره بعد آشنایی تمنا گفت:

خب دیگه مام داشتیم میرفتیم.

بابای تمنا تهدید وار نگاه کرد:

کجا میرفتی تمنا جان؟

تمنا\_پارکینگ پدر جان.

عمو فرهاد\_پس ارشیا جانم ببرید تنها بمونه.

\_اوکی خب دیگه ما بریم خوشحال شدم از اشناییتون مهلا خانم ..خدافس عمو فرهاد

ارشیا\_من الان میام شما برین .

و بعد رفت تو اتاق تمنا...قیافه تمنا پوکر فیس بود...بمیرم بچم اتاقشم صاحب شدن.کفشامو پوشیدم و همینجور با بند باز داشتم از پله ها پایین میومدم که تالاپ خوردم زمین...دادم هوا رفت:

ای خدا امروز تمام بلاهای دنیا باید سرمن بیاد.

تمنا و امیرعلیم که کلا از خنده منفجر شده بودن...یهو تمنا میون خنده هاش گفت:

ترمه گوشیت شکست!

نگاه که کردم دیدم گوشیم شیشه اش کامل ترک برداشته...

\_واقعا بدشانسی همین جور مباره مباره مباره.نحسی تمنا من و گرفته.

بهو صدای ارشیا اومد:

اوه گوشیتون شکسته؟من تو تعمیرگوشی اشنا دارم همین بغله سه سوته درست میکنه شیشو.

تمنا\_ممنون خودمون اشنا داریم شما بفرمایید جلو بریم پارکینگ.

ارشیا شونه بالا انداخت و رفت از پله ها پایین.

دلَم میخواست تمنا رو بکوبنم تو دیوار و بگم اخه گوسفند تو که اشنا نداری چرا قپی میای؟من بدبخت الان گوشیمو کدوم گوری درست کنم!؟

تمنا\_حالا اشنا جور میکنم غصه نخور.

\_برو بمیر.



تو حیاطمون همیشه یه تاب بود. من و تمنا و امیر مثل اسکلا میشستیم روش. الان آقای ارشیا روش داشت با اخم پر جذبه (!) سلفی میگرفت. یکی نبود بگه اووووف بابا جذبه!

یهو رو به امیر علی گفت:

داش شما همسایه همین؟

امیر\_آره. ۱۶، ۱۵ ساله با همیم.

ارشیا مثل گوسفند سرشو تکون داد. امیر گفت:

ارشیا تو چند سالته؟

\_بذار حدس بزنیم. من که میگم ۱۸ سالشه.

تمنا\_جوجست بابا.

ارشیا جوری نگاش کرد یعنی گالتو ببند.

ارشیا\_۲۱ سالمه آبان میشه ۲۲ سالم.

تمنا\_جوجه امون یه خورده بزرگه.

ارشیا با نیشخند گفت:

واقعا حس بانمکی میکنی؟

تمنا که ضایع شده بود فکشو بالاخره بست.

ارشیا\_شماها چند سالتونه؟

\_۱۶.

ارشیا شوکه شد:

چی؟

تمنا\_نخودچی. ۱۶ سالمونه.

ارشیا\_من که باور نمیکنم! خیلی بزرگتر نشون میدین.

تمنا\_خودتو با ما مقایسه نکن کوتوله.

ارشیا\_نزنمت ها...

تمنا شکلکی در آورد:

برو بابا...

بعد نیم ساعت ارشیا رفت بالا و من رو به امیر گفتم :

زنگ بزن به بردیا. درباره دعا میخوام باهش صحبت کنم.

امیر گوشیشو از تو جیبش در آورد و شماره بردیا رو گرفت. بعد از ۱ بوق

برداشت، انگار رو گوشی خوابیده بود! امیر زد رو بلندگو:

بردیا\_بنال؟

\_عمت بناله. میگم راجب این جن و این چیزا یه دعای خوب تو داری؟

بردیا\_قوی باشه؟

\_اره.

بردیا\_اوکی تحقیق میکنم. واستا بهت اس میدم. ولی چیزایی که یادمه و ان یکاد و

حزر ابو دجانه فایده داره ولی بیشترین تاثیر دعایی که اس میکنم تاثیر داره. حزر ابو

دجانه خوندش خیلی طول میکشه.

\_مرسی.

تلفن رو قطع کردم. چند دقیقه بعدش اس اومد:

(حضرت سجاد علیه السلام می فرمود: هرگاه این کلمات را بگویم، اگر جن و انس به زیان من گرد آیند باکی ندارم: بِسْمِ اللّٰهِ وَ بِاللّٰهِ وَ مِنَ اللّٰهِ وَ اِلَى اللّٰهِ وَ فِی سَبِیْلِ اللّٰهِ وَ عَلَى مِلَّةِ رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ اٰلِهِ اللّٰهُمَّ اِلَیْكَ اَسَلْتُ نَفْسِی وَ اِلَیْكَ وَجْهْتُ وَجْهَی وَ اِلَیْكَ اَلْبَاتُ ظَهْرِی وَ اِلَیْكَ فَوَضْتُ اَمْرِی اَللّٰهُمَّ اَحْفَظْنِی بِحِفْظِ الْاِیْمَانِ مِنْ بَیْنِ یَدَیِّ وَ مِنْ خَلْفِی وَ عَنِ یَمَیْنِی وَ عَنِ شِمَالِی وَ مِنْ فَوْقِی وَ مِنْ تَحْتِی وَ مَا قَبْلِی وَ اَدْفَعْ عَنِّی بِحَوْلِكَ وَ قُوَّتِكَ فَانَّهُ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِكَ)

\_ ایول ازش تشکر کن. خدایی دمش گرم.

امیر\_ اوهوم اطلاعات زیاد داره .

تمنا\_ بچه ها باید دعا رو حفظ کنیم؟

\_ من که عمرا بتونم حفظ کنم.

امیر\_ اما مجبوریم.

صدای در اومد. من و تمنا رفتیم به سمت در و امیرم اومد که دیدم مامانم اومده در پارکینگ و برایش باز کردم تا بیاد تو.

مامان\_ ترمه تو چرا اینجا ولویی؟ مگه نگفتیم برو خونه تمنا اینا؟ مثلاً دوستت ها. خاک توسرشون...

مامانم که هنوز امیر و تمنا رو ندیده بود همینجور داشت حرف میزد که تمنا گفت :

سلام خاله!

مامانم که مونده بود چیکار کنه گفت:

سلام عزیزم خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود!

امیر\_ سلام خاله.

مامان\_سلام امیر جان.

\_بچه ها فعلا خدافس ما رفتیم...

دست دادم با هردوشون از پله ها بالا رفتم.

(تمنا)

زنگ در و زدم.زن بابای(!) جدید در و باز کرد.

مهلا\_اومدی عزیزم؟بیا نهار املت درست کردم.

\_ممنونم.

کفاشمو در اوردم و بی صبر رفتم تو اتاقم. بوی عطر مردونه میومد.نگاه که کردم دیدم

ارشیا داره تو کشو هام و نگاه میکنه.اون تو چیزی به جز کتابای جن و نکات مهم تله

کینزی و چشم سوم هیچی نبود.حس میکردم همه رو میخواد به بابا گزارش بده...

رفتم سمتش و با لحن طلبکاری گفتم:

بفرما از اتاق بیرون.

ارشیا\_بابا گفت از این به بعد اینجا اتاق منه و تو فعلا باید تو اتاق کار بخوابی تا بابا

یه تخت بگیره و اونجا رو درست کنه.

اعصابم خورد شده بود.سریع رفتم سمت اتاق مامان و بابا و در رو مثل گاو باز کردم و

وارد شدم. در محکم خورد به دیوار.

\_بابا من دیگه واقعا نمیفهمم داری چیکار میکنی! اخه یعنی چی که من باید تو اتاق

کار بخوابم؟ بسه دیگه این مسخره بازیایا...! زن گرفتی هیچی نگفتم.پسرشو آوردی

بازم هیچی نگفتم.ولی اینکه اتاقی که توش پره خاطره دارم و ازم بگیری دیگه نمیشه

.واقعا نمیذارم...

بالا رو نگاه کردم دیدم اصن کسی نیست که دارم باهاش صحبت میکنم و فقط بابام تو چارچوب در واستاده بود و مهلام با تعجب کنارش.. سرمو با تعجب خاروندم.

\_ شنیدین حرفامو؟

بابا\_ من فقط صدای در و داد هاتو شنیدم.. تمنا واقعا باید بریم پیش یه روانپزشک ! با خودت حرف میزنی؟!

تازه یادم اومد که از دست بابا چقدر عصبی بودم. کل حرفامو دوباره گفتم. بابا اول اخم کرد و گفت:

یه تخت برای اونجا میخرم دیگه نشنوم سرم داد بزنی ها.

بی توجه به بابا رفتم اتاق خودم. از کشو هام کل کتابا و یاداشتم راجب چشم سوم و برداشتم. از تو جعبه قلب مشکی هم عکسای مامانمو برداشتم. ارشیا منتظر نیگام میکرد. دوست داشتم همچی بزمنش که صدای سگ بده. تمام لباسام رو برداشتم و لباس پسرونه هام که تو یک کمد دیگه بودو برداشتم. یکیش از دستم افتاد پایین و باعث شد ارشیا بردارتش.

ارشیا\_ این چیه؟

\_ لباسه! به تو هم ربطی نداره...

وقتی تقریبا تمام وسایلم و جمع کردم، دیدم چقدر اتاق خالی شده. بالشتمم برداشتم و انداختم تو اتاق کار. گشتم بود... مطمئن بودم بابا خوابه. اون مهلا و ارشیا رو نمیدونستم که البته مهمم نبودن. رفتم سمت آشپزخونه که مهلا گفت:

غذات تو مایکروفره عزیزم.

واقعا حال لج و لج بازی نداشتم که یه غذا دیگه درست کنم بخورم. برای همین با گفتن "مرسی" رفتم تو آشپزخونه و غدام و از تو مایکروفر در اوردم و نونم

برداشتتم... با اشتها تند تند خوردم و از مهلا دیوونه (!) تشکر کردم و رفتم تو اتاق کار. یه تشک از کمد در آوردم و بالشتم و انداختم روش. یه چرتی میخواستم بزنم. داشت خوابم میبرد که یهو صدای نچ نچ شنیدم برگشتم عقب دیدم هیچی نیست. دوباره خواستم کپه ی مرگم رو بزارم که رو پام حس قلقلک کردم. بازم توجه نکردم چون داشتم واسه خواب بال بال میزدم. یهو گوشیم از رو میز کامپیوتر افتاد زمین. از جام پاشدم. چون روز بود نیازی به چراغ نبود اما خب هوا بارونی بود. یکم ترسیده بودم. به دنبال گوشیم زیر میز کامپیوتر گشتم اما نبود! بیشتر از اینکه بترسم، عصبی شده بودم. یه خوابم به من نیومده. بالشتم رو برداشتم و رفتم که تو پذیرایی بخوابم تاز این حس ترس دور باشم. رو مبل پذیرایی بالشتم رو گذاشتم و خوابیدم...

چشامو باز کردم و کش قوسی به بدنم و دادم. طبق عادتم گوشیمو از رو پاتختی اومدم بردارم که یادم افتاد گوشیم گم شده و من تو اتاقم نیستم. از رو مبل پاشدم. کمرم درد گرفته بود... رفتم دستشویی و صورتمو شستم. ترمه فکر کنم رفته بود خونه مادربزرگش و حتما رفته بود بیرون چون به من زنگ نزده هنوز. میخواستم برم بیرون راه برم یه خورده. اول باید گوشیمو پیدا میکردم. تلفن خونه رو برداشتمو شماره موبایلم رو گرفتم. صدای پلنگ صورتی از تو اتاق کار میومد. رفتم تو اتاق ک صدا از طرف جای کتابم میومد. کتاب جن و احضار روحی که تازه خریده بودمش و وقت نکرده بودم بخونمش رو باز کردم. صفحه ۸۳ کتاب که اتفاقی بعد از احضار روح و توضیح داده بود؛ لاش گوشیم بود. قلبم یه لحظه وایستاد. گوشه من اینجا چیکار میکنه؟ صفحه رو تصمیم گرفتم بخونم:

"مراسم احضار روح باید با افراد مدیوم انجام گردد، تا روح مورد نظر احضار شود. همونطور که ذکر کردم در صفحه ۷۶ و نیازی به توضیح نیست."

صفحه رو ورق زدم. رسدم به صفحه ۷۶، ولی ۷۶ و ۷۵ کتاب نبود و انگار پاره شده بود. یعنی چی؟! لای کل کتابو گشتم دریغ از ورق ۷۶، با اعصاب خوردی از اتاق زدم بیرون و رو به مهلا گفتم:

بخشید ارشیا تو اتاقشه؟ برگمو جا گذاشتم میخوام ببینم اگه تو اتاقه نرم؟

مهلا که داشت گوشی کار میکرد گفت:

نه عزیزم تو اتاقش نیست.

در اتاقو باز کردم و کشویی که جای کتابا بود رو گشتم ولی هیچ ورقی نبود. عصبی بودم و همینجور حرص که میخوردم کل کشو رو گشتم اما نبود که نبود... تو ذهنم جرقه ای زد که شاید لای اون یکی کتابام باشه. اون کارگری که در ماه میاد تمیز میکنه احتمالا حواسش نبوده و اشتباهی اون رو گذاشته برام تو کتابای دیگه. با شوق دویدم تو اتاق کار و لای کتابای دیگم و گشتم. توی هیچ کدوم از کتابا نبود. آخرین کتابو داشتم با بی امیدی چک میکردم که زنگ موبایلم باعث نصفه موندن کارم شد. شیرجه زدم سمت موبایلم... ترمه بود.

\_سلام.. چته؟

ترمه\_ یوهووو پیچوندم خونه ننه بزرگو.

\_چطوری؟

ترمه\_ خودمو زدم به خواب.

\_ایول. امروز چیکاره ای؟

ترمه\_ بیکارم بیکار. بعدشم اسکول عزیزم ساعت ۸ شبه. کجا بریم؟

\_قربون من. بابا مردم تازه ساعت ۱۲ شب از خونه میزنن بیرون.

ترمه\_ اصلا حوصله ی بیرون رو ندارم.

\_بچپیم تو خونه که چی بشه؟

ترمه\_بیخیال اصن.امیر کو؟

در حالی که کتابارو میگشتم جواب دادم:

نمیدونم کجا رفته.اگه میدونستم که با تو صحبت نمیکردم.تو لایق من نیستی که...

ترمه خندید:

باز بهت خندیدم؟تمنا!؟!

\_ها؟

ترمه\_گوشیو قطع کن،پشت خطی دارم.

\_به من چه؟

ترمه\_برو گمشو.پول تلفنم زیاد شد.مامان امیر پشت خطه.

\_واو! چرا پشت خطه؟

ترمه\_من چمیدونم.خدافس.

منتظر خدافسی من نشد و قطع کرد.پوفی کشیدم و بازم بی حوصله لای کتابارو ورق

زد.نبود...آخه بدشانسی بدتر از این؟حالا اگه نیازش نداشتم جلو چشمم قر میداد

ها...عصبی دستم رو روی میز کوبیدم و گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.باز تلفنم

زنگ زد.

\_چیه؟!

ترمه بی توجه به عصبانیتم با نگرانی گفت:

وای تمنا خاله بهم زنگ زد گفت که امیرو بردن بیمارستان.

تمام عصبانیتم دود شد رفت هوا:



بیمارستان؟! چرا؟

ترمه\_نمیدونم. گفت فقط بیابین بیمارستان.

با نگرانی گفتم:

بدو حاضر شو بریم. دم در باشی.

تماسو قطع کردم و به سمت اتاقم دویدم. تازه یادم اومد اتاقم اونجا نیست و از دست خنگی خودم عصبانی شدم. رفتم تو اتاق کار و لباسام رو پوشیدم. گوشیم رو گذاشتم هل دادم تو جیب شلوار لیم و رفتم به سمت در خونه. با صدای مهلا متوقف شدم:

تمنا؟ چی شده عزیز؟

آروم به سمتش چرخیدم:

دوستم تو بیمارستانه.

آروم ضربه ای به گونش زد:

وا خدا مرگم بده. چی شده؟

\_نمیدونم. فقط به من گفتن بیا بیمارستان.

با هول گفتم:

بدو پس برو. زود باش خانومی.

سری تکون دادم و کفشام رو پوشیدم و زدم بیرون. با هول و نگرانی پله هارو دو تا یکی کردم و دم خونه ترمه اینا واستادم. ترمه در خونه رو باز کرد و بی هیچ حرفی دستم رو کشید. داشت به سمت پارکینگ میرفت که گفتم:

ترمه زنگ زدی اژانس؟

به طرف ماشین مامانش رفت:

چون عجله داشتیم و قضیه رو برای مامانم توضیح دادم؛ بهم سوئیچ ماشین رو داد که سریع تر برسیم.

تازه متوجه سوئیچ توی دستش شدم. سری تکون دادم و در پارکینگ رو باز کردم. ترمه ماشین رو آورد بیرون و من در پارکینگ رو که کشویی بود، بستم. به سمت ماشین دویدم و جای کمک راننده نشستیم. ترمه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

\_\_ یعنی واقعا خاله نگفت چی شده؟ اصن آدرس رو بلدی؟

ترمه \_\_ نه... فقط بغض تو صداش بود! آره آدرس رو بهم داد.

با نگرانی گفتیم:

نکنه امیر رفته تو کما؟!

ترمه خندش گرفت:

همیشه دلک بازی دربیار... خوب؟

\_\_ خب راست میگم. در ضمن اصلا هم خنده دار نیس.

ترمه \_\_ یعنی بین تو این موقعیت حساس داری چی میگی! بند گالتو لطفا که حواسمو پرت میکنی.

دیگه چیزی نگفتم و به خیابون ذل زدم. توی افکارم غرق بودم که ترمه ماشین رو نگه داشت. به اطرافم نیگاهی انداختم. اینجا که بیمارستان نبود! ترمه در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. منم همراهش پیاده شدم و رفتم پیشش:

چی شد؟!

ترمه درمونده نالید:

پنجر کردیم!

با ابروهای بالا رفته به چرخ ماشین نیگا کردم:

این چطوری پنجر شده؟

ترمه\_ نمیدونم...یه آقای با ایما و اشاره توی خیابون بهم فهموند که پنجره.

\_حالا باید چیکار کنیم؟

نوتریکا پیشمون ظاهر شد:

دنبال من بیاین.

با دیدنش باز با ترمه ۳متر پریدیم بالا.نوتریکا خنده ی کوتاهی کرد:

ترمه در ماشین رو قفل کن و دنبالم با تمنا بیا.

ترمه در ماشین رو قفل کرد و دست منو گرفت و به دنبال نوتریکا رفتیم.نوتریکا جای

تاریکی رو انتخاب کرد و ایستاد.پیشش وایستادیم:

خوب که چی؟

نوتریکا\_چشماتون رو ببندین و دست من رو بگیرین.

\_چرا؟

نوتریکا\_بهت کاری که میگم رو انجام بده.زود باش امیر تو بیمارستانه ها...

چشمامو بستم و دستش رو گرفتم.ترمه هم حتما همینکارو کرده بود.به این فکر

میکردم که چشمامو باز کنم که نوتریکا ذهنمو خوند:

من برای خودت میگم چشماتو باز نکن...وگرنه من که مشکلی ندارم.خودت حالت بهم

میخوره.

چیزی نگفتم.بعد از ۲ ثانیه صدای نوتریکا اومد:

خب...چشماتونو باز کنید.

تا چشمام رو باز کردم، با دیدن محیط اطرافم شوکه شدم. دهن منو ترمه ۱۰ متر باز مونده بود.

\_اینجا؟

نوتریکا\_ از قدرت طی العرضم استفاده کردم و اوردمتون توی نمازخونه ی بیمارستان. اگه توی جاهای دیگه ی بیمارستان ظاهر میشدم، مطمئنا همه میترسیدن. برای همین توی نمازخونه ظاهر شدم که کسی نباشه.

\_اما تو توی خیابون ظاهر شدی؟

نوتریکا\_ کسی نبود منو ببینه. در ضمن یکم تاریک بود. بجنین برین پیش امیر. با این حرفش با ترمه سریع رفتیم بیرون.

ترمه\_ بریم پرسیم اتاقش کجاس.

رفتیم سمت پذیرش و من پرسیدم:

عذر میخوام؟!

زنی که اونجا نشسته بود گفت:

بفرمایید؟

ترمه\_ امیر ایران نژاد رو اینجا آوردن؟!

زن کمی مکث کرد:

بله نیم ساعت پیش آوردنش.

\_اتاقش کجاست؟

زن توی دفترش رو چک کرد:

اتاق (...). طبقه ی دوم.

سری تکون دادیم و از پله ها رفتیم بالا. داشتیم دنبال اتاقش می‌گشتیم که ترمه گفت:

اوناهاش!

به سمتی که ترمه اشاره کرد نیگا کردم. خودش بود! در اتاق رو باز کردیم و وارد شدیم. امیر توی تخت، درحالی که بهش سرم وصل بود، خوابیده بود. دور سرش باند پیچیده بودن. مامانش روی صندلی نشسته بود و با شنیدن صدای در، سرش رو آورد بالا. امیر هم به زور کله ی مبارکشو تکون داد. خاله اومد سمتون:

سلام...

\_چی شده؟

مامان\_ نمیدونم والا... از خودش پرسین. هرچی میگم بهش جوابمو نمیده.

رفتیم سمت امیر.

\_داری ریغ رحمتو سر میکشی؟

امیر بی جون خندید:

خفه شو!

ترمه\_ چت شده؟!

خاله گفت:

من میرم کارای بیرون اومدنش رو بکنم.

تا خاله بیرون رفت ترمه گفت:

خب؟ توضیح بده چرا داری میمیری؟!

امیر با نگرانی به در نیگا کرد:

مامان رفت؟

ترمه\_آره من صدای قدماشو شنیدم که رفت.

\_بدو بگو، فضولی خونم بالا زده.

امیر نفس عمیقی کشید و جواب داد:

بعد از اینکه شما رفتین خونتون، منم رفتم خونمون و از بیکاری نشستم اون فیلمی که قبلا خریده بودم رو نیگا کنم. تقریبا ۲ ساعتی بود که پاش نشسته بودم که مامانم گفت میره برای فردا ظهر، ما کارونی بخره. منم چیزی نگفتم و ادامه ی فیلم رو داشتم نیگا میکردم. بعد از ۲ دقیقه صدای آب از توی حمام اومد. اونقدر صدا واضح بود که دیگه به فیلم توجه نکردم و به صدای آب گوش میدادم. رفتم شیر آب رو ببندم و دوباره پیام بشینم پای فیلم. وقتی به در رسیدم دیگه صدای جیغ و خنده هم قاطیش شده بود. خلاصه داشتم از ترس خودمو خیس میکردم. با خودم گفتم بیخیال فوکش میمیرم دیگه! درو که باز کردم همه ی صدا ها خوابید. اصن باور نمیکردم چطور اون همه صدا به یکباره تموم شد؟! باز دوباره درو بستم صدا میومد و وقتی درو باز میکردم صدا ها خاموش می شد. کاملا یه حس دیوونه رو داشتم. آخر سر وقتی باز درو باز کردم فقط آب باز بود. رفتم آب رو ببندم که در حمام با شدت بسته شد. رفتم سمت درو و با دستگیره ور میرفتم که حرکتی رو پشتم حس کردم. برگشتم عقب که دیدم آینه حمومون (آینه خونه امیر اینا به میخ وصله) رو هوا معلقه. وای بچه ها باور کنین چشمام داشت از حدقه در می اومد. اونقدر شوکه شده بودم که قبل از اینکا فرصت کنم جاخالی بدم، آینه به سمتم اومد و به سرم خورد. منم ولو شوم رو زمین و دیگه نتونستم چشمامو باز کنم. وقتی هم بیدار شدم اینجا بودم. میخواستن زود سرمو درست کنن و برم اما فشارمم افتاده بود برای همین بهم سرم زدن. میگن خیلی خون از دست دادم. ولی یه چیزی خیلی عجیبه...؟!!

من که از این چیزی که گفته بودم فکم ۱۰ متر باز بود، گفتم:

چه چیزی؟

امیر\_وقتی که...

قبل از اینکه امیر جملشو تموم کنه، مامان امیر وارد اتاق شد:

خب امیر، تا ۵ دقیقه دیگه باید بری خونه. سرمت دیگه داره تموم میشه.

امیر\_چه خوب! دیگه داره بوی الکل حالمو بهم میزنه.

خاله\_خوب چی شد؟ امیر گفت چی شده بوده؟

لبمو گاز گرفتم:

آره، گفت.

خاله\_خوب چی گفت؟

امیر\_در گوش من گفت.

خاله\_چی گفت میگم؟

امیر\_خودش به من گفت.

خاله یه جوروی نیگاش کرد که من خودم به شخصه خودمو خیس کردم!

ترمه\_امیر گفتش که میخواست به بره حموم، بعد وقتی رفته زمین خیس بوده و اون لیز خورده و با سر رفته تو آینه.

خاله\_پس چرا چیزی به من نگفت؟

\_آخه حالش بد بوده، چون نداشته چیزی بگه.

دیگه فرصت نشد امیر حرفشو بزنه. پرستاری اومد سرمشو از تو دستش در آورد. امیر

از جاش بلند شد و اومد پیش ما. از بیمارستان بیرون رفتیم که خاله گفت:

شما با چی اومدین؟

ترمه\_آم...ماشین ما پنچر شد و ما مجبور شدیم با نو..با آژانس بیاییم.

خاله\_الان ماشینتون کجاست؟

ترمه\_ قفلش کردم و الان به بابام زنگ میزنم که ببرش.

خاله\_ خوب حالا ما با چی بریم خونه؟!

\_مگه ماشین ندارین؟

خاله\_ نه.آخه وقتی زنگ زدم به آمبولانس،دیگه منم همراهش سوار شدم.

\_چرا با ماشین نرفتین؟

خاله\_ به نظرت میتونم این نره غول(به امیر اشاره کرد)رو خودم بلندش کنم و ببرمش  
تو ماشین؟

ترمه\_ به من و تمنا میگفتین بیاییم.

خاله\_ والا خیلی دیگه عجله داشتیم.نتونستیم...

ترمه زنگ زد به آژانس تا بیاد. تو ماشین بودیم که گوشیم زنگ زد.با ابروهای بالا رفته  
گفتم:

زنگ خورم این روزا زیاد شده!

امیر\_ از خدات هم باشه.

جوابش رو ندادمو با جاش گوشیمو جواب دادم:

بله؟کیه؟

صدای نحس ارشیا توی گوشی پیچید:

مگه پشت آیفونی که میگی کیه؟!



\_به توجه زرتو..یعنی حرفتو بزن.

ارشیا\_ خیلی بی تربیتی...

\_آره به تو رفتم شیربرنج.اصن کدوم خری شماره ی من رو به تو داده؟

ارشیا\_ بابات!

\_آها...خیلی کار خوبی کرده.اصن گله گل!

ارشیا\_ باشه باشه.اگه به بابا نگفتم.

\_برو بگو.برام فرقی نمیکنه.خوب حالا چیکار داشتی؟

ارشیا\_ بابات گفت بهت بگم که خونه ی عزیزت(ننه ی بابام)مهمونیه و هردو فامیل هستن.یعنی هم فامیل ماهم میان.و البته حتی فامیل مامانت ایناهم میان.

با شنیدن این جمله شوکه شدم.نه نه...نابود شدم!

ارشیا\_ الو؟تمنا؟گوشت با منه؟

\_تو گفتی که...

حتی نیشخندش رو میتونم از پشت تلفن تصور کنم:

آره...همه ی فامیل میخوان منو مادرم رو ببینن و به افتخار(!) ما میان.

بی هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و با افسردگی به سقف ماشین ذل زدم.

امیر با آرنج زد بهم و گفت:

چیشد؟کی بود؟چرا رفتی تو خودت؟

سرتکون دادم:

ارشیا بود... نیم ساعت دیگه تمام فامیلاشون و فامیلای مامان و بابام میرم خونه مادر بزرگم که با ارشیا و مهلا آشنا شن. بعضی موقع ها با خودم فکر میکنم چرا مرگ مامان برای همه ساده گذشت؟ ازدواج بابا برای همه هضم شد ولی من هنوز که هنوزه نمیتونم مرگ مامانمو درک کنم و فقط خودمو بیخیال نشون میدم!

ترمه\_ تمنا میدونی آدما بعضی وقا جلو تنهایی همشون کم میارن. باباتم حق داره... توهم دختر خوبی براش نبود. اونم پدر خوبی نبود. تو اونو تنهاتش میذاشتی و با ما میگشتی و اونم به جای اینکه به خودش عادتت بده، میذاشت با ما باشی و تنهایی هاشو تو خودش خفه میکرد. باید خودتو موقع اینجور مسئله ها جای طرف مقابلت بذاری... تو اگه حالت میمرد زبونم لال، دختر خالتو درک میکردی؟ نمیکردی... مسلمان اصلا برات مهم نبود. میبینی؟ برای اونا هم همینطوره. هیشکی نمیتونه جای طرف مقابلش باشه تا تجربه نکنه همیشه. مرگم دست خداست شاید من یا امیر یا اصلا خودت چند روز دیگه بمیری باید آدما یاد بگیرن مرگ اونقدرام خطرناک نیست فقط باید باهاش کنار اومد و قدر لحظه های الانت و بدونی... چون مرگ چیزی نیست که خبر بده.

\_حق باتوئه. حالا حاج آقا از بالای منبر لطف کنید بیاین پایین...!

امیر\_ ترمه جدی باهات حرف زد. باید هرچیو ساده بگیریم و حل کنیم و قوی باشیم در برابر مشکلات.

تا برسیم دیگه حرفی نزدیم. پول تاکسیو مامان امیر حساب کرد و پیاده شدیم. کلید رو از تو جیبم در آوردم و در و باز کردم. بعد از خدا حافظی از ترمه و امیر و خاله رفتم تو راه پله ها که برم تو خونه. حرفای ترمه روم تاثیر گذاشته بود و دیگه ناراحت نبودم و سعی کردم با هر اتفاقی که میفته مقابله کنم و غم ناراحتی و کنار بذارم. دور با کلید باز کردم و اومدم تو. کفشامو در آوردم جلو در و گفتم:

سلام بر همه.

بابا که لباساشو پوشیده بود و داشت اخبار میدید گفت:

سلام تمنا! برو حاضر شو که بریم. مهلا و ارشیا تقریبا حاضرن.

\_باشه.

رفتم تو اتاق و یه مانتو پوشیدم. مدل بازه آبی با تاپ زیرش و یه شالم دورم... از حجاب بدم میومد اما خب بخاطر بابام مجبور بودم. موهای کوتاهمو بهم ریختم و تو آینه به قیافم خندیدم و موهامو درست کردم. (مریضم دیگه) با یه دست گوشیمو برداشتم و رفتم پذیرایی نشستم رو مبل.

بابا\_اون شالو رو سرت بذار.

\_هنوز که نرفتیم!

با اخم سری تکون داد. گوشیمو برداشتم و تلگرامو باز کردم. تو گروه بچه های سایت انجمن نگاه دانلود پیام دادم و بعد یه خورده چت کردن باهاشون، دیدم که مهلا و ارشیا اومدن. خدافسی مختصری با بچه ها کردم و همراه بابا از جام بلند شدم. توی ماشین کسی حرف نمیزد. بعد اربع رسیدیم. تقریبا همه اومده بودن. مجبور بودم به کل فامیل سلام بدم و قیافه ی نحسشون رو زیارت کنم. از جاهلی شلوغ واقعا متنفر بودم و اصلا خوشم نمیومد که پیش فامیلمون باشم. همه نشستند بودن و در کمال تعجب هیچ حرفی نمیزدن! و الا من که باورم نمیشه اینا فک نزنن! با شنیدن صدای پیچ دختر عمه هام خداروشکر فهمیدم که حرف میزنن و لال نشدن! نگرانشون شدما... بیخیال... هوا یکم سرد شده بود. کمی خودمو جمع و جور کردم. خونه ی ننه بزرگم خیلی بزرگ بود. برای همین همیشه اینجا مهمونی میگرفتن. با صدای عمه فرناز به خودم اومدم:

به به تمنا خانوم! چه عجب تونستیم شمارو زیارت کنیم!؟!

وای باز این میمون حرف زد! اصن نمیتونه فکشو ببنده. قبل از اینکه حرفی بزنم بزنم خالم خودشو نخود آش کرد:

آره دیگه، فرناز جون راست میگه. تمنا خانوم که همش سرش به دوستاش بنده. کاش ما دوستای شما بودیم که تحویلمون میگرفتی!

پوزخندی زدم. خواستم بگم تو لیاقت من رو نداری که تحویلت بگیرم که دیگه نخواستم برای خودم در دسر درست کنم. اگه میگفتم کتک رو، رو شاخش بود. چیزی نگفتم و فقط با لبی که گوشش بالا رفته بود نیگاش کردم. بعد از چند دقیقه بابا گفت: خب راستش مهمونی در اصل همونطور که خودتون میدونید، برای آشنا شدن با مهلا جان و ارشیاجون، پسر مهلا جان هست. خواستم که خانواده ی طناز رو هم دعوت کنم که با هم آشنا شن.

وا... چه مسخره! یعنی فقط به خاطر همین دعوتشون کرد؟

بابا\_ خب مهلا زن من هستش و...

قبل از اینکه بابا حرفش رو تموم کنه، برق رفت. چند تا از دختر و پسر جیغ کشیدن و کولی بازی در آوردن.

عمو فرشاد\_ فک کنم فیوز پریده...؟!

بابا\_ آره منم همینطور فک میکنم. میرم فیوز رو بزنم.

بابا از جاش بلند شد و به سمت در حیاط خونه حرکت کرد. سایه ای از چارچوب در حیاط رد شد. بابام متوقف شد. احساس بدی بهم دست داده بود. حس میکردم میخواد اتفاق بدی بیفته.

بابا داد زد:

کی اونجاست؟!

صدایی نیومد.

عمو فرشاد\_ فک کنم خیالات بوده...

بابا\_ فرشاد جان! وقتی همه دیدیم چطوری خیال بوده؟

خاله\_ بابا ما یه عالمه آدمیم! دیگه از چی بترسیم؟ دزد بیاد میگرخه و میره!

شیشه پنجره ای که دقیقا پشتش بود با صدای بدی شکست. همه خونه جیغ میزدن. فک کنم که یکی اینقدر جیغ زده بود که کالا از حال رفته بود! ترسیده بودم. تمام اینا به خاطر بود. چون من اونجا بودم داشت این اتفاق ها میفتاد. اصلا دوست نداشتم که کسی به خاطر من آسیب ببینه. همه اتفاق ها تو یک لحظه اتفاق افتاد. ارشیا توسط یک شخص نامرئی از روی زمین بلند شد و پرت شد سمت آشپزخونه و درش بسته شد. هنوز تو شوک اون اتفاق بودیم که صدای داد های ارشیا از توی آشپزخونه بلند شده بود. مهلا شروع کرد به جیغ زدن و گریه و زاری. همه به خودشون اومدن و جیغ زدن. اونقدر گیج بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم. در یک تصمیم احمقانه از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و درو محکم هل دادم. در به راحتی باز شد و واردش شدم. ارشیا اونجا نبود! چند قدم برداشتم که در محکم بسته شد. توی جام میخکوب شدم. آرام به سمت در برگشتم و خواستم درو باز کنم که صدای داد ارشیا اومد. بیخیال باز کردن در شدم و به طرف صدا دویدم. آشپزخونه ی عزیز یه تراس داشت که اونجا بیشتر مواقع رخت و لباساشونو میذاشتن. با دیدن ارشیا که سرش غرق خون بود هول شدم و کنارش زانو زدم.

\_ارشیا؟ ارشیا؟

حتی نمیتونست چشماشو باز کنه. صدای قدم زدن توی آشپزخونه پیچید. آب دهنم رو قورت دادم و برای بردن ارشیا به بیرون، صداش کردم و سعی کردم بلندش کنم. دستش رو گذاشتم رو شونم و بلندش کردم. داشتم زیر اون فشار له میشدم. یه لحظه به سرم زد که خودم برم بیرون و تنه اش بزارم ولی دیدم خیلی نامردیه. ارشیا

به خاطر من داشت آسیب میدید. قدمی برداشتم که یکی دقیقاً کنار گوش چپم سوت زد. اونقدر ترسیدم که جیغ بلندی زدم و برای بردن ارشیا تلاش بیشتری کردم. به آشپزخونه که رسیدم صدای مشت کوبیدن به آشپزخونه میومد و فامیلامون سعی داشتن درو باز کنن. دقیقاً کنار در، مردی قد بلند ایستاده بود و پارچه ی سیاهی روی صورتش بود. ردای سیاه و کهنه ای پوشیده بود که فقط تا زانوش میومد. قلبم با سرعت میزد. مرد خرناسی کشید و دستشو محکم کوبید تو ماکروفر. ماکروفر با صدای بلندی ترکید و ازش دود بلند شد. از ترس داشتم خودمو خیس میکردم. همونجا زانو زدم و بغض کردم. هیچکاری نمیتونستم بکنم. مرد با قدم های آرام به سمتم میومد. انگار هیچ عجله ای نداشت... جلوم که واستاد ته دلم خالی شد. حتی نمیتونستم برای خودم، اشهدمو بخونم. پاهای سیاهش، ازش یه چیزی مته خون سیاه میچکید. گریه ام گرفته بود. توان اینو نداشتم که جیغ بزنم. مرد با یه دست گلومو گرفت و بلندم کرد. دستم از بازوی ارشیا جدا شد. اونقدر زورش زیاد بود که درجا داشتم خفه میشدم. نفسم بند اومد. جلوی چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

\*\*\*\*\*

\_تمنا؟ تمنا؟

چشمامو به سختی باز کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد، رنگ دیوار بود که سفید بود. احتمالاً بیمارستان بودم.

یه ماسک رو صورتم بود که فک کنم به خاطر نفس تنگیم بود. تازه چشمم به جمال آقای دکتر روشن شد. یه مرد مسن پیر بود که داشت با قیافه ی پوکر فیس نیگام میکرد.

دکتر\_حالت خوبه؟

خب آخه گوسفند وقتی ماسک رو صورتمه چطوری حرف بزnm؟ دکترام هم گیج میزنن  
ها... با چشمام به ماسک اشاره کردم که فهمید و ماسکمو برداشت. یکم به سختی  
میتونستم نفس بکشم:

بله حاله تقریبا خوبه.

دکتر\_چطور میتونی نفس بکشی؟

\_ام...میشه گف...گفت کمی به سختی.

دکتر سرشو مته(...تکون داد و یه چرت و پرتی نوشت:

مرخصی! الان میگم بابات بیاد.

منم مته خودش سرمو تکون دادم.دکتر رفت بیرون و به جاش چند ثانیه بابام وارد  
شد.با ابروهای بالا رفته گفت:

چطوری؟!

هه! بابای مارو...!

\_خوبم.شما چطورین؟

بابا اخم کرد:

منو مسخره میکنی؟(پ ن پ)

\_نه به جون خودم.

یهو حالت صورت بابا هیجان زده شد:

توی آشپزخونه چه اتفاقی افتاده بود؟ وقتی تونستیم درو باز کنیم،دیدیم که تو کالا  
نفست یه جورایی قطع شده بود و ارشیا هم که کالا یه جا افتاده بود و سرش خونی  
بود.

با به یاد آوردن اتفاق هایی که افتاده بود فشارم افتاد. خیلی ترسناک بود... چطوری نجات پیدا کردم؟

\_چطوری نفسمو برگردوندین؟!\_

بابا\_ شانس آوردیم اون کتمو پوشیده بودم که همیشه توش اسپریتو میذاشتم. واقعا شانس آوردیم. نگفتی چی شد؟!\_

خواستم یه دروغی سر هم کنم که خدارو صد هزار مرتبه شکر، دکتر داخل اتاق شد:

مثه اینکه دخترتون مشکلی ندارن. میتونن مرخص شن، فقط خواهشا هروقت احساس کرد به سختی میتونه نفس بکشه، اسپریشو زود بزنه. در ضمن اسپریشو همیشه همراهش داشته باشه و سعی کنه این چند روز زیاد حرف نزنه!!!

با جمله ی آخرش مطمئن شدم یارو روانیه! یعنی چی حرف نزنم؟ وا...؟ دیگه به حرفاش گوش ندادم. فقط دوست داشتم زود تر از بیمارستان برم بیرون، بوی الکل داشت دیوونم میکرد. بالاخره دکتر دست از فک زدن برداشت و رفت بیرون. منم از جام پاشدم و رفتیم با بابا از اتاق بیرون. از بابا پرسیدم:

ارشیا چی شده؟!

بابا سرشو با تاسف تکون داد:

سرش شکسته. حال مهلا خیلی بد بود. دست از گریه بر نمیداره...

پوزخندی زدم. من داشته نفسم قطع میشده و بعد بابام اینقدر ریلکس اینجا و ایستاده و بعد مهلا داره به خاطر سر شکسته ی ارشیا گریه و زاری میکنه. خوش به حال ارشیا!

بابا\_ من باید وقتی تورو گذاشتم خونه، باز پیام اینجا. اگه به خاطر تنفست نبود، حتما اینجا میموندی ولی اگه بمونی فک کنم باز نفست بگیره.



با شنیدن این خبر میخواستم برم بالای صندلی بیمارستان قر بدم! ولی خوب ترجیح دادم اول برم خونه بعد قر بدم. سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم. بابا به سختی از تو جیبش اسپریمو در آورد:

تقریبا آخراشه ولی بازم همینو بگیر تا از دارو خونه برات بخرم. نگفتی چی شده بود؟ تا نفهمم برای ارشیا چه اتفاقی افتاده، نمیتونم چیزی بگم. شاید اگه من یه دروغی ببافم، اون یه چیزی دیگه بگه و من رو ضایع کنه. پس برای همین گفتم:

آم... نمیدونم... اصلا یادم نمیاد. فقط یادمه خوردم زمین!

بابا\_ خوردی زمین؟!!

سعی کردم گند کاریمو ماسمالی کنم:

راستش... آره! یعنی یکی هولم داد و خوردم زمین!

بابا\_ هولت داد؟ بعد چطور نفست گرفته بوده؟

\_آره هلم داد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بابا\_ من که نمیفهمم تو چی میگی! ارشیا گفته که وقتی پرت شده داخل آشپزخونه، یه مرد قد بلند محکم سرشو کوبیده به دیوار و پشت سر هم به شکمش لگد میزد! از شدت درد بی هوش شده.

الکی پوزخند زدم:

خالی مبینده!

بابا\_تمنا! خالی نمیبند. تازه دکتر میگه حتی روی شکمش کلی کبودی شده. جواری که حتی شکمش رو لمس میکنی دردش میگیره.

چیزی نگفتم. همش به خاطر من بود. دوست نداشتم کسی آسیبی ببینه. حتی دشمنم... وقتی رسیدم خونه از بابا خدافسی کردم و رفتم تو خونه. ولی تا پامو گذاشتم، از ترس لرزیدم. کسی الان خونه نبود. باید چیکار میکردم؟ با ترس و لرز چراغرو روشن کردم و به ساعت نیگاهی انداختم. نزدیکای ۱۲ شب بود. چطور این وقت شب میرفتم خونه ی ترمه یا امیر؟ تازه شاید اگه برم پیش اونا، برام اتفاقی بیفته. اصن شاید مامان باباشون خوابن. چرا برم مزاحمشون بشم؟ بیخیال تمنا... ارزش اینو نداره که اذیتشون کنم. در خونه رو بستم و خودمو پرت کردم رو مبل. بعد از چند دقیقه رفتم تو اتاقم که لباسمو عوض کنم. که باز یادم اومد اونجا اتاق من نیست. رفتم تو اتاق کار و لباسمو عوض کردم. از پشتم صدای مثل افتادن اومد. به سرعت برگشتم که دیدم خودکارم افتاده. شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون. روی مبل نشستم و تلوزیون رو روشن کردم. دراز کشیدم که از بیکاری خوابم برد.

(امیر علی)

بابا\_امیر میری کیفم رو از بالا بیاری؟

\_اهوم.

با بی حوصلگی در حیاط رو باز کردم و از پله های راه پله بالا رفتم. در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم. داخل خونه خیلی سرد بود. انگار منجمد شده بود! به طرف کابینت حرکت کردم و کیف سیاه بابارو برداشتم. قبل از اینکه برم پایین خواستم بینم توش چیه! سرمو انداختم پایین و در کیفو باز کردم. کمی به همش ریختم. چیز خاصی نبود. فقط دسته چک بابا بود. در کیفو بستم و سرمو گرفتم بالا. با دیدن اون صحنه اونقدر شوکه شدم که اراده ی هیچکاری رو نداشتم. دقیقا ۳ تا از بابا کپی شده سر یه قبر خیلی بزرگ چمباتنه زده بودن و داشتن گریه میکردن. دستشونو گذاشته بودن رو

پیشونیشون و چشماشون از اشک قرمز شده بود. یهو اولی بهم ذل زد. گیج شده بودم!  
بابام که الان تو کوچه بود، پس اینا دیگه کین؟ چرا ۳ تا هستن؟!

اولی\_امیر؟ من بابای واقعیتتم. اون ۲ تای دیگه جن هستن. بیا بغل من!

نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم. دیگه نمیترسیدم. ولی خوب خواستم بینم واقعا بابامه؟  
\_اسم... اسم زنت چیه؟ اگه بابای واقعی منی، بگو.

پوزخندی زد:

اسم زنم؟ اسمش آله!

\_آل؟!

اولی\_آره... یعنی مادر خودتو نمیشناسی؟

آروم آروم عقب رفتم. آل جنی بود که نوزادای تازه دنیا اومده رو میدزدید. اون مادر من نبود که... با قدمای من اونا از جاشون بلند شدن و خندیدن. تا خواستم فرار کنم جن اولی به ۳ سوت اومد سمتم و پرتم کرد سمت دیوار. اونقدر دردم گرفت که نفسم بند اومد. به چشماش که نیگا کردم دیدم چشماش تماما قرمز شده بود و ازش خون میچکید. صورتش دیگه شکل بابا نبود. جای دماغش یه چیز خونی بود و مدام از دهنش یه چیز سیاه بیرون میومد. با صدای عصبانی سرم داد زد:

تو میمیری!

از خواب بلند شدم و چسبیدم به دیوار. نفس نفس میزدم. عرق از سر و صورتم میچکید و پیرهتم رو خیس کرده بود. حتی احساس میکردم کمرم درد میکنه! چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار. خداروشکر خواب بود... موهامو چنگ زدم و کشیدم. چراغ اتاقم خاموش بود اما نوری از پنجره به اتاق راه داشت و تقریبا فشارو

روشن میکرد. داشتم به نفسای بریده بریده ی خودم گوش میدادم که... نه... صدای نفس هایی که بیشتر یه خرناس شبیه بود هم قاطیش شد.

سریع برگشتم به سمت راستم. سعی کردم اروم باشم. چیزی نیست امیر... اشتباه شنیدی دیگه. با همین فکرا داشتم خودمو راضی میکردم که توهم زدم، یکی محکم پامو گرفت. حتی هنوز نتونستم داد بزنم و واکنش نشون بدم که پامو کشید و من با سر از تخت افتادم رو زمین. خواستم بلند شم که چیز لزجی روی پام لمس کردم. با دستام به زمین چنگ زدم. یهو منو برد زیر تخت که آخرین لحظه دستمو به لبه ی تخت گیر دادم. هرچی تلاش میکرد منو ببره نمیشد. احساسم اون لحظه قاطی پاتی بود... اونقدر ترسیده بودم که داشتم خودمو خیس میکردم. هرچی بیشتر تلاش میکردم، قدرتش بیشتر میشد. یه آن دستشو روی کمرم حس کردم. تا دستشو گذاشت، از درد تمام بدنم تیر کشید. دیگه طاقتم تموم شد و عریده زدم. اشکم در اومده بود. با تمام قدرت پام زدم تو صورتش. تا ولم کرد با سرعت باور نکردنی از جام بلند شدم و به سمت در دویدم. قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، یکی از پشت یقم رو جوری کشید که پیرهنم فاصله گرفتن. منو کشون کشون به سمت کمد برد. دستگیره در بالا پایین میشد و صدای جیغای مامانم و ریما میومد. به سمت کمد پرت شدم و درش بسته شد... نفساش رو روی گردنم حس میکردم. ضجه میزدم و سعی داشتم در کمد رو باز کنم. به در کمد مشت میکوبیدم که اون کسی که منو گرفته بود، به گردنم چنگ کشید. از درد نفسم بند اومد. زانو هام خود به خود تا شد و افتادم روی زمین. از ترس کاملا خودم رو خیس کرده بودم. در کمد باز شد و مامانم رو دیدم. با تعجب به من نیگا میکرد. ریما درحالی که چشماش قرمز بود اومد سمت من و بغلم کرد. بعد از چند ثانیه از م فاصله گرفت:

امیر؟! چرا بوی بد میدی؟

توان اینو نداشتم که حرف بزنم. از یه طرف داشتم از خجالت آب میشدم و از یه طرف از ترس داشتم میمردم. مامان از بهت در اومد و جیغ زد:

امیـــــر؟ تو... تو... شلوار تو خیس کردی؟!

سرم رو گذاشتم رو زانو هام و اشک ریختم. چیزی نمیتونستم بگم و شرمنده بودم. کاری ازم ساخته نبود. صدای طلبکار ریما اومد:

هه... اینم از گل پسرت. تو سن ۱۶ سالگی شلوارش رو خیس کرده. نگو عربده هاش به خاطر این بوده. (به خاطر ضایع کردن من کوتاه خندید) فک کنم باید پوشک براش ببندیم!

هیچکس منو درک نمیکرد. نمیفهمید تو چه موقعیتی بودم. ماما سرم داد زد:

بدو! برو خودتو عوض کن... اینم از پسر...

ریما قهقهه زد:

مای بی بیت یادت نره!

از جام بلند شدم و ریما رو هل دادم. ریما افتاد زمین و جیغ زد. رفتم تو دستشویی و ملا تصمیم گرفتم حموم کنم. در حین حموم کردن حواسم بود که چیزی نباشه. خلاصه خودمو گربه شور کردم. همش توهم میزدم که کسی بیاد خفتم کنه. حوله حموم رو پوشیدم. نفس عمیقی کشیدم و اومدم بیرون. ریما مخصوصا بهم پوز خند زد. خیلی از دستش عصبی بودم. اگه اونم تو موقعیت من بود چیکار میکرد؟ حتما از ترس جون میداد. ماما جلوم واستاد:

امیر چی شده بود؟

\_هیچی.

ماما \_هیچی؟! تو، تو کمدت چیکار میکردی؟

ریما گفت:

حتما باز با اون ۲ تا دیوونه افتادن دنبال جنا و جنا هم دارن اذیتشون میکنن.

مامان مات موند:

آره امیر؟

\_نه! معلومه که نه. داره چرت میگه.

ریما\_پس چطوری تو کمد بودی و داد و فریاد میکردی؟

\_به تو هیچ ربطی نداره.

ریما با اعتراض گفت:

مامان! ببینش به خاطر اون ۲ تا کثافت چطوری با من حرف میزنه؟

سرش داد زدم:

خفه شو ریما تا خفت نکردم... تو در برابر اونا حیوونم حساب نمیشی. فهمیدی؟

مامان\_با خواهرت درست صحبت کن. یعنی چه؟

\_اون با دوستای من درست...

ریما پرید وسط حرفم:

دوست دخترات!

یه جوری محکم زدم تو گوشش که افتاد زمین:

اینو زدم که دیگه واسه برادر بزرگترت عرعر نکنی!

ریما زد زیر گریه و ضجه زد. مامان با هول رفت سمتش و سعی کرد ارومش کنه. از کار

خودم پشیمون بودم. شاید ضعیف تر از من باشه ولی چرا اونو بزدم؟ هیچ وقت دوست

نداشتم رو خواهرم دست بلند کنم اما اعصابم خیلی داغون بود. بی توجه به گریه هاش

رفتم تو اتاقمو سرم رو تو دستام گرفتم. از دست خودم عصبی بودم. یه لحظه کنترل

خودم رو از دست دادم. بیخیال... حالا خوبه بابا نبود و رفته بود پیش دوستش که ازش

کیفشو بگیره، چون خورش جا گذاشته بود. و گرنه میدید زدمش جرم میداد. چون خیلی ریمارو دوست داشت و دخترِ بابا بود دیگه... روی تختم دراز کشیدم که یاد اون جن افتادم. سریع از رو تخت پاشدم و بالشت و پتوم رو برداشتم. زدم از اتاق بیرون. به ساعت نیگاهی انداختم. نزدیکای ۱ شب بود. باید یه جوری ریمارو خرس کنم و ازش عذر خواهی کنم و برم تو اتاقش بخوابم. مامان داشت ریما آب قند(!) میداد. تا چشمش به من افتاد با تهدید گفت:

امیر...

\_ مامان من فقط کنترلم رو از دست دادم. چون وقتی به دوستام توهین بشه، منم دیگه طاقت نمیارم.

مامان\_ این خواهر ته میفهمی؟ دوستات هیچکاره ان.

\_ اما همین دوستا هستن که منو درک میکنن نه شماها.

مامان\_ حالا هم بیا عذر خواهی کن. زود باش!

\_ عمرا. اون باید از من عذر بخواد.

ریما که تا الان ساکت بود گفت:

زدی تو گوشم اون وقت طلبکارم هستی؟

\_ به دوستام توهین کردی اون وقت طلبکارم هستی؟

ریما داد زد:

پس به بابا میگم!

\_ اشکال نداره بچه ننه. برو بگو. من از بابا نمیترسم.

داشتم چرت میگفتم. از بابا مته (... ) میترسیدم. خدایی وقتی کسی رو ریما دست بلند میکرد، قاطی میکرد. حالا اگه کسی منو میزد تازه میگفت اشکال نداره. بزرگ میشه یادش میره!

ریما\_وقتی کتک خوردی میفهمی.

براش شکلکی در آوردم. خوب... مته اینکه نمیتونم برمد تو اتاقش بخوابم و خودمو قالب کنم. پس چاره ای ندارم جز اینکه رو همین کانپه، جلوی تلویزیون بخوابم. مامان و ریما دقیقا سمت راستم بودن. پتو و بالشتمو گذاشتم و دراز کشیدم. به ریما نیگا کردم. گوشه لبش پاره شده بود. به درک...! میخواست به دوستای من فحش نده. خواستم بخوابم که مامان گفت:

امیر؟ چرا اینجا میخوابی؟

وای باز باید براش ۳ ساعت توضیح بدم...!

\*\*\*\*\*

فصل آخر\_ \*مرزی از جنس تاریکی\*

(تمنا)

بابا با دست بهم میزد:

تمنا؟ تمنا؟

\_هووم؟

بابا\_ پاشو میخوام باهات حرف بزنم!

غرغر کردم:

من خوابم میاد. تورو خدا ولم کنین...



بابا\_بهت گفتم پاشو!

ناچار با موهای ژولیده سرجام نشستیم. مهلا و ارشیا روی مبل مقابلمون نشسته بودن. مهلا سرش پایین بود و ارشیا بهم ذل زده بود وضعیت صورتش میشه گفت داغون بود. یه لنگه ابرومو بالا انداختیم:

چی؟

بابا نشست کنارم:

خوب ارشیا بگو؟

ارشیا پوزخند زد:

بلاهایی که سر من اومده فقط تقصیر تمنا و دوستاشه.

اول تک خنده ای کردم. ولی بعدش تک خنده ام تبدیل به قهقه شد:

نکنه سرت واقعا ضربه ی بدی دیده؟ یعنی اینقدر ضربش شدید بوده که باعث شده توهم بزنی و چرت و پرت تحویل من بدی؟

بابا\_تمنا!

\_بابا منو فقط به خاطر این توهمی از خواب بیدار کردین؟

ارشیا با خشم غرید:

من تمام ورقه ها و تمرین های باز شدن چشم سوم رو دیدم. جنا میخواب بهت نزدیک بشن و بهت آسیب بزنی. بعد به جای تو، از اطرافیان استفاده میکنن. فقط به خاطر شماهاست این بلا سر من اومده.

\_من هیچ وقت اینکارارو نکردم.

ارشیا\_دروغ نگو. دوستات میخوان منو به کشتن بدن.

جوش ارودم:

دهنتو ببند آشغال! چرا تهمت میزنی؟

ارشیا\_ من دروغ نمیگم...

\_چرا داری دروغ میگی. این چیزا اصن وجود ندارن. توهم نزن. از کجا معلوم تو

میخوای خودت پیش بابا خوب باشی و منو بد کنی؟

ارشیا داد زد:

تهمت نزن!

\_تهمت زدن آسونه. دیدی؟

بابا\_ بحث این نیست... من میخوام که از ترمه و امیر فاصله بگیری.

دهنم از حیرت باز موند:

حالتون خوبه؟

بابا\_ کاملا...! من میدونم که شما کارای جنی و ....چمیدونم! از همینکارا میکنین. من

نمیخوام دخترم یه خرافاتی بار بیاد و به بقیه آسیب بزنه... شیرفهم شد؟!

خونسرد پوز خند زدم:

نچ!

بابا غرید:

رو اعصاب من راه نرو تمنا!

\_ شما هم لطفا مزخرفات ارشیا رو باور نکنید.

مهلا که تا الان ساکت بود، آروم گفت:

تمنا جان...من به این چیزا اعتقاد دارم.ارشیا خودش دیده که شما درباره ی چی صحبت میکنید و برگه هاتون رو دیده.الانم تحقیقات دست ارشیاس!

اخم غلیظی کردم:

غلط کرده پیش اونه.زود باش بهم بده.

بابا\_دیگه نمیزارم از اینکارا بکنی.

سعی کردم خونسرد باشم تا حرصش رو در بیارم:

من هرکاری دلم میخواد میکنم.اختیار من دست خودمه.همین که گفتم.اوکی؟

ارشیا\_با اینکارات مارو به کشتن میدی.سر من شکسته.میفهمی؟اصلا نگرانم هستی؟

\_تو آدمی که نگرانت باشم؟جک سال بود!

بابا داد زد:

ارشیا بزرگترته.درست صحبت کن!

کوتاه و طعنه آمیز خندیدم:

واقعا؟ولی به نظرم از اینجا(به سرم اشاره کردم) ۱۰ سال ازم کوچیک تره.

تا این حرف و زدم بابا گفت:

اون روی سگ منو بالا نیار تمنا.

پوزخند زدم:

ازاین روی سگت زیاد خوردیم و دیدیم!دیگه طبیعی شده...منم هرچی شماها بگین

حرفم یک کلامه : ترمه و امیر تا ابد میبینم و رابطمون و قطع نمیکنم.

بعد غر غر کردم:

دزد او مده خونه مردم تقصیر منه... میدونی بابا؟ من اگه مادر بالا سرم بود وضعم این نبود که یکی مثل این ارشیا بیاد بهم تهمت بزنه... تا این مدت فقط احترامت واجب بود وگرنه منم داد بلدم بزنم اما حالا که پای ترمه و امیر وسطه. نه دیگه کوتاه نمیام... اگه اصن ارشیام راست بگه به هیچ اهدی ربط نداره که من خرافاتی به بار بیام یا اصن با چه کسایی بگردم. از اول بچگیم خودم یاد گرفتم بدون پدر و مادر چطوری زندگی کنم. پس الانم به روال بچگیم پیش بریم و همینطور که هست بمونه.

و با تمسخر رو به بابا ادامه دادم:

میدونم تنها نگرانیت خودت و مهلا و ارشیایی. وگرنه من که مهم نیستم میترسی این جن های تخیل ذهن ارشیا جونتون یه وقت باعث آزار شما دو مرغ عاشق و پسر تون شه. نگران نباشین پسر گلتون کنار مادر عزیزش سالم و سر حال میمونه.

بابا که رگای گردنش متروم شده بود با داد گفت:

خفه شو! عوض تشکرته این همه پول درس و کتاب و مدرستو دادم، تازه زبون درازیم میکنه.

با پوزخند گفتم:

وای وای وای... نشد که! پدر من همه چی به پول نیست. محبتم هست... ما که محبت ازت نخواستیم حداقل همین چندتا دوستی که دور اطرافم هستند بگیر... وگرنه روانی میشم.

بابا با پوزخند بدتر جوابم رو داد:

مهلا و ارشیا رو از همین الان داری پس دور اون دوتا ابله رو خط بکش.

با داد ادامه داد:

فهمیدی؟!

با گستاخی ساختگی گفتم:

نوچ نفهمیدم!

مهلا که دید اوضاع وخیمه گفت:

بس کنین هردوتون... تمنا تو هم حق نداری دیگه سمت این چیزا بری و تمام.

\_مهلا خانم، مهلا جون، هرچی که هست من حرفمو یه بار زدم نه وگرنه همین امروز خودمو میکشم!

اون لحظه نمیفهمیدم چی میگفتم فقط داشتم چرت و پرت میگفتم تا قبول کنن!

بابام یه تای ابروش داد بالا و گفت ;

تو غلط میکنی میخوای خودکشی کنی. تمنا به همین خدا قسم دیگه حق نداری اصن بدون مهلا بیرون بری.

اعصابم خورد شده بود. کنترل تلویزیون رو برداشتم و به سمت دیوار پرت کردم و نعره زدم. به سمت دستشویی دیویدم و خودمو هل دادم توش. نفس عمیقی کشیدم و شیر آب رو باز کردم و سرمو بردم زیر آب.

(ترمه)

نوتریکا نشسته بود کنارم.

\_نوتی حس میکنم تمنا و امیر درگیر شدن. کلا دیگه نمیتونیم خیلی همو ببینیم. فک کنم بیشتر دارم تورو ببینم تا اونارو!

نوتریکا\_دقیقا! اونا هم یه مشکلاتی دارن.

\_آره همینطوره. راستی تونستی راه حلی پیدا کنی؟

نوتریکا با مکث طولانی گفت:

خب... تقریبا آره!

مشتاق به سمت خم شدم:

واقعا؟ ایول! بگو؟

مامانم صدام کرد.

نوتریکا\_بعدا بهت میگم. الان برو پیش مامانت. ممکنه شک کنه.

غر زدم:

اه! باشه...

با نوتریکا خداحافظی کردم و رفتم اشپزخونه.:

بله ننه؟

مامان\_شب میخوایم بریم خونه مامانی توهم باید بیای.

\_وای نه مامان من حوصله اونجا رو ندارم. خونه میمونم.

مامان\_غلط میکنی. باید با من بیایی ها.

بعد رو به بابا ادامه داد:

معلوم نیست دخترت تو این خونه چه غلطی میکنه جدیدا خونه مادر بزرگشم نمیاد. البته

جدیدا نه! همیشه!

پوفی کشیدم. لیوان رو از کابینت برداشتم و گرفتم زیر شیر آب:

آخه بابا اینترنت نداره خونه مامانی. منم که اینترنت همراهم تموم شده. حوصلم سر

میره دیگه؟

مامان\_لابد توخونه حوصلت سر جاشه؟ باربد هم هست.

باربد پسر داییم بود و بچه ی بدی نبود. ولی زیاد باهاش حال نمیکردم. امروز اصن حوصله هیچ چیز رو نداشتم.

بابا\_اگه دلیل قطعی و منطقی برای نرفتن داشته باشه، میتونه نره.

\_اولا اختیار من دست خودمه و دما اینکه چی منطقی تر از اینکه خستم؟!

بابا شونشو بالا انداخت:

باشه نرو ولی تنها میمونی که؟

\_مشکلی نیست.

مامانم که عصبی شده بود شروع کرد به جیغ جیغ کردن. جدیدا کارش رو از راه جیغ جیغ پیش میبرد. و چقدر من از جیغ جئع کردنش متنفر بودم! صدای مامان منو عصبی میکرد. نه اینکه صدای زنا بد باشه ها...نه...فقط صدای جیغشون رو اعصابم راه میرفت. کم کم داشتم به صداش آلرژی پیدا میکردم.

\_مامان جان بیخود بال بال نزن من نمیام.

مامان جیغ گوش خراشی کشید:

به درک که نمیایی!

بابا با اخم گفت:

اینقدر جیغ نزن! سرم رفت...

مامان با عصبانیت گفت:

دلَم میخواد؟ تو چیکار داری؟

پوفی کشیدم و بی توجه به دعواشون دوباره رفتم تو اتاقم. امروز بی حال بودم. خودم دلیلشو نمیدونستم. رفتم سمت موبایلم و شماره ی امیرو گرفتم:

الو؟

امیر\_ ترمه؟ تویی؟

\_آره دیگه. چرا صبح به من زنگ نزدی؟ تمنا پیشته؟

امیر\_ صبح خواب بودم. آره پیشمه.

\_خیلی کثافتین. پس من چی؟ به من زنگ نزدین؟

امیر با بدجنسی گفت:

همیشه اضافه ای! از اول زندگیت نباید دنیا میومدی...!

\_واستا من تورو بینم...

امیر\_ کی خواست به تو بگه بیایی اینجا؟

\_امیر!

امیر\_ باشه بابا. اینقدر بخشنده ام میزارم بیایی خونمون.

بدون خدافسی قطع کردم و موبایلم رو گذاشتم تو جیبم. در اتاقم رو باز کردم و رفتم

بیرون. مامان و بابا هنوز داشتن بحث میکردن. نمیدونم چرا این روزا چرا اینقدر بحث

میکردن؟! کارشون به طلاق نکشه صلوات...! به حرف خودم بی صدا خندیدم و

کفشامو پا کردم و درو باز کردم. از پله ها رفتم پایین و زنگ خونه رو زدم. منتظر شدم

تا امیر بیاد درو باز کنه. اما خبری نشد. باز داشتن منو اذیت میکردن... اه! زنگو بیشتر

زدم که امیر با اخم درو باز کرد:

چته؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

\_چرا درو باز نمیکردی؟

رفتم تو خونه:



تمنا کو پس؟

امیرعلی با تعجب گفت:

تمنا؟! مگه قرار بود تمنا اینجا باشه؟

به سمتش برگشتم:

اما تو خودت گفتی که تمنا اینجااست!

امیر اخم کرد:

ترمه اصلا شوخی خوبی نیست. من کی به تو گفتم؟

\_من خودم بهت زنگ زدم... اصلا شوخی خوبی نیست که تو داری با تمنا منو  
میپوچونی و دارین مسخره ام میکنین.

امیر\_ تو چی میگی واسه خودت؟ حالت خوبه؟ تو به من زنگ نزدی!

\_برو گوشیتو بیار.

گوشیشو از جیبش در آورد و مشغول شد. بعد از چند ثانیه او مد سمتم:

بفرما! تو به من زنگ نزدی.

با بهت به گوشیش خیره موندم. اما من که قشنگ باهاش صحبت کردم؟ من صداشو

شنیدم. کلافه موهامو کشیدم:

امیر به خدا قسم میخورم من بهت زنگ زدم. تازه گفتی صبح خواب موندی و الان تمنا  
پیشته.

امیر\_ وای دیگه دارم خسته میشم از این اتفاق ها... کی تموم میشه؟ دیشب که داشتم

جون میدادم، اینم از تو که میگی...

وسط حرفش پریدم:

تو دیشب داشتی کشته میشدی؟!

امیر ماجرارو برام تعرف کرد و ادامه داد:

از بابا هم ۱ کتک نوش سر صبح جان کردم، چون ریمارو زده بودم، ریما هم رفت به بابا گفت.

\_اوه...

امیر\_ تازه بابا با من قهره!

\_امیر، دلم واست سوخت! مته اینکه وضع تو از من داغون تره رفیق!

امیر با بیچارگی سرش رو انداخت پایین. بعد از ۲ دقیقه سکوت گفتم:

من میرم تمرین چشم سوم بکنم. فقط میرم تو اتاق. چون کسی پیشم باشه، تمرکز ندارم. راستی ریما و مامانت کوشن؟

امیر\_ رفتن خرید!

سری تکون دادم و از جام بلند شد:

والا من که جای اونا حاله از خرید بهم خورد. شمع داری؟

امیر\_ آره برو تو اتاق من، برای تمرین همیشه توی کشوم شمع هست.

به طرف اتاق حرکت کردم و درش رو باز کردم. از توی کشوش شمع هارو برداشتم

و نشستم رو زمین. فندکی که امیر همیشه زیر فرشش (!) قایم میکرد رو برداشتم و

شمع رو روشن کردم. فندک رو گذاشتم زیر فرش و به شمع ذل زدم. اول باید چشمام

رو لوچ میکردم و وقتی شمع ۲ تا میشد، به وسطش ذل میزدم...

(امیر علی)

بیکار به سقف ذل زده بودم. نمیدونم کی این ماجرا ها تموم شد؟ چرا اصلا این مشکل به وجود اومد؟ من و تمنا و ترمه همیشه از هیجان خوشمون میومد... ولی این همیشه اسمش رو هیجان گذاشت. اسمش رو خودکشی میزارن! که با پای خودت به سمت مرگ بری. ما فقط یکم... تنها یکم هیجان میخواستیم. چی میخواستیم و چی شد؟ حالا زندگیمون بر باد رفت. آخرش که چی؟ داشتیم برای خودم حرف میزدیم که صدای ترمه از آشپزخونه باعث شد شاخ در بیارم:

امیر؟ امیر؟ بیا شام!

این از کجا پیداش شد؟ دهنم باز مونده بود. در اتاقم با شدت باز شد:

این صدای من بود؟ توام شنیدی؟

ترمه وحشت زده به من خیره بود. بازم ترمه صدام کرد:

امیر؟ چرا نمیایی شام؟ امیرعلی؟

ترمه با بهت رو به من گفت:

توام... میشنوی یا من دارم توهم میزنم؟

سرمو با ناباوری تکون دادم:

منم میشنوم. اما تو...؟

خواستیم از جام بلند شم که ترمه جلوم رو گرفت:

نه بلند نشو. ممکنه بریم اونجا دردسر...

با دیدن اطراف حرفشو خورد. به اطرفمون نیگا کردم که... واقعا از جا پریدم. حدود ۱۰ نفر زن و مرد اطرفمون حلقه زده بودن. چشماشون سیاه سیاه بود. زیر لب چیزی زمزمه میکردن و گاهی اوقات جیغ میزدن. ولی نمیدونم چرا نزدیکمون نمیومدن؟ سریع یادم افتاد که چاقو جیبیم تو جیبمه. سریع درش اوردم و با پیروزی بالا گرفتمش. وحشت

زده عقب رفتن. شنیده بودم اجنه از چیزای فلزی و تیز ترس دارن. پس درست بود. من و ترمه عین بید میلرزیدیم. تمام آیه ها و سوره ها رو پشت سر هم تو ذهنم ردیف میکردم و میخوندم. خیالم از این جمع بود که ترمه همراهمه. چون وقتی ۲ نفر باشیم کمتر میترسیم. دست سرد ترمه رو گرفتم. بغض داشت گلومو چنگ میزد. باز داشتن میومدن جلو و صدای خندشون بلند شده بود. چاقو رو توی دست عرق کرده ام جا به جا کردم. داشتیم از حال میرفتم. وضعیت ترمه از من بدتر بود. نه نمیذاشتم اینطوری پیش بره. چاقو رو بردم و بالا و خواستم قدمی بردارم که روی سرامیکا سر خوردم و افتادم زمین و بدترین اتفاقی که میتونست بیفته، افتاد. چاقو به اندازه ی دو بند انگشت تو شکمم فرو رفت. برای چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت. زنگ آیوفن زده شد. ترمه مونده بود چیکار کنه. به زور چاقو رو از تو شکمم در آوردم. داشت ازم خون میرفت. نمیدونم چی شد که ترمه آیفون رو باز کرد و سریع درو باز کرد. از جام بلند شدم و دستمو رو مبل گذاشتم. دنیا دور سرم میچرخید. دیدم که در کمال تعجب بردیا اومد سمتم. زیر بازومو گرفت و با نگرانی داد زد:

ترمه زود باش باندی چیزی بیار.

ترمه سریع رفت باند بیاره. یه حس کرختی بهم دست داده بود. فقط به زور بردیا و ایستاده بودم. حتی نمیخواستم بدونم چرا اینجا اومده...؟ اون جنا چی شدن...؟ دوست داشتم بخوابم.

ترمه سریع اومد سمتمون و باند رو داد به بردیا. بردیا پیرهنم رو داد بالا و باند رو بست:

سریع باید بریم درمانگاه.

ترمه\_ماشین داری؟

بردیا\_آره با ماشین اومدم.

ترمه سریع رفت شال و مانتوی مامانم رو برداشت و پوشید. اونم اومد زیر بازو هام رو گرفت و رفتیم از خونه بیرون. سوار ماشین شدیم. ترمه سر بردیا یه داد زد تا اون ماشین رو برونه. بیچاره بردیا هم از ترس سریع سوئیچ رو بهش داد.

بردیا\_اصن پیشده که شکم امیر خونریزی داره؟

من چیزی نمیگفتم. سرم رو به شیشه تکیه داده بودم. ترمه درحالی که رانندگی میکرد جواب داد:

نمیدونم... سر خورد و چاقو رفت تو شکمش.

حتی حال نداشتم حرف بزنم. وقتی به درمانگاه رسیدیم به کمک بردیا پیاده شدم و رفتیم تو. پرستارا تا حال من رو دیدن اومدن سمتمون. من رو بردن تو یه اتاقی و بهم سرم وصل کردن. حالا بگذریم که ۳ ساعت فقط داشتن رگمو پیدا میکردن. انگار نه انگار که چاقو خوردم. از درد و سوزش شکم داشتم تلف میشدم. دیگه طاقت نیوردم و از دردش بیهوش شدم.

\*\*\*\*\*

چشمام رو باز کردم. زود یادم اومد که تو درمانگاه بودیم. و من بیهوش شده بودم. ترمه و بردیا بالا سرم بودن. شکم هنوز میسوخت.

ترمه\_اخه مگه چقدر چاقو فرو رفت؟ بیشتر از ۴۰ تا بخیه خورد شکمت!

قبل از اینکه چیزی بگم، پرستار وارد اتاق شد:

ایشون مرخصن. میتونین برینشون.

اومد سرم رو از دستم در آورد و بیرون رفت. با اعتراض به بردیا و ترمه گفتم:

آقا من داشتم میمردم... بعد به همین سادگی و شیکی مرخصم!؟

بردیا\_حتما آره دیگه!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

اومدن کمکم تا بلندم کنن. وقتی از جام بلند شدم، شکمم خیلی درد گرفت. سوزش خیلی بدی پیدا کرده بود. به کمک بردیا و ترمه از درمونگاه اومدیم بیرون. نشستیم تو ماشین. بردیا و ترمه سر اینکه کی بشینه پشت فرمون یه ربع بحث کردن. و آخر بردیا موفق شد حرفش رو به کرسی بنشونه. وسطای راه بودیم گفتیم:

بردیا تو از کجا پیدات شد؟!

بردیا\_ اومده بودم که دعاهایی که میخواستین رو بهتون بدم.

\_ مگر اونروز برام اس ام اسش نکردی؟

بردیا\_ چرا کردم ولی من که میدونم اونقدر گشادی که حوصله نداری حفظش کنی و بنویسیش پس برات رو برگه نوشتمش.

\_ آها. مرسی. بده خوب برگه رو؟

بردیا\_ الان همیشه پشت فرمونم. کنترل ماشین از دستم میره.

تا برسیم حرفی نزدیم. با ترمه از ماشین پیاده شدیم و من کلید انداختم. بردیا از ماشین پیاده شد و اومد سمتم:

من دیگه نمیام تو. کار دارم باید برم.

\_ وا چرا؟ بیا تو دیگه.

بردیا\_ نه نمیتونم بیام. اصرار نکن. فقط بیا این برگه هارو بگیر. (از تو جیش ۳ تا برگه در آورد) بیا اینم از دعاها. همیشه بزارینش تو جیبتون. تاکید میکنم... حتما بزارین تو جیبتون.

ترمه\_ باشه حالا توام. همش میگه.

بردیا\_چون باز نمیخواهم ماجرای امیر پیش بیاد. خب دیگه من رفتم. بای!

سوار ماشین شد و رفت. با ترمه رفتیم تو راه پله ها.

\_میایی خونه ی ما؟

ترمه\_ نه دیگا. حوصله ی تورو ندارم.

\_از خدات هم باشه!

ترمه\_ گمشو بابا. خدافس.

آهی کشیدم:

خدافس.

(ترمه)

رفتم تو خونه. دیگه پیش امیر نرفتم. رفتم تو اتاقم و لباسام رو در آوردم و دعاهایی که

بردیا داده بود رو، رو میزم گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون. نوتریکا جلوم ظاهر شد:

سلام!

\_سلام. چطوری؟

نوتریکا\_ خوبم. تو خوبی؟

\_بد نیستم. میدونی که...

نوتریکا\_ آره میدونم برای امیر چه اتفاقی افتاده. ببین برای حل مشکلاتت راه حل پیدا

کردم.

مشتاق گفتم:

واقعا؟

نوتریکا\_آره.ببین تو باید یه هفته از امیر و تمنا فاصله بگیری.

جا خوردم:

حالت خوبه؟! آخه چرا؟

نوتریکا کلافه بود:

تو اینکارو بکن.من و پدر بزرگم رو یک چیزی شک داریم.

\_ولی..

نوتریکا\_اینکارو بکن.به نعفته.

\_آخه چطوری...\_

نوتریکا\_همین که گفتم.شریفهم شد؟

گیج گفتم:

باشه..

نوتریکا\_خوب من باید برم.فعلا.

\_خدافس...\_

نمیفهمیدم اینکار نوتریکا چی بود؟آخه چرا؟چطوری تمنا و امیر رو بیچونم...؟

یه هفته گذشته بود.تقریبا هیچ رابطه ای با امیر و تمنا نداشتم.همش از تمنا و امیر فاصله میگرفتم و خودمو بند یه کاری میکردم.یا خونه مادر بزرگم ولو بودم یا پیش مامانم.مامانم دیگه شک کرده بود! الانم خونه مامان بزرگم بودم.حوصلم با اینکه سر رفته بود ولی مجبور بودم.نمیدونم واقعا منظور نوتریکا از این کار چی بود؟تمرین های چشم سوم رو قشنگ انجام میدادم.نوتریکا هم بهم کمک میکرد.تقریبا جای خالیه



امیر و تمنارو برام پر میکرد. بهش وابسته شده بودم. خیلی دوست خوبی بود. داشتم برای خودم سیب پوست میکنم که خالم ازم پرسید:

بازم کلاسای رزمیتو میری؟

سیبم رو گذاشتم دهنم:

بله.

دختر خالم\_ واقعا چی داره اونجا؟ هیچکاری بهت یاد نمیدن. میشه بگی چی یاد میدن؟

\_ چیزی که تو هیچ وقت یاد نمیگیری و نخواهی گرفت!

از حرص قرمز شد و روشو برگردوند. هه ضایع! نوتریکا دقیقا پیش دختر خالم نشسته

بود و خودشو غیب کرده بود ولی من اونو میدیدم. با شیطنت یه پس گردنی به

دختر خالم، مهناز زد. مهناز از جا پرید و جیغ کشید. همه با تعجب نگاهش میکردن:

چی شده؟

مهناز\_ الان یکی زد پس گردنم!

خاله\_ اشتباه میکنی عزیزم. کسی پیش تو نشسته که.

مهناز\_ اما...

خالم بهش چشم غره رفت که ساکت شد. نوتریکا خواست کار دیگه ای بکنه که بهش

اخم کردم. توی ذهنم گفتم:

اشغال کاری انجام ندی ها... همه میدونن من عاشق چیزای ترسناکم. میندازن تقصیر

من.

نوتریکا توی ذهنم جواب داد:

فقط یکی؟!!

\_نه!

نوتریکا اخم کرد:

من دیگه باید برم. پدر بزرگم کارم داره.

\_کجا؟!

قبل از اینکه چیزی بگم غیب شد. پوفی کشیدم و خودمو کش دادم. خسته بودم. سرم رو انداختم پایین. صداها خیلی قاطی پاتی شد. با تعجب سرم رو اوردم بالا. هیچکس حرف نمیزد! ولی صدا میومد. بهت زده بهشون خیره بودم. هیچکس حتی دهنش رو باز نکرده بود و داشتن سیب میخوردن. قاطی کرده بودم. دنیا یه جور دیگه به نظر میومد. صداها تو مغزم اگو میشد. و ا ثانیه بعد همه چی عادی به نظر میومد. طبق روال همه داشتن میوه میخوردن و گاهی هم پیچ میکردن. گیج شده بودم. یعنی من صدای دهنشون رو شنیده بودم؟ یعنی... لبخند گشادی زدم. من موفق شده بودم. چشم سومم کم کم داشت باز میشد، منتها ضعیف بود. خیلی خوشحال بودم. هرچی سریع تر دوست داشتم برم خونه و به امیر و تمنا بگم. این آخرین روزی بود که ازشون فاصله میگرفتم. نیم ساعت بعد خدافسی کردیم و رفتیم تو ماشین. وقتی به خونه رسیدیم، مامان منو پیاده کرد و خودش رفت برای فردا خرید کنه. بابام رفته بود سفر کاری. در خونه رو باز کردم. با شوق و ذوق کلیدو پرت کردم رو مبل و به سمت در برگشتم برم که نوتریکا جلوم سبز شد. با شوق خواستم اتفاقو بگم که خودش سریع تر گفت:

آره میدونم. آفرین موفق شدی.

کنارش زدم و خواستم برم که دستمو کشید:

کجا؟

\_میرم به تمنا و امیر بگم.

نوتریکا با لحن ناراحتی گفت:

صبر کن اول باید یه چیزی بهت بگم. من...

\_برو کنار. باید به امیر و تمنا بگم. خیلی دلم براشون تنگ شده.

نوتریکا\_ نمیخواهی بدونی چرا یه هفته ازشون فاصله گرفتی؟

آروم گرفتم:

خب آره میخوام بدونم. چرا؟

نوتریکا\_ بین من هم تو و هم تمنا و امیرو زیر نظر داشتیم. تو این فاصله نه اتفاقی برای تو افتاد و نه اتفاقی برای اون دو تا... بین چطور بگم... میریم سر اصل مطلب. بین یادته اونشب پات خورد به صندلی و افتادی؟ چاقو به سمت اونطرف آشپزخونه پرت شد؟ اونشب... یه بچه جن اونجا بوده و زخمی بوده. فقط کافی بود یه چاقو بهش بخوره بمیره. یه چاقوی انسانی هیچ وقت نمیتونه یه جن رو بکشه. حتما باید جن زخمی بوده باشه تا کشته بشه. چاقو هم از شانست بهش خورده و مرده. برای همین جیغ خفیفی کشیدی. مادرش میفهمه و میخواستنه از تو انتقام بگیره. برای همین اینقدر اذیت میشدین... اون میخواستنه با استفاده از تمنا و امیر تورو تهدید کنه. برای کشتن تو هر کاری میکرد. تمنا و امیر قربانی هاشن. اون فقط میخواد تورو بکشه... توی احضار روح هم اون ظاهر شده بود.

توی شک بودم. حرفای نوتریکا برام سنگین بود. درکش نمیکردم. تک خنده ای کردم:

شوخی جالبی بود!

نوتریکا با جدیت گفت:

اصلا شوخی نکردم ترمه.

\_یعنی الان... تو میگی که من بچشو کشتم؟

دستای نوتریکا مشت شد:

آره تو کشتیش. فقط به یه ضربه لازم داشت که بمیره. همه اینارو پدربزرگم فهمید و بهم گفت. تو برای تمنا و امیر یا خطری. اگه اونا پیش تو باشن کشته میشن. ولی خب تو از پیش اونا نمیری. اگه بر فرض هم رفتی، مامان و بابات چی؟ شاید ه\*و\*س کنه اونارو بکشه؟

جرقه ای تو ذهنم زده شد:

من باید بمیرم تا برای اطرافیانم خطر نداشته باشم. منظورت اینه؟

نوتریکا ناراحت سرش رو انداخت پایین:

همین که فکر میکنی...

سرم رو به اطراف تگون دادم:

اینو باور نمیکنم. این یه خوابه!

نوتریکا با صدای خفه ای گفت:

نه نیست... هیچ جنی نمیتونه بی دلیل به یه انسان نزدیک شه. بین همینطور که میدونی بین انسان ها و جن ها یه مرز وجود داره؛ تو اون بچه رو کشتی و مرز رو شکوندی. پس اونم کاملاً اجازه داره که بیاد تورو بکشه.

چیزی نگفتم. هیچی نمیتونستم بگم. داغون بودم. اگه یه روز بهت بگن باید توی ۱۶ سالگی بمیری، چیکار میکنی؟ من هنوز بچه بودم... بغض کرده بودم. دیگه نمیتونستم ادامه بدم. نوتریکا با ناراحتی گفت:

فک کنم بهتر باشه بری پیش امیر و تمنا. پیش همن. خونه تمنا اینان، ارشیا و بابای تمنا و مهلا رفتن خونه ی مادر مهلا. فک کنم دوست داشته باشی اونارو ببینی.

بعد از این حرف غیب شد. حالم افتضاح بود. از هرچی جن حالم بهم میخورد. در خونه رو باز کردم و رفتم از پله ها بالا. داشتم اشک میریختم. تا خواستم زنگ تمنا اینارو بزدم منصرف شدم. نباید منو تو این حالت میدیدن. اونا همینطوری هم میخواستن از من بپرسم چرا با اونا نبودم. اشکام رو پاک کردم. صبر کردم تا دماغم عادی شه. موقع گریه همیشه قرمز میشد. بعد از ۲ دقیقه زنگشون رو زدم. دلم براشون خیلی تنگ شده بود. چرا قدرشون رو ندونستم...؟ پرا بیشتر باهاشون نبودم؟ ای کاش این هفته یه دل سیر میدیدمشون. دوستام دنیای من بودن. داشتم به حال خودم افسوس میخوردم که تمنا درو باز کرد. تا منو دید امپر چسبوند:

به ترمه خانوم! چه خبرا عزیزم؟ بیا تو دم در بده... بیا تو، تا دهنتم رو سرویس کنم الاغ. قبل از اینکه کاری کنم، دستمو چنگ زد و پرتم کرد تو خونه. در خونه رو با شدت بست که امیر با تعجب به ما نیگا کرد. یهو عصبانی شد و از روی مبل بلند شد:

به به! ببین کی اینجاست...! ترمه خانوم. چه عجب یادی از ما کردی؟

دستم رو ماساژ دادم:

اوو حالا یه هفته نبودم.

تمنا با حرص دستم رو پیچوند که دادم در اومد:

یه هفته؟ واو! چه کم...

حاضر بودم تمام جنای جهان بریزن رو سرم اما کنار این دوتا دیوونه ی عصبی نباشم! ولی همین دیوونه بازی هاشونم میپرستیدم:

تمنا خواهشا دستم رو ول کن تا کتکت نزدم.

تمنا دستم رو ول کرد و به جاش لگد محکمی به پام زد:

من یه پدری از تو در بیارم اشغال. هه انگار نه انگار ماهم وجود داریم. نکنه دوست جدید گیر اوردی؟ ما هم شدیم کهنه؟

\_چرت نگو.

امیر به سمتم اومد:

چرا این روزا نبودی؟ کجا بودی پس؟

\_من... کار داشتم.

امیر\_ تو و کار؟! مگه میشه؟

\_پس چی فکر کردی؟ یعنی فقط ور دل شما ۲ باشم؟

امیر\_ یه زمانی ما فقط در اولویت بودیم که؟

خودمو رو مبل پرت کردم:

بچه ها ولم کنین خواهشا...

تمنا\_ ولت کنیم که چی بشه؟ باز یه هفته غیبت بزنه؟

غریدم:

دست از سرم بردارین.

امیر\_ اگه میخوایی میتونی بری بیرون. هرری!

تمنا\_ چی چیو بره؟ باید بگه این هفته چیکار داشته.

\_ شماها دربارہ من چی فکر کردین؟ که مته شما دوتا علاقم؟

امیر\_ والا تا دیروز که بودی!

\_ اما از الان دیگه نیستم.

سعی داشتم خودمو عصبی نشون بدم اما واقعا همه چی برعکس شده بود. دیگه عصبی نبودم. فقط دوست داشتم صداشونو به خاطرم بسپرم.

تمنا\_ هوی! کجا سیر میکنی برای خودت؟

دوتاشون طلبکار بالای سرم بودن.

\_دوست دارم تو هیپروت باشم. اجازه میخواد؟

تمنا\_ آره که میخواد.

\_خب حالا که اینجام. دیگه مشکل چیه؟

امیر قرمز شد:

تو واقعا خیلی خری. اصن چیزی به نام اضطراب تو وجودت هست؟ میفهمی نگرانی یعنی چی؟ د نه نمیفهمی. بیخیال برای خودت راه میری و میخندی و با خودت نمیگی ۲ تا گاو هم هستن که نگران توئه ابلهن.

تصنعی خندیدم:

اون گاوارو خیلی خوب اومدی!

امیر از حرص دادی زد. حرص خوردنشم دوست داشتنی بود. تمنا که از اون بدتر... صورتش مته گوجه فرنگی بود. از جام بلند شدم و محکم بغلشون کردم. هیچ وقت قدرشونو نمیدونستم. امیر با تعجب گفت:

بچه روانی شده! چی بهش دادن؟

تمنا\_ نمیدونم!

تمنا و امیر منو از خودشون جدا کردن. امیر با تهدید گفت:

داره مارو خر میکنه. زود باش بگو کجا بودی؟ چرا مارو میبیچوندی؟

کلافه شدم:

اصن دوست داشتم. نمیخواستم قیافه ی نحس شمارو ببینم. شیرفهم شد؟!

امیر داد زد:

نه نشد.

\_حالا چرا شما به این موضوع چسبیدین؟

تمنا\_ آخه چرا داره؟

امیر با مشت کوبید تو دلم و از خونه بیرون زد. جووری درو کوبید که از جا پریدم. فکر نمیکردم اینا اینقدر عصبانی باشن! شکمم رو ماساژ دادم و رو به تمنا گفتم:

این چرا اینقدر وحشی شده؟!

تمنا بهم چشم غره ی وحشتناکی رفت که قالب تهی کردم. آقا یه موضوع ساده بود دیگه... تمنا رفت تو آشپزخونه. مثلاً میخواست بگه قهره. کنترل تلویزیون رو برداشتم و تا تلویزیون رو روشن کنم اما منصرف شدم. کی حال تلویزیون داشت. صدای پا اومد. تمنا حتما داشت میومد. گوشیمو در اوردم و به صفحش ذل زدم که بگم منم با تو قهرم! ماجرای کشته شدنم اذیتم میکرد. از مرگ نمیترسیدم. ولی از اعمالم چرا...! جهنم میرفتم یا بهشت؟! خدا میدونه... تمنا دستش رو گذاشت رو شونم و فشار داد.

\_چته؟

چیزی نگفت و بیشتر فشار داد. شونم داشت پرس میشد! با اخم به سمتش برگشتم:

نکن الا...

با دیدن جای خالیش مات موندم. اما تمنا که... با فکر جن از جام به سرعت بلند شدم. پنجره ی هال با شدت باز شد و پرده با باد، به حرکت در اومد. دادی زدم و به سمت آشپزخونه برسم. تمنا از آشپزخونه بیرون اومد:



چی شده؟

صدای قدم زدن توی خونه پیچید. همراه قدم زدن، یه نفر سوت میزد. تمنا بهم نزدیک شد و دستمو محکم گرفت:

باید هرچی زودتر از خونه بریم بیرون.

\_دعات پیشته؟

تمنا لبشو گاز گرفت:

وای نه...خونه ی مامانیزرگم جا گذاشتمش.

سرمو با هول تکون دادم نمیخواستم اتفاقی براش بیفته چون هرگز نمیتونستم خودم رو ببخشم. مخصوصا همه ی این اتفاق ها تقصیر من بود. تا اومدیم قدمی بر داریم، برق خونه خاموش شد. و بعد از چند ثانیه روشن شد. شاید حدود ۱۰۰ نفر زن و مرد توی خونه بودن و به ما ذل زده بودن. هیچ راه فراری نداشتیم. دورمون حلقه زدن و جلو اومدن. تا به خودم پیام، تمنا رو کشیدن سمت خودشون. با شدت زیادی هلش دادن سمت دیوار که بیهوش افتاد رو زمین. جیغی زدم و خواستم برم کمکش که نداشتن. کارم تموم بود...دیگه آخر خط بود. داشتم میمردم. با حالی زار برای خودم داشتم اشهد میخوندم. جنی به صورتم مشت زد که روی زمین افتادم. همه ریختن سرم و به شکمم لگد میزدن. اونقدر درد داشت که نعره میزدم. کمی ازم فاصله گرفتن. صدای مشت های پی در پی به در خونه کوبیده میشد و صدای نگران امیر میومد. از دهنم خون میومد. جنی بهم نزدیک شد. تا اون جنی که از همه به من نزدیک تر بود، خواست دستم رو بگیره، کسی دستش رو روی چشمم گذاشت. خواستم دستش رو بردارم که نداشت. ته دلم خالی شده بود. بعد از چند ثانیه دستاش رو برداشت. با تعجب به انباری که توش بودم نیگا میکردم. اینجا دیگه کجا بود؟ بوی خیلی بدی میومد. انگار که یه جنازه اونجا بود. تازه یاد اون کسی افتادم که من رو به اونجا آورده بود. سریع به سمتش برگشتم که با نوتریکا مواجه شدم. درد شکمم بهم فشار آورد و

رو زمین افتادم. دهنم هنوز خون میومد. تمام تنم کوفته بود. همراهش عق هم میزد. نوتریکا فقط نیگام میکرد. بوی انباری خیلی اذیتم میکرد. کمی که حالم بهتر شد گفتم:

تو چرا منو اینجا آوردی؟

نوتریکا\_ داشتن میکشنت... نمیتونستم بینم دارن میکشنت.

\_ باید میزاشتی بمیرم...

نوتریکا\_ درسته باید همینکارو میکردم. ولی خوب دوست داشتم طعم شیرین انتقام رو بچشم.

\_ چی؟!

نوتریکا با خونسردی جلوم زانو زد:

میخواستم بینم تو هم مثل دخترم ضجر میکشی؟ میخواستم بینم تو هم اون دردی که اون کشید رو میکشی؟

\_ حالت خوبه؟ تو... تو...

نوتریکا قهقهه ای زد و از جاش بلند شد:

میدونی... تو بد گول خوردی ترمه... بد!

با تحقیر نیگاهی بهم انداخت:

آدما هیچ وقت هوش جن هارو ندارن. لیاقت اشرف مخلوقات بودن رو ندارن.

عق زدم:

تو چی میگی؟ من نمیفهمم...

نوتریکا پشتش رو به من کرد:

من بودم که همه اون بلاهارو سرت میوردم.

خشک شدم:

نه...این محاله...

نوتریکا\_درسته.کاملا درسته.

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\_تو نمیتونی همچین جنی باشی نوتریکا...

نوتریکا به سمتم برگشت:

اسم من نوتریکا نیست.اسم من سایداست...

نفس کشیدن یادم رفته بود.هنگ کرده بودم.نوتریکا یا ساید بی مقدمه گفت:

همیشه دوستت داشتم.از اول بچگیت شیرین و خوشگل بودی.من توی خونه ی شما بودم و باهات بازی میکردم.وقتی هم که مامانت میومد،حافظت رو پاک میکردم.کار آسونی بود...خودم هم بچه دوست داشتم.کم کم بزرگ شدی.هنوز هم برای من دوست داشتنی بودی.همه چیزت برای من خاص و مقدس بود.مخصوصا اینکه به جن ها اعتقاد داشتی.حتی تا ۱۶ سالگیت هم تو منو میدیدی و دوباره حافظت رو پاک میکردم.تا اینکه فهمیدم اگه من به تو نزدیک شم،مرز بین تو و جن ها شکسته میشه و جن ها اذیتت میکنن.بچه ی من هنوز ۶ سالش بود.کوچیک بود.از خونه شماها مجبور بودیم که بریم.فقط به خاطر تو و خانوادت.رفتیم یه خونه دیگه.جون آدما برام ارزش نداشت.برام مهم نبود که من برم اونجا،جن های دیگه هم میتونن صاحب خونه رو اذیت کنن.تا چند وقتی اونجا موندم.دوری از تو برام سخت بود اما تحمل میکردم.به جاش دخترم رو داشتم.تا اینکه صاحب خونه فهمید و جنگیر احضار کرد.اون جنگیر کثافت به بچه من و خود من داشت آسیب میزد.به جایی کشید که

دخترم داشت میمیرد. از سر ناچاری فرستادمش خونه ی تمنا اینا. میدونستم شما خوابین ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم سمتش چاقو پرت کنی. (نگاهش رنگ نفرت گرفت) توئه احمق... سمتش چاقو پرت کردی و دخترم... همه چیزم مرد. ازت متنفر شدم. دیگه واسم ارزش نداشتی. ازت متنفر بودم. اون جنگیر رو هم با زجر کشتمش. من بودم که توی احضار روح مامان تمنا دخالت داشتم. مامان تمنا سعی میکرد من رو دور کنه اما موفق نمیشد. برای همین از تو که مدیوم بودی استفاده کرد و اون جمله رو گفت و بهتون هشدار داد. من سریع بیرونش کردم و نداشتم چیزی بگه. توی سفر من فقط اذیتتون میکردم. من بودم که شبیه تو شدم و به بابای امیر لبخند زدم. اونجا که پات گیر کرد تو چاله، یکی از دوستانم رو فرستادم سراغت. وقتی از سفر برگشتین، رفتی خونه ی فامیلت، دوستای من و خودم اذیت میکردیم. اونا هم بدشون نمیومد یه انسان رو اذیت کنن. چون دختر من رو کشته بودی من میتونستم بهت صدمه بزنم، وگرنه نمیشد بهت نزدیک بشم. با خودم گفتم بهتره خودم رو نشون بدم. تا تو بهم اعتماد کنی. بر خلاف تو و امیر که خیلی زود اعتماد میکنین، تمنا اصلا اینطوری نیست. واقعا باید به هوشش احسنت گفت. من سعی میکردم آسیب هایی که خودم بهتون میزنم رو، خودم نجاتتون بدم تا بهم اعتماد کنین. مثل وقتی که دوچرخه گیر کرده بود. اون کار دوست من بود. و خودم نجاتش دادم تا بهم اعتماد کنه. یا کوه... خیلی راحت امیرو نجات دادم و تمنا رو رام خودم کردم. اون هم مته شما وا داد. شما فکر میکردین من مسلمونم... ولی من مسلمون نبودم. ماجرا اونجا جالب شد که تو کم کم از من خوشت میومد و بهم وابسته شده بودی. این عالی بود. من بهتون تمرین های چشم سوم و میگفتم انجام بدین که بیشتر بتونم بهتون آسیب بزنم. چون هنوز بین من و شماها مرز هایی وجود داشت. و اینکه در مورد ماهان، اون جنگیره. قبل از اینکه شماها پیشش برین، من رفتم تهدیدش کردم که اگه به شما راه حل بده، مرگ خودش و خانوادش حتمیه. اونم از ترسش قبول کرد. هه... آدمای ترسو و بی لیاقت. خلاصه تمام اتفاق ها تقصیر من بوده. دارم اعتراف میکنم. من از تو متنفرم. بهت

گفتم که یه هفته‌هاز دوستات فاصله بگیری. اگه فاصله می‌گرفتی، من با خیال راحت تورو به خودم وابسته می‌کردم و جای خالی تمنا و امیر رو برات پر می‌کردم. پدربزرگ هم الکی بود. من اصلا پدربزرگی ندارم. و اینکه تو تمام هفته رو دعا نداشتی و تو جیبت نبود. برای همین من میتونستم راحت پیام پیشت... خب حرفای من تموم شد. حالا وقتشه که با خیال راحت انتقام دختر عزیزم رو بگیرم.

اونقدر هنگ بودم که نمیفهمیدم چی گفت. اون... تمام این روزا... همش داشت نقش بازی می‌کرد؟! اون از من متنفر بود؟ زیرلب زمزمه کردم:

نه این امکان نداره...

نوتریکا پوزخند زد:

چرا داره. تو بازیچه‌ی من بودی. من خیلی راحت به شکل تو در اومدم و گفتم همزادتم. ما جنا به سادگی میتونیم دروغ بگیریم و نقش بازی کنیم... تمام اون ناراحتیا دروغ بود. تمام اون نگرانیا... من فقط حس نفرت بهت داشتم. همین و بس...  
سرم به دوران افتاده بود. آروم آروم اشکام روی گونه هام سر می‌خوردن و توی لباسم گم میشدن. باورم نمیشد... امکان نداشت. من نوتریکا رو دوست داشتم. ولی اون... با تمام وجودم نعره زدم:

ازت متنفرم! از تو و امثال تو متنفرم...

نوتریکا خونسرد اومد سمتم و لگدی بهم زد. افتادم زمین. خیلی درد داشت. نفسم بالا نمیومد.

نوتریکا\_انسان ها ضعیفن. واقعا من نمیدونم چطوری خدا اونارو اشرف مخلوقات دونسته؟

\_خدا خیلی بیشتر از تو میفهمه که چیکار بکنه و چیکار نکنه.

نوتریکا با پا به دهنم کوید:

تو که هنوز زنده ای؟

دهنم رو گرفتم و به خودم پیچیدم. بازم خونریزی داشتم. دنیا دور سرم

میچرخید. نوتریکا جلوم زانو زد:

خب... وقت تلف کردن دیگه بسه. وقت انتقام گرفتم.

با بی حالی گفتم:

من هیچ وقت دختر تو از عمد نکشتم... و اینکه ازت متنفرم.

نوتریکا اعتیایی نکرد و دستاشو روی سرم گذاشت. با لمس کردن سرم، درد خیلی وحشتناکی تمام بدنم رو بلعید. حتی توان اینو نداشتم که داد بزنم. انگار داشتم هر سلول بدنم رو میکشیدن. نور سفیدی رو میدیدم. سرم رو به سقف انباری بود. تمام خاطراتم برام مته یه فیلم، از جلوی چشمم رد میشد. برای اولین بار که کوچیک بودم و سایدا (نوتریکا) رو دیدم. اون بهم محبت میکرد و بعد حافظم رو پاک میکرد... آشنا شدنم با تمنا و امیر... قهقهه هام... گریه هام... نگرانی هام... برای اولین بار سیگار کشیدم توی ۱۱ سالگی... لجبازی کردن با مامانم... خوشی هام با تمنا و امیر... اتفاق های وحشتناک... پرت شدن چاقو... احضار روح... خاطرات شمال... آشنا شدنم با سایدا... گول خورد نام... نگرانی های تمنا... نابود شدن خوشحالی هام... دعوای آخر من و تمنا و امیر... و توی انباری... جسد خودم رو توی انباری میدیدم که به سقف ذل زده بودم و داشتم جون میدادم. سایدا هم جلوم زانو زده بود ولی قیافش رو نمیدیدم. از جاش بلند شد و به سمتم برگشت. دختری با موهای نقره ای بدون اینکه باد بیاد، موهایش توی هوا شناور بود و چشمای نقره ایش که میدرخشیدن. لب هاش به هم دوخته شده بود. برای آخرین بار با شیطنت بهم لبخندای خاص خودم رو زد و چال گونش نمایان شد.

\*پایان\*

17/7/95

12:15 دقیقه ی بامداد

سخنی با خواننده:

خب خیلی ممنون که تا اینجا رو همراهم بودین. واقعا از تون ممنونم. راستش جلد ۲ رو هنوز دربارش تصمیمی نگرفتم. فکر نمیکنم رمان جلد ۲ داشته باشه. اگه هم داشته باشه، صددرصد تو تابستون مینویسیم. امیدوارم از رمان لذت برده باشین. یا حق...:

نیکا عمادی

سوگل فغفورنژاد